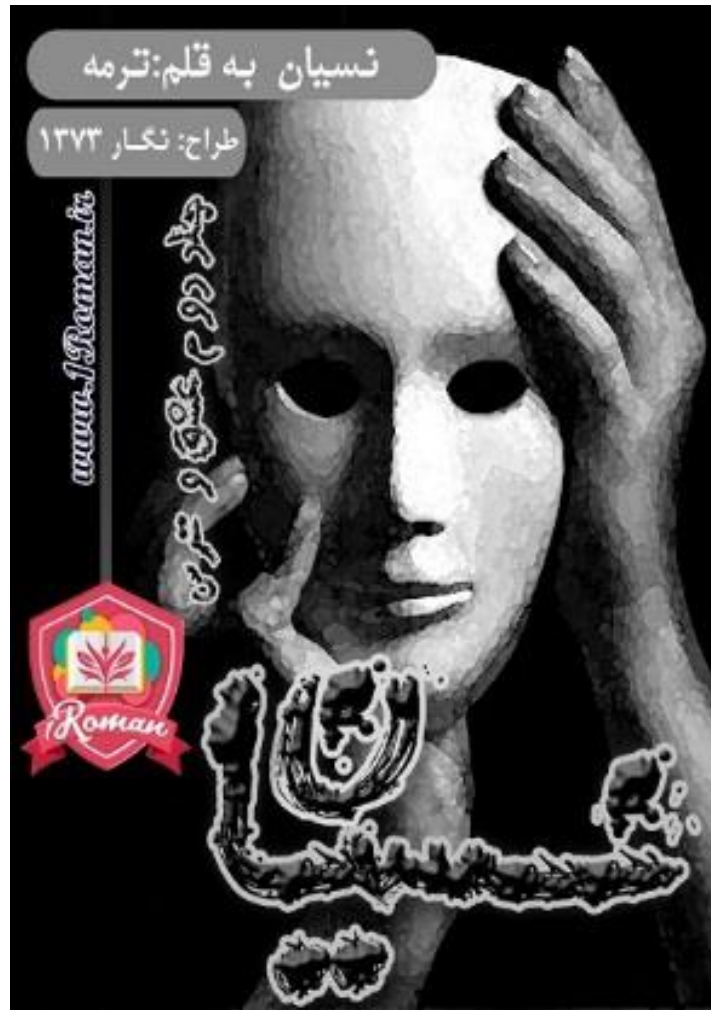


رمان نسیان | ترمه



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

رمان های جذاب دیگر ما:

[دانلود رمان ... به سر شود](#)

[دانلود رمان اقلیما](#)

[دانلود رمان قطب احساس](#)



جن در لغت به معنای پوشیدگی و پنهانی است.
 جن نام دسته ای از موجودات فراطبیعه است
 اعتقاد اسلام براین است که وجودش از آتش بدون دود است.
 قلمروی جمشید و سلیمان اولین قلمروهایی بود که بر جن و شیاطین حکومت
 میکردن.
 جن همانند انسان دارای روح و بدن است و دارای شعور و اراده و حرکت میباشد برخی
 از آنها زن (پری) و برخی مردهستن و تولیدمثل میکنند.
 او میتواند با سرعت زیاد حرکت کند و اجسام سنگین را به سرعت جابه جاکند.
 شواهدی در طول تاریخ از دل بستن و جنیان به آدمیان وجود دارد.
 عفريت هاگروهی از جنیان هستند که دارای مقام والا و قدرت زیادی هستند.

به گفته ی صدرالمتألهین چهار عالم وجود دارد:

طبیعت (ناسوت)

جبروت

لاهورت

مثال (ملکوت)

اسامی برخی از قبایل جنیان:

بنی قماقم

بنی النعمان

بنی قیعان

بنی دهمان

بنی غیلان

بنی الاحمر



قبيله الزوابع

الطماطمه

الدناهشه

و....

نام بعضی از پادشاهان این قبایل

ملک عبدالله المذهب

ملک مره

ملک ابامحرز الاحمر

ملک برقان ابا اعجائب

ملک شمهورش

ملک البيض

و....

....

نام برخی از جنیان:

طیکل

مازر

طاشکا

قسوره

کمطم

زعفر

و...

به نام خدا

?مقدمه

بسم ————— ربّ العرش اقی —————

فرا بوش م یکنم خط برا
فرا بوش م یکنم نام ه

فرا بوش م یکنم شررا
فرا بوش م یکنم جاده

فرا بوش م یکنم در را
فرا بوش م یکنم خان ه

فرا بوش م یکنم عشق را
فرا بوش م یکنم شعد را

فرا بوش م یکنم تان را

فرا بوش م یکنم درد را.

-طاشکایرون چخبره؟

از حفره ی توی دیوارنگاهی به بیرون انداخت و سریع حفره رو بست.

-اه چیکار میکنی؟ من به تو میگم بین بیرون چخبره بعد اونوقت تو همین روزنه ی نورم میبندی... خب یهوبیا تجزیم کن.

طاشکا: اه خانم چی میگین؟ خب چیکار می کردم.. دوباره برگشته؟ باید این حفره رو میبستم تانیاد تو... من نمیدونم این سوراخ چیه؟ خونه ی هیچ کس از این چیزا نداره بعد اونوقت شما...

نفسم و با کلافگی فوت کردم... باز شروع کرد یعنی روزی نیست که به این حفره ی توی دیوار گیر نده.

من نمیدونم این عفریتها چجوری توی این تاریکی زندگی میکنن.

به طاشکا که هنوز مشغول غرزدن بود نگاه کردم و گفتم:

-هنوز تموم نشده؟؟ من فقط یک سوال پرسیدم سوال من اینهمه جواب داشت؟؟

طاشکا: هووف باشه دیگه چیزی نمیگم.

-آفرین... خب حالا بهم بگو چجوری دوباره اومده مگه طیكل نابودش نکرده بود؟

طاشکا: خانم اینا که یکی دو تا نیستن خیلی زیادن هرچی هم کشته بشن باز تموم نمیشن مگر اینکه علت وجودشون نابود بشه.

-آره میدونم طیكل بهم گفته..

مکثی کردم و ادامه دادم.

-مثل اینکه رفته صداس که قطع شده.

بدون کوچکتین تعللی از جام بلندشدم

و به سمت در سنگی به اصطلاح خونه رفتم و بازش کردم و رفتم بیرون.

طاشکا: خانم بیاین تو هنوز شیپور خاتمه زده نشده.

-خب که چی؟ میبینی که هیچ چیزی نیست و..

هنوز حرفم تموم نشده بود که چشمم خورد به ابری سیاهی که در چند قدمیم ایستاده بود.

این که هنوز هست.

قدم کوتاهی به عقب برداشتم که به سمتم اومد و قبل از اینکه فرصت فرار پیداکنم دورم حلقه زد.

جیغ بلندی کشیدم.

صدای شخصی رو شنیدم که اسمم و صدا کرد.

+مازززرر...

قبل از اینکه کوچکترین تماسی با پوستم پیداکنه حلقش از دورم باز شد و به شکل اصلی خودش تبدیل شد به سمت طیگل که نزدیکم ایستاده بود یورش برد.

یک دیو بزرگ و زرد رنگ بادندونهایی تیز و زرد.

طاشکا دستم و کشید و به داخل خونه برد و مشغول سرزنشم شد.

منم طبق معمول توجهی بهش نکردم.

باد دیو اسمش وزیاد شنیدم ولی امروز اولین باری بود که میدمش شنیده بودم که توی بیابونهای عالم ناسوت زندگی میکنه و دشمن انساناست.

چند مدتی هست که به جبروت حمله میکنه و عفریتها و پری هارو تسخیر و تجزیه میکنه...

ولی هیچکس علت این کارش و نمیدونه.

توی فکر بودم که در به شدت باز شد و طیکل با اون صورت برافروخته از خشم که همیشه موقع عصبانیت قرمز میشه و چشماش دو گلوله ی آتیش میشه وارد شد.

ای کاش یه دورگه ی ناقص نبودم تا نشونش میدادم. منم از این نگاه های ترسناک بلدم.

از جام بلند شدم و قدمی به عقب برداشتم.

طیكل روبه طاشکاغريد: بيروووون.

طاشکا بدون معطلی ناپدید شد.

قدمی به سمتم برداشت و با صدای فوق العاده وحشتناکی فریاد زد: مگه بهت نگفته بودم تا وقتی شیپور خاتمه زده نشده از خونت خارج نشو.

چیزی نگفتم.

خوب میشناختمش اگه کوچکترین چیزی میگفتم کارم ساخته بود... خدا بخیر کنه.

سرجام ایستادم و سرم وانداختم پایین.

طیكل: مازر این دفعه ی اولی نیست که همچین کار احمقانه ای میکنی...

من نمیدونم توجه علاقه ای داری زودتر کشته بشی اگه خیلی دلت میخواد بمیری به
خودم بگو تجزیت کنم...

قطره ی اشکی از چشمم چکید.

دربین همه ی عفریت ها من تنها کسی هستم که قادر به گریه کردنم که البته اینم
ناشی از نژاد

خرابمه.

طیکل ساکت شد و بهم خیره شد.

طیکل: گریه نکن خودتم میدونی برای خودت میگم.. نمیخوام اتفاقی برات بیفته.

بعد از تموم شدن حرفش ناپدید شد.

روی زمین نشستم و زانوهام و بغل کردم.

ههه واقعا هدف خدا از خلقت من چی بوده؟

یک دورگه ی ناقص که قدرت انجام هیچ کاری رو نداره یک موجود اضافی که حتی
نمیتونه از خودش دفاع کنه.

ای کاش منم مثل خانوادم توی جنگ بین دو قبیله کشته میشدم.

من فقط مایه ی ننگ عفریتهام.....

-طاشکایا بریم بیرون دیگه.

طاشکا: نه همیشه.. من نمیتونم از دستور طیکل سرپیچی کنم.

-تو ملازم منی یا طیگل؟

طاشکا:خب معلومه شما ولی نمیتونم از فرمان سرورم سرپیچی کنم.

-اصلامیخوای بیا میخوای نیا...من که میرم.

از جام بلند شدم و روبه طاشکاگفتم:الان چند روز که بیرون نرفتم ...توی این تاریکی دلم پوسید.

طاشکا:همه ی عفریتهاز تاریکی خششون میاد ولی علت اینکه شما اینجوری نیستین و نمیدونم.

پوزخندی زدم.

حتمااینم بخاطر نقصیه که دارم.

همینکه در به اصطلاح خونم و باز کردم باغرش میواجه شدم.

دست به کمر ایستادم.

-دیگه عادت کردی...همیشه باید منو بترسونی.

نیشخندی زد.

طیگل:بیاسوار شو امروز جلسه داریم ملک مره خواسته تمام عفریتهاجای صخره ی سرخ باشن.

-من نمیام.

اخمی کرد

طیکل: چرا؟

نزدیکش شدم.

-خودتم میدونی پدر عزیزت از من خوشش نمیاد.. چرا؟.. چون یک عفریت ناقصم.

رنگ نگاهش برای لحظه ای عوض شد.

طیکل: ملک مره گفته تمام عفریتها نگفته فقط عفریتهای کامل.

-به هر حال من نمیام.

طیکل: مازر بیاسوار شو خودتم میدونی حریف من نمیشی.

راست میگه هیچوقت حریفش نمیشم

عادت داره به زور گویی... نه تنها طیکل بلکه تمام عفریتهایی که میشناسم این عادت و دارن... ولی بازم خوبه طیکل هست که از من در مقابلشون دفاع کنه.

طیکل: سوار میشی یا با زور سوارت کنم.

نگاهی به کمودوی طیکل انداختم... این موجود همیشه موجب وحشت من میشه.

بدون هیچ حرفی روی کومودو پشت طیکل نشستم.

ازدهای طیکل به راه افتاد

-نمیدونی این جلسه برای چیه؟

طیکل: نه.

نه.. فقط همین.. یک جواب کوتاه وقاطع... من که میدونم همه چی رو میدونه..
هیچوقت نمیشه ازش حرفی رو بیرون کشیدوقتی چیزی رونخواستبگه، نمیگه.
خیلی غد و مغروره ولی باین حال از وجودش خوشحالم،
خوشحالم که هست و مواظبمه.

معلوم نیست اگه طیکل و پرنس ساهارا نبودن چی به سرم میومد..
یه جن دورگه با نژادی ناقص که توی جنگ تمام خانوادش و ازدست داده و چیزی به
یادنیاره.

هنوزم بعد ازگذشت این همه مدت علت کمک و حمایت طیکل از خودم ونمیدونم.

بارسیدن به صخره ی سرخ سریع از روی کومودو پایین پریدم.

طیکل: هنوزم ازش میترسی؟

-تو هنوزم این و میپرسی؟

شونه ای بالا انداخت و به سمت بقیه ی عفریتهارفت.

پشت سرش به راه افتادم.

به سمت ملک مره رفت وکنارش ایستاد.

منم کنار بقیه ی عفریتها ایستادم.

بعد گذشت مدت کوتاهی بلاخره ملک مره پدر طیکل و پادشاه قبیله ی بنی النعمان شروع به حرف زدن کرد.

ملک مره: همتون میدونین در حال حاضر قبیله ی ما باچه مشکلی دست و پنجه نرم میکنه.

همهمه ها بالا گرفت.

بایک حرکت دست تخته سنگی روبلند کرد و به زمین زد که باعث ساکت شدن همهمه ی میان عفریتها شد.

کلک مره: مرز بین ناسوت و جبروت از بین رفته و خطر بزرگی ما رو تهدید میکنه و قتیکه باد دیو تونسته وارد جبروت بشه پس انسانها هم میتونن وارد بشن.

عفریتی از میان جمعیت بلند شد و ایستاد.

+ سرورم چه چیزی باعث این بی نظمی شده.

ملک مره: علت این بی نظمی رو نمیدونم ولی هرچه سریع تر باید علتش و پیدا کنیم و حلش کنیم... در این راه ما تنهانیستیم.. الان وقت جنگ نیست باید دشمنی رو کنار بذاریم.. پیکههایی رو به قبایل دیگه فرستادیم و از اونها درخواست کمک کردیم.. که خوشبختانه از دو قبیله از جمله قبیله بنی قماقم پاسخ مساعد دریافت کردیم.

ایندفعه قسوره خواهر طیکل بود که گفت: ولی ما با این قبیله دشمنیم.. مدت زیادی از جنگ بینمون نمیگذره.. ما توی این جنگ عده ی زیادی از مردمون و از دست دادیم.

ملک مره: درسته ما با این قبیله در جنگیم ولی چاره ای نداریم قبیله ی بنی قماقم
مثل ما مورد حمله ی دیو باد قرار میگیره .. پس برای کمک به خودشونه که قول
همکاری داده نه گمک به ما.

لرزی به تنم افتاد اصلا از این حرف ملک خوشم نیومد.
هیچ از قبیله ی بنی قماقم خوشم نمیاد.
این قبیله قاتل خانواده ی منه.

از جام بلند شدم و ایستادم و با صدای بلندی گفتم: ولی این درست نیست، درست
نیست که تن به این ننگ بدیم، درست نیست که خون تمام کسانی که کشته شدن و
به باد بدیم... من مطمئنم خودمون به تنهایی میتونیم از پششون بریام.. هیچ احتیاجی
هم به کمک بقیه نداریم.

پوزخند ملک و به وضوح دیدم.

قسوره: حتما با کمک جن ناقصی مثل تو؟

نگاه همه ی عفریتها برگشت سمت من، نگاهی توأم با خشم و نفرت.

بی شک وجود یک جن ناقص بر اشون ننگه.

سرجام نشستم.

اگه هر چیز دیگه ای میگفت میتونستم جوابش و بدم ولی دست گذاشت روی نقطه
ضعفم.. نقصم.

صدای طیکل و شنیدم که با صدای بلند گفت: ما در این مبارزه به کمک همه ی
عفریتها حتی..

با صدای آرومتری ادامه داد: عفریتهای ناقص نیاز داریم.

سرم و بلند نکردم تابش نگاه کنم.

طیکل؛ ملک بنظر منم درست نیست از دشمنمون کمک بگیریم.

ملک: من خودمم راضی به این کار نیستم.. ولی به تنهایی نمیشه.

طیکل: چرانمیشه؟.. شما چرا یک فرصت به مردان پر قدرت قبیلتون نمیدین.

صدای قسوره هم بلند شد: و همچنین زنان کاردان قبیلتون.

ملک روبه عفریتهای گفت: همتون با این موضوع موافقید؟

صدای جمعیت بلند شد هر کدام به نحوی موافقتشون و اعلام میکردن.

فقط من بودم که آرام و سر به زیر سر جام نشسته بودم.

ملک همه رو به سکوت دعوت کرد.

ملک: این باعث خوشحالی منه که همچین زنان و مردان شجاع و پر قدرتی در قبیلیم

وجود داره... خب بهتره کسانی که داوطلب این سفر سخت به ناسوت هستن به

طیکل و قسوره مراجعه کنن.

از جام بلند شدم وبدون توجه به کسی از جمعیت دور شدم.

از همون اولم زندگی کنار این عفریتهای مغرور اشتباه بود..

اگه اصرار ساهارا مادر طیکل نبوده هیچ وجه اینجا زندگی نمیکردم.

چرا نداشتن که دور از مردمان این قبیله زندگی کنم؟

چرا طیکل اصرار به موندنم داشت.

خانوادم رفتن و راحت شدن.

خدایا چرا من باید یک عفریت ناقص باشم؟

چرا؟!... چون دورگم؟

مگه طیکل و قسوره دورگه نیستن؟

چرا اونا ناقص نیستن؟

به خودم پوزخندی زدم.

تازه از همه ی عفریتی ها قوی تر و قدرتمند ترن.

طیکل قدرت پدرش و زیبایی مادرش و داره.

ولی من فقط یک عفریت ضعیفم.. یک عفریتی که از پس هیچ کاری برنمیاد.

از فکریرون اومدم و به اطرافم نگاهی انداختم.

تقریبا نزدیک خونه بودم.

معلوم نیست چقدر راه اومدم که به خونه رسیدم.

من حتی قدرت طی العرض که از کوچکترین کارهای عفریتهاست و ندارم.

روی زمین کنار بوته ی خاری نشستم تا خستگیم در بره.

خودم و جمع کردم و سرم گذاشتم روی زانوم.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای خزیدنی شنیدم.

به سرعت چشمام و باز کردم و سرم و بلند کردم که طیکل و سوار بر کومودوش در حال نزدیک شدن دیدم.

هنوز کامل بهم نرسیده بود که از روی حیوونش پایین پرید و به سمتم اومد.
سرجام ایستادم.

با سرعت به سمتم یورش آورد و گلوم و چسبید.

-چی..چی..چیکار میکنی طیکل؟

طیکل: هیس خفه شو نمیخوام صدات و بشنوم... بگوببینم یهو کجاغیبت زد
چرا صبر نکردی برسونمت.. میدونم بدعادت شدی فکر کردی خیلی برام مهمی که هی
خودت و

برام لوس میکنی و میخوای خودت و به نحوی نشون بدی.. گوش کن ببین بهت چی
میگم ببین تو کوچکتترین ارزشی هم برام نداری.. من فقط از روی ترحم و اینکه یک
جن ناقصی بهت کمک میکردم و مواظبت بودم ولی از این به...

چشمام وبستم دستم و گذاشتم روی گوشم دیگه دوس نداشتم گوش کنم که چی
میگه.

دستش از روی گلوم شل شد و بعد از مکث کوتاهی حلقه ی دستش و باز کرد.

صدای پاش و شنیدم که چند به عقب رفت
با صدای خزیدن کومودو چشمام و باز کردم.

طیکل رفته بود و هیچ اثری ازش نبود.

اشکایی که سعی در فروریختن داشتن و پس زدم.

اینم از کسی که فکرمیکردم مواظبمه.

باسرعت به سمت دخمه ی به اصطلاح خونه دویدم.

مثل همیشه درسنگی رو بازحمت باز کردم.

طاشکا توی خلسه ی نسبتاعمیق بود.

تنها چیزی که داشتم و برداشتم وبه گردنم انداختم

گردنبندی با تعدادی پر و یک نگین در وسط گردنبنند و اعداد و حروفی که روی نگین حک شده که فقط برای من غیرقابل فهمه.

بدون اینکه طاشکابفهمه از اون دخمه ی لعنتی زدم بیرون و شروع کردم به دویدن.

نمیدونستم کجافقط میخواستم از مردم اون قبیله ی لعنتی علی الخصوص طیکل دوربشم.

بعد از کمی دویدن ایستادم تانفس بگیرم.

به اطرافم نگاهی انداختم

تاجایی که چشم کار میکرد بیابون بود وخار وخاشاک.

از دور منطقه ی سبزی به چشمم خورد چشمام و ریز کردم تابتر ببینم.

بنظرم جنگل اومد

به سمت همون منطقه ی سبز یا همون جنگل راه افتادم، البته چاره‌ای هم نداشتم.

فردمجهول (راوی)

روی صندلی نشستم و جزوه ی آسیبهام و باز کردم دو روز دیگه امتحانش و دارم، ولی دروغ از یک خط مطالعه..
خدا بخیر کنه..
نیفتم صلوات.

بعد از کمی خوندن جزوه رو روی تخت گذاشتم و دس به سینه به صندلی تکیه دادم.
دوباره باعث حواس پرتیم شد..

نمیدونم چرا فکر میکنم اینجا آرومترین جای دنیاست، یک مکان پر از آرامش.

ولی وقتی اینجام چیزی به اسم آرامش وجود نداره همه چیزم میشه چشم..
فقط بهش خیره میشم نمیدونم چی تو وجودش داره که اینقدر بهم آرامش میده این غریبه..
شباهت تا چه حد.. این اصلا امکان پذیر نیست.

قرآن مامان که روی میز بود و برداشتم
و شروع کردم به قرائت سوره ی یاسین.
شاید فرجی شد.
شاید معجزه ای اتفاق افتاد.
شاید...

مازر(راوی)

روز به پایان رسیده بود که به اون منطقه ی سبز رسیدم.

یک جنگل بود جنگلی گرم و شرجی با درختان بلند و سر به فلک کشیده که در آسمان به هم گره خورده بودن.

تاریکی هواهم به خوفناکی جنگل دامن زده بود.

ولی چاره ای ندارم باید به جلو برم. راه برگشتی وجود نداره.

من از همه دل کندم.

به حرف خودم پوزخندی زدم.

همه؟..مگه من کسیم دارم که بخوام ازش دلم بکنم.

ترس و از خودم دور کردم و وارد جنگل شدم.

جنگل به قدری تاریک بود که حتی جلوی پامم نمیتونستم ببینم.

به راه رفتنم ادامه دادم.

نمیدونم چرا حس میکردم کسی در حال تماشامه...البته شاید فقط یک توهمه مسخرست.



آروم و آهسته راه میرفتم میترسیدم توی این تاریکی ماری دیویی چیزی جلوی روم سبز بشه.

در همین حال که مشغول راه رفتن بودم حس کردم کسی مچ پام و گرفت و با صورت خوردم زمین.

سریع نشستم و به پام خیره شدم که البته اینکارم توی اون تاریکی محال بود با ترس و لرز دستم و جلو بردم دستم ریشه ی درختی رو لمس کرد.

نفسم و باآسودگی فوت کردم از روی زمین بلندشدم و ایستادم.

به محض اینکه صورتم و برگردوندم تا به راهم ادامه بدم.

مردی با موهای قرمز و صورت فوق العاده سفید و بی روح جلوم ظاهر شد. اینهارو به دلیل فاصله ی کمی که باهام داشت فهمیدم

هنوز درست موقعیت و درک نکرده بودم که بادیست به عقب هولم داد و چسبوندم به درخت.

از ته دل جیغ زدم.

هیچ تلاشی برای ساکت کردنم نکرد.

برای لحظه ی کوتاهی جیغم قطع شد ایندفعه با صدای بلند تری جیغ زدم.

شروع کردم به تقلا کردن، انگار با دستاش دستام و به دیوار میخ کرده بود.

برای لحظه ای کوتاه دست از جیغ زدن کشیدم که دیدم داره بو میکنه.

چشمام و بستم، اهمیتی ندادم ممکنه اون جن دوباره برگرده، ممکنه همین نزدیکی باشه... اصلا چرا دستام و آزاد کرد چرا جونم و نگرفت؟

اصلا این چه کاری بود که این داشت میکرد؟
این تجزیه بود؟

یعنی با این روش جنا رومیکشن.. حس میکردم این یک چیزی فرا تر از تجزیه بود.

در حالت اوهام باچشمای بسته چند سایه ی نامشخص و دیدم که اطرافم حلقه زده بودن و اسم نامشخصی رو صدا میزدن.

با تکون دادنم توسط شخصی چشمام و باز کردم.

طیکل بود که نگران کنارم نشسته بود.

حسای زیادی رو از چهرش میشد خوند.

پشیمونی، نگرانی واز همه مهمتر ترس.. ولی ترس از چی؟؟
از مردن من؟

ناخودآگاه خودم و بالا کشیدم و دستام و دور گردنش حلقه کردم و با صدای بلند زدم زیر گریه.

تموم حرفایی که بهم زده بود و فراموش کردم...

خوشحال بودم که مثل همیشه هست.. مثل همیشه مواظبمه باتمام بد اخلاقیاش باتموم اخماش باتموم نگاه های ترسناکش.

دستاش و دورم حلقه کرد و سخت به خودش فشردم.

واقعا چه حسه خوبیه...چقدر خوبه که یکی رو داشته باشی تا بهش تکیه کنی.

و این حس اصلا برام غریبه نبود.

-طیکل...طیکل...

طیکل: کجا بودی تو دختر؟..میدونی از کیه دارم دنبالت میگردم؟..چرا تو عادت داری به این کارای احمقانه؟..چرا با جون خودت بازی میکنی؟..اگه جونت برات مهم نیست..برای من که هست..لااقل برای من زندگی کن..برای من بمون.

گریم بند او مدسعی کردم با دقت به حرفای طیکل گوش بدم

نمیتونم باور کنم این حرفایی که دارم میشنوم از طیکله.

طیکل: دیگه از این کارانکن..دیگه هیچوقت خودت و توی خطر نداز..دیگه بدون من تنهایی جایی نرو.

خواستم از بغلش بیام بیرون که بیشتر به خودش فشردم.

-طیکل هیچ میفهمی چی میگم؟..مطمئناً نمیفهمی..تو حالت خوب نیست..حتماً اون جن بلایی سرت آورده.

طیکل: هییییس چیزی نگو، باورم نمیشه چند لحظه قبل داشتم از دست میدادمت...میدونم بین عفریتها عشق معنی نداره..میدونم کسی عاشق نمیشه..میدونم کسی عشق نمی ورزه..ولی من..من از همون اولین باری که دیدمت بهت دل بستم از همون زمانی که خیلی بچه بودی..تموم این مدت مواظبت بودم تموم این مدت کنارت بودم..نمیخواستم کوچکترین آسیبی بهت برسه نمیخواستم از دستت بدم..گرچه با تمام مراقبتهای من چند بار تا پای مرگ پیش رفتی.

خشکم زده بود باورم نمیشد طیكل عاشقم باشه.. یعنی تموم این حمایتهاش بخاطر همین موضوع بوده.

طیكل: نمیدونستم این موضوع و چجوری بهت بگم.. ولی وقتی امشب حس کردم ممکنه از دستت بدم تصمیم گرفتم هر چه زود تر بهت بگم.

سکوت کرد.

منو که مسخ شده بودم از بغلش بیرون آورد و بهم خیره شد.

نمیدونم توی صورتم دنبال چی میگشت.. شاید میخواست اثر حرفش و توی صورتم ببینه.

به حرف اومدم.

-طیكل: من واقعا شوکه شدم نمیدونم چی بگم؟

زل زد توی چشمام.

طیكل: هیچی نگو فقط بگو بامن ازدواج میکنی؟

بادهن باز بهش خیره شدم.

طیكل لبخندی زد.

به چشمای قرمزش که توی این تاریکی تیره تر شده بود نگاه کردم.

-طیكل تو مگه فراموش کردی که باید با یک جن کامل ازدواج کنی نه یک جن ناقص.

طیکل: نه فراموش نکردم ولی تو مگه نمیدونی رسم شکنی توی خانواده ی ما
رسمه.. مگه ملک با ساهارا که پریه ازدواج نکرده.

-ولی این فرق داره.. تو میدونی به احتمال زیاد با مخالفت مردم قبیلت مواجه میشی؟

طیکل: آره میدونم ولی تو برام مهمتری.

-ولی من نمیخوام تو از منسبت...

طیکل: مازر تو فقط جوابم و بده آره یا نه؟

طیکل پشتیبان خوبیه.. میتونم با وجود طیکل نقصم و بپوشونم.. میتونم یه زندگی
راحت کنار کسی که دوسم داره بسازم.. میتونم خانواده تشکیل بدم..
ولی طیکل چی؟

اگه بخاطر من از سمتش خلع بشه و از خانوادش طرد بشه چی؟؟

والای چه کار سختیه.. خدایا باید چیکار کنم.. خودم یا طیکل؟

والای چه کار سختیه.. خدایا باید چیکار کنم.. خودم یا طیکل؟

طیکل: اگه نمیتونی تصمیم بگیری میتونم بهت فرصت بدم.

-خیلی ممنون.

طیکل: تا قبل از سفرمون خوبه؟

-سفر؟

طیکل: آره سفر به ناسوت همونی که امروز توی جلسه راجعش صحبت می‌کردیم.

-جای خطرناکیه؟

لبخندی زد و منو به خودش فشرد.

طیکل: دفعه ی اولم نیست که میرم ناسوت.. نگران نباش.

-کی میری؟

طیکل: باید هر چه زودتر برای ملاقات با پادشاه دیو باد بریم.. به احتمالاً زیاد فردا.

-پس وقتی که برگردی جوابم و میگم.

طیکل: بااینکه دیره ولی ارزش به تو رسیدن و داره.

دوباره بغلم کرد.

طیکل: مازر چشمات و ببند.

طبق گفتش چشمام و بستم.

احساس سبکی، و بی وزنی.

طیکل: حالا چشمات و باز کن.

چشمام و باز کردم و از بغلش بیرون اومدم.

توی دخمه ی خودم بودم هیچوقت عادت نمیکنم به این دخمه بگم خونه.

این اولین باریه که طیکل با قدرت طی العرضش منو جابه جامیکنه.

+تو چرا آدم نمیشی؟

تویی به سمتم پرتاب کرد که تو هواگرفتمش.

-چون فرستم و فرشته ها آدم نمیشن.

به سمتش رفتم و توپ به سمتش، پرت کردم.

+آره راست میگی شیطانم اول فرشته بوده.

-شیطان خودتی؟؟...انتر..به مامان میگم حسابت و برسه.

چینی به صورتش داد.

+لوووووس...

چشمام و باز کردم و سرجام نشستم.

دستی به صورتم کشیدم این دیگه چی بود؟

این دیگه چه خوابی بود؟

چه جای عجیبی..

اون پسره دیگه کی بود؟

ولی..ولی چقدر شبیهم بود؟

شاید اونم یه جن ناقص بود؟

ولی اونجا کجا بود؟

ذهنم پر شده بود از مجهولاتی که هیچ پاسخی برایشون نداشتم...
اخیرا اتفاقات عجیبی برام میفته.

توی فکر بودم که سنگ جلوی خوبه باشدت کنار رفت و چند عفریته ی نگهبان وارد شدن.

از جام بلندشدم.

-اینجا خبره؟؟..این چه وضعه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یکی از نگهبانا باخشونت دستم و پیچوند و از پشت بست و پارچه ی سیاهی روی سرم کشید.

-چیکار میکنین؟

شروع کردم به تقلا کردن.

نگهبان: تکون نخور..دستور ملکه.

-چی؟؟...طیکل بفهمه همتون و میکشه.

نگهبان: ایشونم در نزد ملک حضور دارن.

دست از تقلا کردن برداشتم، این حتما یک معنی داره.

طیکل حتما میدونه..حتما کمک میکنه.

به همراه نگهبانا به راه افتادم.

بعد از گذشت لحظاتی طولانی که برای من اندازه ی یک قرن گذشت چشمام و باز کردن.

باباز شدن چشمام خودم و مقابل ملک و قسوره رو دیدم که با خشم و نفرت نگاهم میکردن.

قسوره: باورم همیشه تمام این مدت به...

حرفش و قطع کرد.

ملک مره: چطور وارد جبروت شدی؟

حتما کسی بهت کمک کرده .. بگو کی؟ بگو چه کسی به مردمش خ..ی..نت کرده؟

باتعجب بهشون چشم دوختم.

-ملک شما چی میگین؟ من هیچ از حرفاتون سر در نمیارم.

قسوره: ساکت شو موجود پست.

جلو اومد و موهام و از پشت گرفت.

نالای از درد کشیدم.

-ایای ولم کن...

صدای فریاد شخصی بلند شد.

+ولش کن قسوره.

موهام و با ضرب رها کرد....

قسوره: حتی لیاقت عذاب کشیدنم نداری.

به ناجیم نگاه کردم.

طیکل بود که باصورتی برافروخته به سمت ملک میرفت.

مثل اینکه تازه از ناسوت برگشته، این و از چهره ی خستش به راحتی میشه فهمید.

طیکل رو به ملک بافریاد گفت: این چه کاریه؟ چرا مازر وباین وضع به اینجا آوردین.

قسوره: ما برای کارمون دلیل داریم... توهیج میدونی که این دختریک...

طیکل حرفش و قطع کرد و از بین دندوناش غرید: باتو نبودم.

ملک مره: یکنفر برای، ما پیغام آورده که دربین ما یک انسان وجود داره که باعث این بی نظمی هاشده.

طیکل: نکنه فکر میکنین مازر انسانه.... چه چیزی باعث شده که همچین فکراحمقانه ای بکنین؟

قسوره: ما مطمئنیم جنی از...

طیکل روبه قسوره غرید: خفه شوووو من باتو صحبت نکردم.

ملک: طیکل چخبرته؟؟؟ چرا اینقدر فریاد میزنی؟؟.. اصلا بگو ببینم پادشاه دیو باد چی گفت.. نگفت علت این حملاتشون چیه؟

طیکل: پادشاه به ما اجازه ی ملاقات نداد.

قسوره: چی؟ یعنی بخاطر هیچی اینهمه وقت تلف کردین؟

طیکل بدون توجه به قسوره گفت: مثل اینکه دشمنی دیرینتون و بادیو باد فراموش، کردین.

ملک دستی به صورتش کشید.

ملک: درسته.. ولی فکر میکردم بعد از گذشت این همه مدت همه چی به فراموشی سپرده شده باشه.

طیکل پوزخندی زد.

طیکل: مثل اینکه اشتباه فکر میکردین... در هر حال من چیزی نمیدونم.. فقط لطفا هر چه سریعتر مازر و آزاد کنین.

قسوره: این امکان پذیر نیست اون انسانه و باید کشته بشه.

ملک: درسته باید به این بی نظمی پایان بدیم.

طیکل: مازر انسان نیست اگر انسان بود چجوری میتونست اینهمه مدت بین عفریتها زندگی کنه.

ملک: حتما یکی از عفریتها بهش کمک کرده که تونسته این همه مدت بین ما مخفی بشه.

حالت تهوع بهم دست داد دنیا داشت دور سرم میچرخید.

یعنی چی؟

یعنی من جن نیستم؟

یعنی انسانم؟

نه این درست نیست، همچین چیزی حقیقت نداره.

به طیکل که سعی در قانع کردن ملک داشت نگاه کردم..بادرماندگی با ملک صحبت میکرد..انگار اونم..

قسوره:من میتونم ثابت کنم که..

به من اشاره کرد و ادامه داد:این موجود پست انسانه.

طیکل خیز برداشت سمت قسوره و گلوش، و سفت چسبید.

طیکل:چی؟..تو الان چی گفتی؟؟..دفعه ی آخرت باشه که با مازر اینجوری صحبت میکنی حیوون پست.

+اینجا چخبره؟...طیکل گلوی قسوره رو رهاکن.

طیکل با نارضایتی گلوی قسوره رو رها کرد.

طیکل:ملکه این و دیگه باید از ملک مره پرسین.

ملکه؟

به سمت صدا برگشتم که باچهره ی همیشه خندان ساهارا مواجه شدم.

به سمتم اومد و لبخندی تحویلیم داد.

سahارا رو به ملک گفت: چرا مازر و با این وضع به اینجا آوردین؟

ملک: من برای این کارم دلیل قانع کننده ای دارم.

سahارا: خب میشنوم.

ایندفعه قسوره بود که گفت: برای اینکه مازر یک انسانه... و علت اصلی تمام این بی نظمی ها اونه.

برای لحظه ای لبخند از چهره ی ساهارا محو شد.

سahارا: انسان؟... هیچ میدونین چی میگین؟.. مگه نمیدونین که انسانها نمیتونن وارد جبروت بشن.

ملک: درسته نمیتونن وارد بشن ولی این در صورتی درسته که کسی بهشون کمک نکنه

سahارا: منظور تون چیه؟

ملک: منظورم اینه که یک نفر از عفریتها برای ورود به جبروت بهش کمک کرده.

سahارا: این غیر قابله باوره.. هیچکدوم از عفریتها همچین کاری نمیکنن.

به طیکل نگاه کرد و ادامه داد: هیچکدوم از اونهابه مردمشون خ.. ی.. نت نمیکنن.

قسوره: درسته.. ولی ما برای اثبات حرفمون دلیل داریم.

انگار به دهنم قفل زده بودن هیچی نمیگفتم فقط نظاره گر بحثشون بودم.

قدرتی برای دفاع از خودم نداشتم.

نمیدونم چرا چیزی نمیگفتم...

شاید خودمم دوس داشتم بفهمم ماهیت واقعیم چیه؟
یک جن دورگه ی ناقصم یا یک...

قسوره آروم به نگهبان چیزی گفت.

قسوره: گفتم بیارنش.. الان همه چی مشخص میشه.

بعد از گذشت لحظاتی کوتاه شخصی با ردای بلند سفید که سرش و پوشونده بود وارد شد.

درنگاه اول میشداز هیکل درشت و نوع ردایی که به تن داشت فهمید که مرده.

بااینکه صورتش پوشیده بود ولی بازم بنظرم خیلی آشنا بود.

طیکل: هههه.. کو؟؟.. چرا شاهد تون و نمیبینم.

مرد ردا رو باز کرد که از روی شونه هاش به زمین افتاد.

با دیدنش یک قدم به عقب برداشتم. که توسط نگهبانی که پشت سرم ایستاده بود مهارشدم.

به طیکل نگاه کردم کمی ترسیده بود ولی چیزی بروزنمیداد.

طیکل چرا ترسیده بود؟

اصلا من چرا هول کردم؟

منکه مطمئنم که..

نه مطمئن نیستم.

از هیچی مطمئن نیستم حتی از چیستی خودم..

دوباره به اون مرد موقرمز نگاه کردم.

الان که خطری برام نداره چرا ازش میترسم. واقعا خطری برام نداره؟؟
یعنی اون گفته که من انسانم؟

طیکل: چطور یکی از دشمنامون و اینجاراه دادین.

ملک: طیکل موضوع اصلا این نیست...

جن موقرمز: ملک مره اگه اجازه بدین خودم توضیح بدم.

ملک سری به نشونه ی مثبت تکون داد.

جن موقرمز: اسم من زعفره و همینطور که ظاهر و چهرم معلومه از قبیله ی بنی قماقمم.

رو کرد سمت من و ادامه داد.

زعفر: حتما میدونین که ما میتونیم جن واز انس تشخیص بدیم... من این دختر و چند روز قبل توی جنگلی که نزدیکه قبیلمه دیدم.. اول فکر کردم جنه... ولی.. ولی بوی یک انسان هیچوقت مانند بوی یک جن نمیشه.. این بو به راحتی قابل تشخیصه من حتی از همین فاصله دارم بوش و حس میکنم.

طیکل به سمت زعفر یورش برد و باهاش درگیر شد.

سرم به دوران افتاد.

یعنی من جن نیستم..

من انسانم؟؟

دستم و روی سرم گذاشتم.

حس میکردم از شدت درد هر لحظه ممکنه بترکه.

سahارا بهم نزدیک شد.

سahارا: مازر خوبی؟

به حرفش پوزخندی زدم.

مازر...

تعادل و از دست دادم و باصورت به زمین خوردم و نفهمیدم چشمام چجوری بسته شد.

فردمجهول (راوی)

-مامان کجامیری؟

مامان: خیلی خستم میرم خونه... تو کجا میری؟

-بیمارستان.

مامان: طبق معمول.. نمیدونم اونجا چخبره؟؟.. باور کن دیگه بر نمیگرده.. حتی دکتر ازش قطع امید کردن ولی تو...

-مامان تورو قرآن بس کن.. بس که این حرفا رو تکرار کردی از برشدم.

مامان: چه کنم که نرود میخ آهنین در سنگ.

حواسم و دادم به رانندگیم.

هیچ کس منو درک نمیکنه حتی مادرم.

خودشم میدونه برای چی میرم بیمارستان.

خودش اولین کسی بود که به این شباهت اغراق کرد.

چه زود فراموشش کرد...

چه زود فراموشش کردن.

مامان، بابا و ارسلان... خیلی زود فراموشش کردن.

تازه امسال میشه شش سال که نیست میشه شش سال که ترکمون کرده.

اوایل مامان و بابا و حتی ارسلان خیلی میومدن بیمارستان... ولی الان ماهی یکبارم

نمیان..

شاید حق دارن...

اونا به اندازه ی من بهش وابسته نبودن اونا مثل من باهش بزرگ نشدن...

نفسم و باکلافگی فوت کردم.

دفعه ی قبل گذاشتم بره.. ولی.. ولی ایندفعه نمیذارم.. شده از جون خودم بگذرم

نمیذارم بره... نمیذارم.

خدایا به خودت سپردمش، هواش و داشته باش.

بعد از رسوندن مامان به خونه تخته گاز به سمت بیمارستان همون قرارگاه همیشگی

روندم.

مازر(راوی)

+بهبتره باهاش بری

-به چه زبونی بگم ازش بیزارم بعد تو میگی من باهاش برم باغ؟؟؟

+منکه نگفتم باهاش بری دور دور...خودتم میدونی برای پروژت لازمه.

-آی خدا لعنتت کنه میترا که این بلارو به جون من انداختی.

+حالا چیکار میکنی؟؟میری یا از خیر ده نمره میگذری؟

-برو بابا من بخاطر اون از بیس و پنج صدمم نمیگذرم چه برسه به دهههههههه
نمرررره.

+ایول همینه.

از خواب بیدار شدم یا به نحوی باید بگم از خواب پریدم ولی چشمام و باز نکردم.
این خوابهای آشفته دیگه چیه؟؟
اون دختر توی خوابم کی بود؟
اصلا...اصلا اونجا کجا بود؟

با احساس قرار گرفتن دستی روی سرم چشمام و باز کردم.

طیکل بود که کنارم نشسته بود و موهام و نوازش میکرد.

-طیکل

طیکل:جانم..خوبی؟؟چرا اینجوری شدی؟؟

سرجام نشستم.

-طیکل درسته؟؟ من انسانم؟ یعنی جن نیستم؟

نفهمیدم کی سد اشکام شکسته شد.

-تو بهم بگو.. تو بگو که دروغه..

در آغوشم کشید.

طیکل: میخوای چی بهت بگم؟... دروغ؟

گریم شدت گرفت.

-پس واقعا من انسانم.. ولی چجوری؟.. پس اینجا چیکار میکنم؟

دوباره شروع کرد به نوازش موهام.

طیکل: ازم توضیح نخواه چون نمیتونم بگم.

از بغلش بیرون اومدم و شروع کردم به فریاد کشیدن.

-چرا؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟ نمیتونی بهم بگی؟؟؟؟

طیکل: هییییس مازر آروم باش.

دوباره فریاد زدم.

-به من نگو مازررررر... من مازر نیستم.

صدام و پایین آوردم.

-حتی اسمم و نمیدونم... طیکل بهم بگو.. بگو من کیم.. اینجا چیکار میکنم؟؟؟ بگو
تا از این سردرگمی بیرون بیام.

زجه زدم: تو که نمیدونی.. تو که نمیدونی چقدر سخته خودت و شناسی ندونی کی هستی... تو که نمیدونی چقدر سخته تصویری که از خودت داری به یکباره فرو بریزه.

طیکل: مازر آروم باش.

صدام و بالا بردم: چجوری آروم باشم.. چجوری آروم باشم وقتی.. هیچی از خودم نمیدونم.. آره بایدم بگی آروم باش... تو میدونی کی هستی... میدونی سمت چیه.. خانوادت کین.. واز همه مهمتر چی هستی... ولی من چی؟ منی که حتی نمیدونستم آدمم.. از من چه انتظاری داری.

دوباره بغلم کرد.

طیکل: باشه.. باشه توضیح میدم تو فقط آروم باش....

طیکل: اولین باری که دیدمت خیلی کوچیک بودی یه دختر کوچولو با پوست سفید و موهای خرمایی روشن و چشمای عسلی که میدرخشیدند...

از بغلش بیرون اومدم و بهش خیره شدم.

طیکل: اولین باری بود که یک انسان منو می دید و ازم نمیترسید.. خب با این چشمای قرمز ترسیدم دارم... از اون روز به بعد هر روز میومدم و میدمت دیگه این کار برام شده بود عادت گرچه تو نمیتونستی منو ببینی.. روزی نبود که نبینمت.. کم کم

بزرگترشدی و البته شیطنتاتم بیشترشده بود باید مواظبتم می بودم...چندین سال باهمین دیدارای یواشکی گذشت.. تا اینکه..

مکشی کرد و بهم نگاه کرد.

طیکل: تااینکه به یک شهردیگه رفتی.. بااینکه بزرگ شده بودی بازم شیطنتات و داشتی چند بار بدون اینکه متوجه بشی جونت ونجات دادم.. گرچه وظیفم بود عشقم بودی و باید مواظبت می بودم.. گذشت تااینکه..

حرفش و قطع کرد و نگاش و ازم دزدید.

-تااینکه ؟

نفسش و فوت کرد.

طیکل: تااینکه توی اون شهر غریب عاشق شدی.. گرچه خودتم نمیدونستی ولی از رفتار و حرکات مشخص بود منی که تمام مدت باهات بودم خوب میشناختمت میدونستم حسست چیه... تلاشی برای دوریتون نکردم به خودت واگذار کردم.. ولی نمیدونی چقدر برام سخت بود.. یک مدتی سراغت نیومدم تا ازت دل بکنم ولی نشد طاقت نیاوردم... بعد از گذشت یک مدت کوتاه دوباره پیشت برگشتم.. کاردست خودت داده بودی.. جونت توی خطر بود ولی خودت متوجه نبودی یا اهمیت نمیدادی.. میخواستم بهت هشدار بدم ولی میترسیدم منو ببینی و ازم بترسی که البته همینطورم شد... دیگه خودم و بهت نشون ندادم فقط دورادور مواظبت بودم... تا آخرین باری که بهت کمک کردم تونجات پیدا کرده بودی و این باعث خوشحالی من بود ولی روح و قلبت دیگه مال من نبود نمیتونستم بذارم تورو ازم بگیرن برای همین به جبروت اوردمت.

بادهن باز به حرفاش گوش می‌کردم.

-طیکل میدونی این حرفایی که میزنی غیرقابل باوره؟

طیکل: آره ولی همش حقیقته.

-پس چرا من چیزی یادم نمیاد؟

طیکل: کاره منه.

-چی؟

طیکل: اگه حافظت و پاک نمی‌کردم نمیتونستم تورو پیش خودم نگه دارم... گرچه الانم نیستی.

-چی؟ نیستم؟... درست و کامل حرف بزن.

طیکل: یک انسان نمیتونه وارد جبروت بشه.. خیلی سعی کردم ولی نشد بلاخره باکمک ساها را فقط تونستم روحت و منتقل کنم.

سرم و بین دستام گرفتم.

-هیچ کدوم از حرفات قابل باور نیست.

از جاش بلندشد و ایستاد.

طیکل: من حقیقت و بهت گفتم دیگه باورش به عهده ی خودته.. بهتر استراحت کنی.. کسی مزاحمت نمیشه.

از اتاق زد بیرون.

به اطرافم نگاهی انداختم.

اتاق بزرگی به رنگ سفید بایک تخت بزرگ باروتختی سفید صورتی.

به احتمال زیاد توی قصرسahارام..

احتمال که نه حتما قصرسahاراست..

آخه هیچ کدوم ازعفریتهاخونشون اینجوری نیست.

روی تخت دراز کشیدم..چقدر نرمه..روش دستی کشیدم.

به حرفای طیکل فکر کردم

-یعنی حرفای طیکل درسته؟

نه..امکان نداره..ولی..ولی اگه من واقعا انسان باشم بایدحقیقت داشته باشه...

پس شاید اینجوری بشه این اوهام و خوابهایی که میبینم و توجیح کرد..

یعنی من یک جن ناقص نیستم؟..پس دیگه مایه ننگ نیستم..خانواده دارم..

کسانی رو دارم که دوسم دارن و به احتمال زیاد دوسشون دارم...عشق کسیم..کسی

عاشقمه که عاشقشم...ولی...

ولی پس طیکل چی؟؟

اونم منو دوس داره..ولی من چی؟

منم دوسش دارم؟

نه اون لایق دوس داشتن نیست..اینهمه مدت من و از خانوادم دور کرده باعث شده

عذاب بکشم..باعث تموم زجرهایی که کشیدم طیکله..

آره فقط لیاقت نفرت و داره نه عشق.

باید برم گردونه باید برم گردونه پیش خانواده

جای من اینجا پیش این عفریتهای سیه دل نیست.

توی فکر بودم که ناگهان در اتاق با شدت باز شد و قسوره و چند نگهبان وارد شدن.

قسوره: دستاش و ببندین و بیارینش توی میدون.

بعد از تموم شدن حرفش از اتاق بیرون رفت و من و توی بهت باقی گذشت.

قبل از اینکه فرصت انجام کاری پیداکنم. نگهبانا دستام و بستن.

-ولم کنین.. مگه باشماهانستم.

نگهبان: دستور ملک مره، پس تکون نخور.

مگه طیکل نگفت که کسی مزاحم نمیشه؟

به همراه نگهبانا از قصر خارج شدم و طبق گفته ی قسوره به میدون اصلی برده شدم.

از دور هم میشد گرمای آتیشی که در میدون روشن کرده بودن و حس کرد.

باورود من صدای فریاد عفریتهها بالاگرفت.

اینجا چخبره؟

علاوه بر عفریتهها، جنهایی از قبایل بنی قماقم نیز حضور داشتن زنان و مردانی با

موهای قرمز و صورتهای سفید و بی روح و ردای سفید.

خدایا خودت بخیر کن.

نگهبانا به جلو هولم دادن.. جلوتر رفتم.

ملک مره به همراه یک جن موقرمز که به احتمال زیاد ملک عبدالله المذهب رئیس قبیله ی بنی قماقمه روی تخته سنگ بزرگی نشسته بودن.

قسوره هم در کنار عفریتها ایستاده بود وبا پوز خند نگاهم میکرد.

چشم چرخوندم تا طیکل و پیداکنم... ولی نبود هرچی که بیشتر میگذشتم بیشتر ناامید میشدم.

ناجی من نبود... چقدر عادت کردم به حمایتاش.

منه احمق گفتم طیکل لایق نفرته... من چقدر پستم.. باوجود تمام حمایتاش ومحبتاش چجوری تونستم به همچین چیزی فکر کنم.

ملک مره از جاش بلند شد و ایستاد و همه رو به سکوت دعوت کرد.

ملک مره: همتون باید تا الان علت این بی نظمی هارو فهمیده باشین... خب امروز میخوایم به این بی نظمی پایان بدیم.

لرزی به تنم نشست.

به نگهبانی که کنارم ایستاده بود اشاره کرد.

نگهبان دستم و گرفت و به سمت کوهی از آتش کشید.

خودم و عقب کشیدم و شروع کردم به تقلا کردن.

از روی زمین بلندم کرد و انداختم روی کولش و به سمت جایی که ملک اشاره کرده بود برد.

درست مقابل آتش زمینم گذاشت.
از حرارتش داشتم میسوختم..

اگه تا الان به انسان بودنم شک داشتم الان مطمئن شدم یک عفریت هیجوقت درمقابل آتیش احساس گرما نمیکنه.. چون که جنسش از آتیش و دوده.. ولی انسان از گوشت و خونه و از نزدیکی به آتیش بیزاره.

ملک عبدالله المذهب: خب حالا وقتشه که با کشتن این انسان نظم و به سرزمینمون برگردونیم.

چشمام گردش.

یعنی میخوان منوبسوزونن؟؟
خدایا خودت کمک کن.

از پشت ضربه ای بهم وارد شد و به سمت آتیش پرت شدم....

فردمجهول(راوی)

از ماشین پیاده شدم و قفلش کردم و به سمت بیمارستان راه افتادم.

ازپله هابالا رفتم و سوار آسانسور شدم.

بعد از گذشت تقریبا پنج سال اینجا رو مثل کف دستم یاد دارم.

بارسیدن به طبقه سوم از آسانسور پیاده شدم و به سمت قرارگاه همیشگی راه افتادم.

نوشته ی روی در و خوندم. ICU.

همه میگن اینجا ته خطه.. امیدوارم اینجوری نباشه.

به سمت اتاقش رفتم.

اوایل از پشت شیشه میدمش ولی الان...

به اتاقش رسیدم به شیشه ی اتاقش نگاهی انداختم.

با پرده پوشیده شده بود... این اولین باره که همچین کاری کردن.

هراسون به سمت در رفتم تا خواستم در وباز کنم خانم مرتضوی پرستار بخش بیرون اومد.

بس که اینجا اومدم همشون و میشناسم و بلعکس.

پرستار: آقای بهنام فر برو کنار عجله دارم.

-چی شده خانم مرتضوی؟

بدون اینکه جوابم و بده از کنارم رد شد و رفت.

بعد از چند دقیقه با دکتر رضایی برگشت و دو تاییشون وارد اتاق شدن.

روی صندلی روبه روی اتاق تشستم.

خدایا خودت بخیر بگذرون.

طاقت نیاوردم شروع کردم به راه رفتن.

عصبی شده بودم خیلی سخته که ندونی باید الان انتظار چی رو داشته باشی.

بعد از حدوده یک ربع دکتر رضایی از اتاق بیرون اومد.

باترس به سمتش رفتم.

-حالش چطوره؟

رضایی: حالش اصلا خوب نیست... نمیدونم چرا یهو حالش بد شد..

حرفش وقطع کردم

-خوب میشه؟

رضایی: بر حسب تجربه میتونم بگم امیدی بهش نیست.. بعد از پنج سال بدنش کم آورده.

-یا خدا

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.

رضایی: براش دعا کن.. من معجزه زیاد دیدم. ناامید نباش.

از کنارم رد شد و رفت.

خدایا اینو دیگه ازم نگیر.. فقط خودت میدونی چی میکشم.

سرم و روی زانوم گذاشتم.

خدایابه خودت سپردمش.

مازر(راوی)

دست نگهبان و چنگ زدم و مانع از افتادنم شدم.

ملک مره؛ سریع تر بندازینش توی آتیش.

-چرا میخواین همچین کاری بکنین؟ مگه من مقصرم که الان اینجام.

ملک عبدالله المذهب: فقط خودت مقصری. هیچوقت نباید به جبروت میومدی.

-ولی من...

چی باید بگم؟

بگم طیکل منو به جبروت آورده؟

نه عادلانه نیست.

درسته که طیکل منو به اینجا آورده ولی نمیتونم محبتاش و نادیده بگیرم

اون بخاطر علاقه ای که داشته این کار و کرده.

ملک مره رو به نگهبان گفت: چرا ایستادین بندازینش توی آتش.

قدمی به جلو برداشتم.

از پشت ضربه ای بهم وارد شد که باعث شد تعادلم و از دست بدم و به جلو پرت شم.

باد شدیدی شروع به وزیدن کرد و به سمتی پرتابم کرد.

باصورت به زمین افتادم.

چشمام و باز کردم.

خبری از آتیش نبود.

به اطرافم نگاهی انداختم.

همه ی عفریتها متعجب به دیوی عظیم الجثه ای که در مقابل ملک مره ایستاده بود نگاه میکردن.

صدای آشنایی شنیدم.

طیکل بود که به سمتم می دوید و اسمم و صدامیزد.

بلاخره اومد...

طیکل به کنارم رسید.

طیکل: مازر خوبی؟

نگاهی به چهره ی ترسیده ی طیکل انداختم.

-چی...چی شد؟

در آغوشم کشید.

طیکل: خداروشکر که به موقع رسیدم.

-طیکل له شدم... بگو چی شده؟.. تا چند ثانیه قبل از اینکه من بیفتم آتیش بزرگی اینجا برپا بود.

از بغلش بیرون اومدم و سوالی نگاش کردم.

طیکل: بلند شو.

با کمک طیکل از روی زمین بلند شدم.

-جوابم و بده.

طیکل: کار من بود.

-چی؟

طیکل: میدونستم که دیر یازود دست به همچین کاری میزنن.. با ساها رامتورت کردم بهم پیشنهاد داد سریعا به ناسوت برم و هر جور شده با پادشاه دیو باد ملاقات کنم.

-ولی چجوری؟.. تو که گفتی دفعه ی قبل بهت اجازه ی ملاقات نداده.

لبخند تلخی زد.

طیکل: ولی همیشه یک...

با فریاد یکی از عفریتها حرفش قطع کرد.

از بین جمعیت عفریتی به سمت پادشاه دیو باد حمله کرد.

طیکل به سمتش دیوید.

کم کم همه ی عفرینتها و جنها با هم در گیر شدن.

از بین جمعیت طیکل فریاد زد: مازر برو.

-نه نه نه نه نه.

طیکل: بروووو.. اینجا خطرناکه.

-توهم بیا.

طیکل: تو اول بروووو.

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم.

دستی به صورتم کشیدم.

-چه به موقع... دیگه دوست ندارم چیزی به یاد بیارم... هیچی..

گوشی رو از روی پاتختی برداشتم و دکمه ی اتصال و زدم.

-چیه؟

+کوچولو سلامت کو؟

-گیریم سلام.. چیکارداری؟

+خواب بودی؟

-اره

+ببخش بدموقع زنگ زدم آخه خودت گفتی ساعت دوازده بیدارت کنم.

-نه برعکس به موقع زنگ زدی.

+میدونم من کلا آدم..

حرفش و قطع کردم.

-اووووو خودشیفته..ببینم مگه تو کلاس نداری؟خسته نمیشی اینهمه میحرفی..

+خب دلم تنگ شده.

لبخندی روی لبم نقش بست.

-واقعا؟

+نه مگه خولم..اینقدر سرم شلوغه که فرصت سرخاروندن ندارم چه برسه به دلتنگی.

-انتر..حتما سرت با دوس دخترات شلوغه.

+اره دیگه.

-پس برو با همونا بحرف...خداحافظ.

+اه دیوونه..

به ادامه ی حرفش توجهی نکردم و گوشی رو قطع کردم.

پسره ی بیشعور...منکه میدونم فقط میخواد اذیتم کنه.

از روی تخت بلند شدم تاپ شلوارکم وبا یک سارافن پسته ای و شلوار سفید عوض کردم.

مقابل آینه ایستادم و به خودم نگاهی انداختم.

باینکه زمان زیادی نمیگذره ولی خیلی تغییر کردم.

به قول اشکان آب زیر پوستم رفته.

تپل تر شدم..دیگه مثل اون اوایل رنگم سیاه نیست...زیر چشمام گودنیست.

تقریبا هفت ماه از زمانی که از اون خلسه ی پنج ساله بیدار شدم میگذره.

دستی به صورتم کشیدم چه زود گذشت.

دلم برای جبروت برای طیکل برای همه تنگ شده..

باورم همیشه به سرزمین خودم برگشته باشم.

بااوضاع جبروت هیچ وقت فکرش و نمیکردم بتونم از اونجا خارج بشم.

بااون درگیری کوچیک که تبدیل به جنگ شد.

حتی نمیخوام بهش فکرکنم.

واقعا روز شومی بود.

دوقبيله به جون هم افتاده بودن و همدیگه رو به قصد کشت میزدن.

عده ی کمی از اون نبرد جون سالم به در بردن.

حتی طیکل..طیکل..

قطره ی اشکی که از چشمم چکید و با دست پاک کردم.

طیکل جونم و نجات داد.

منو پیش ساهارا برد و ازش خواست که به ناسوت برم گردونه.

ولی...ولی خودش رفت...رفت و برنگشت.

حدود ده روز توی قصر ساهارا پنهون بودم تا بلاخره تونستم از قصر بیرون بیام.

سaharamنو به مکان مخفی به نام ساعی برد..نقطه ی ارتباط ناسوت و جبروت.

روسی سفیدم و از روی میز برداشتم و سرم کردم.

با اینکه اینموقع روز عمومجید و پسرا خونه نیستن ولی بازم کار از محکم کاری عیب

نمیکنه.

از اتاق بیرون اومدم.

هیچوقت نمیتونم این اتاق و متعلق به خودم بدونم..چون واقعا مال منم

نیست..صاحبش کس دیگه ایه..یا بهتره بگم کس دیگه ای بوده.

هیچ کسی بی درد نیست همه مشکلات خاص خودشون ودارن.

از پله ها پایین اومدم و به آشپزخونه رفتم.

پری جون مشغول آشپزی بود.

شیطنتم گل کرد آروم و بی صدا خودم و بهش نزدیک کردم سرم و نزدیک گوشش
بردم.

۳۰۲۰۱

-پخخخخ.

سریعا به سمتم برگشت

از ترس جیغی کشیدم و از آشپزخونه زدم بیرون.

پشت سرم پری جون درحالی که از خنده روی پاش بند نبود بیرون اومد.

به ماسکی که دستش بود نگاه کردم.

-اون ..شمابودین؟

پرجون باخنده گفت:وای ارغوان واقعا قیافت دیدنی بود.

لب ورچیدم:از شماانتظار نداشتم.

پری جون:اه چطور توحق داری منوبترسونی ولی من حق ندارم.

به سمتش رفتم و گوشش بوسیدم

-شما صاحب اختیاری.

ماسک و توی بغلم انداخت و به آشپزخونه برگشت.

به ماسک توی دستم نگاهی انداختم.

واقعا ترسناکه مخصوصا برای من.

پری جون: ارغوان بیاصبحونت و بخور.

-سیرم.

پری جون: سیر نباش پیاز باش... توکه چیزی نخوردی پس ناز نکن.

به آشپزخونه برگشتم و پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم.

در ظاهر اونجا بود ولی توی خیالات خودم غرق بودم..

همونطور که طیکل گفته بود فقط روحم به جبروت رفته بود و جسمم توی ناسوت باقی مونده بود.

درست پنج سال که توی کما بودم

بعد از اینکه به هوش اومدم هیچی یادم نمیومدم..

البته طبیعی هم بود طیکل گفته بود که حافظم پاک شده ولی هیچ وقت نگفت امکان برگشتش هست یانه..



دکتر معتقد بودن این فراموشی موقتی و بعد از مدتی حافظم برمیگردد... ولی خودم که میدونستم غیرازاینه.

تمام مدتی که توی کما بودم خانواده ی بهنام فر مواظبم بودن.

مثل اینکه شبی منو جلوی در خونشون نیمه جون پیدا میکنن و به بیمارستان میبرن و به دلیل شباهت زیادم به دخترشون که فوت شده بود دل بستگی عجیبی نسبت به من پیدا میکنن...

تقریبا بعد از گذشت یک هفته طیكل و تمام اتفاقات جبروت به یاد آوردم.

ولی فقط جبروت و به یاد آوردم نه چیزی دیگه ای...هیچی

بازم خداروشکر خدا خانواده ی بهنام فر و سرراهم قرارداد وگرنه معلوم نبود چی به سرم میومد.

باحرکت دستی جلوی چشمم از فکر بیرون اومدم.

-چی شده؟

پری: کجایی تو دختر؟؟ منو بگو دارم برای کی حرف میزنم.
-ببخشید حواسم نبود.. حالا چی میگفتین؟

پری: هیچی میگفتم ارسلان که اومدیه مسافرت بریم.

از جام پریدم.

پری جون یه قدم به عقب رفت.

-واللای عالی میشه.

پری؛ چته تو؟.. ترسیدم.

جلوتر رفتم و گونش و بوسیدم.

-عاشقتم.

+عاشق کی؟

به عقب برگشتم.

بینیم و چین دادم.

-به توجه.

از کنارش رد شدم و از آشپزخونه زدم بیرون.

+اوووو ابجی کوچیکه قهر کرده.

دس به سینه روی مبل جلوی تلویزیون نشستم.

-از کجامعلوم.

بافاصله کنارم نشست..

+چی؟

-از کجامعلوم که تو از من بزرگتر باشی ...شاید من بزرگتر باشم.

+مطمئن باش نیستی

فیگوری گرفت.

+یا حداقل این عضله ها اینو نمیگن.

پشت چشمی نازک کردم.

-ریقو.

+اه ..من ریقوام؟

-اوهوم

+پ تو چی هستی؟

-ملکه ی زیبایی.

دستش و به بینیش گرفت و با صدای نازک زنانه گفت:بلا به دور..بااون هیکل دربه داغونش میگه ملکه ی زیبایی...اییییش.

-خاک توسرت که منت کشی هم بلد نیستی.

اشکان سرش و خاروند.

اشکان:خب چیکار کنم یادندارم.

پری جون از آشپزخونه داد زد: تو اصولا هیچی رو یاد نداری.

پقی زدم زیرخنده.

-بفرما.

اشکان: اه مامان.

پری: مرض.. پاشو برو سر درس و مشقت

اشکان: مامان مگه توی دانشگاه مشق میگن.. حرفایی میزنی.

پری: حالا هرچی.

اشکان از جاش بلند شد.

-کجا؟

اشکان: خونه آق شجاع ... برم پی درس و مشقم دیگه.

-نمکدون... عذرخواهی نکردیا.

نفسش و فوت کرد.

اشکان: توهم به باج گیری عادت کردی.

-چون توهیچ وقت زبونی عذرخواهی نمیکنی.

اشکان: خب حالا چی میخوای؟

-هیچی..فقط امشب منم باهات میام.

اشکان:فکرشم نکن.....صبرکن ببینم تو از کجا میدونی؟

لبخندمسخره ای زدم.

-در کل گفتم.

چشماش و ریز کرد:رفتی سر گوشیم؟

-نه کی گفته؟

اشکان:هووووف به کسی هم پیام دادی؟

-اووووم نمیدونم.

بافریادش از جام بلندشدم.

اشکان:ارغوان جوابم و بده...به کی زنگ زدی؟

اوه اوه الانه که سگ بشه.

چشمام وبستم.

-به مروارید زنگ زدم و بهش گفتم تو آدم خ..ی..نتکاری هستی و خیلی

بیشعوری..تاحالابه چندتادختر قول ازدواج دادی وزدی زیر قولت....اصلا میدونی

چیه..دوس داشتم..آقادللم نمیخواد داداشم با یک دختره ی دماغ عملیه فیس و افاده

ای دوس باشه.

باتموم شدن حرفم نفسی گرفتم تموم حرفام و پشت سرهم وبدون مکث گفتم.

آروم یکی از چشمام و باز کردم.

اشکان روی مبل نشسته بود و پاهاش و روی میز گذاشته بود و بانیش باز منو نگا میکرد.

چشم دیگم باز کردم.

نیشم شل شد.

-منم امشب میبری دیگه.

اشکان: معلومه که نه.

نیشم و بستم.

-چرا؟

اشکان: چون که زیرا...توانتظار داری تورو ببرم وسط چندتا پسر.

-دخترهم که هستن.

اشکان: خب باشن.

-یامنم میبری یا نمیدارم توهم بری.

ازجاش بلند شد و ایستاد.

اشکان: ارغوان منو نخندون.

پام و کوبیدم به زمین.

-میبینیم.

به سمت پله ها رفتم و به اتاقم برگشتم صدای اشکان و شنیدم که گفت: شتر در خواب
بیند پنبه دانه.

در اتاق و محکم بستم.

خودم و روی تخت پرت کردم.

-حالا چیکار کنم تانره؟؟؟

خودمم میدونم هیچ جوهره حریفش نیستم.. ولی باید هر جوری شده وادارش کنم من و
باخودش ببره.

پسره ی لجباز.. اخلاقش درست مثل خودمه نه فقط اخلاق بلکه از لحاظ ظاهری هم
شباهت زیادی بهم داره.

یا باید بگم شباهت زیادی پیدا کرده.

بخاطر عملهای که روی صورتم انجام شده خیلی شبیه اشکان شدم که اینم کاملاً
اتفاقیه.

ای کاش میتونستم بفهمم قبلاً چه شکلی بودم... معلوم نیست چه بلایی سرم اومده
بوده که صورتم کاملاً داغون شده بوده..

ولی بازم این چهره و این شباهت و دوست دارم.

اشکان پسر خوشتیپیه و در نتیجه دورشم شلوغه
قد بلند چهارشانه با پوست سفید و بینی استخوانی و چونه ی مستطیلی تنها تفاوتمون
رنگ چشمامونه که از اشکان مشکی و از من عسلیه البته از زیباهم مشکی بوده.

اشکان و زیبا(خواهراشکان که فوت شده) دوقلو بودن علت وابستگی شدید اشکان
به من هم همینیه.

ارسلان فرزند ارشد خانواده است و دانشجوی سال آخره حقوق دانشگاه یزده..
ولی اشکان دانشجوی ترم پنج روانشناسی دانشگاه پیام نوره تهرانه.

پری جون مادر اشکان و ارسلان خونه داره و عمو مجید پدر خانواده حسابداریک
شرکت خصوصیه.

درکل خانواده ی گرم و صمیمی هستن و واقعا به من اهمیت میدن و لطف دارن..گاهی
اوقات باخودم فکرمیکنم نکنه من واقعا دختر خانواده ی بهنام فرم.

اگه گذشته ی خوبی ندارم ترجیح میدم هیچ وقت به یادش نیارم.

من از زندگی الانم راضیم...گرچه فراموشی واقعا درد سختیه.

ولی هرچی صلاحه.

گوشیم و از جیبم بیرون اوردم و آهنگ

adele set fire to the rain

و پلی کردم.

Adele - Set fire to the rain

I let it fall, my heart



گذاشتم قلبم سقوط کنه

And as it fell, you rose to claim it
و در حالی که داشت سقوط میکرد تو بلند شدی تا فتحش کنی

It was dark and I was over
همه جا تاریک بود و من به آخر خط رسیده بودم

Until you kissed my lips and you saved me
تا اینکه تو منو بوسیدی و نجاتم دادی

My hands, they're strong
دستههای من قوی ان

But my knees were far too weak
اما زانوانم اونقدر قوی نبودن

To stand in your arms
تا بتونم توی اغوشت محکم باشم

Without falling to your feet
و به پات نیفتم

But there's a side to you that I never knew, never knew
اما یه چیزی رو در مورد تو هیچوقت نمیدونستم...هیچوقت نمیدونستم

All the things you'd say, they were never true, never true
هر چیزی که گفتی هیچوقت راست نبود...هیچوقت راست نبود

And the games you play, you would always win, always win
و با این بازی هایی که در میاری تو همیشه برنده ای... همیشه برنده ای

But I set fire to the rain
اما من باران رو به آتش کشیدم

Watched it pour as I touched your face
و بارشش رو در حالی که صورتت رو نوازش میکردم میدیدم

Let it burn while I cry
بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکنم

'Cause I heard it screaming out your name, your name
چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد... اسم تو

When laying with you
وقتی با تو ام

I could stay there, close my eyes
میتونستم اونجا بمونم و چشمامو ببندم

Feel you here, forever
و برای همیشه تو رو کنار خودم احساس کنم

You and me together, nothing is better
من و تو با هم هستیم و هیچ چیز بهتر از این نیست

'Cause there's a side to you that I never knew, never knew
اما یه چیزی رو در مورد تو هیچوقت نمیدونستم... هیچوقت نمیدونستم

All the things you'd say, they were never true, never true
هر چیزی که گفتی هیچوقت راست نبود... هیچوقت راست نبود



And the games you'd play, you would always win, always win
و با این بازی هایی که در میاری تو همیشه برنده ای... همیشه برنده ای

But I set fire to the rain
اما من باران رو به آتش کشیدم

Watched it pour as I touched your face
و بارشش رو

Let it burn while I cried
بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکردم

'Cause I heard it screaming out your name, your name
چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد... اسم تو

I set fire to the rain
من باران رو به آتش کشیدم

And I threw us into the flames
و خودم و تو رو به قلب شعله ها پرت کردم

Where I felt somethin' die, 'cause I knew that
اونجا بود که مردن یه چیزی رو حس کردم

That was the last time, the last time
چون میدونستم این آخرین بار بود... آخرین بار

Sometimes I wake up by the door
بعضی موقع ها وقتی بیدار میشم و می فهمم پیش در خوابم برده

Now that you've gone, must be waiting for you
حالا که رفتی باید منتظرت باشم

Even now when it's already over
حتی حالا که این عشق تموم شده

I can't help myself from looking for you
نمی تونم دنبالت نگردم

I set fire to the rain
من باران رو به آتش کشیدم

Watched it pour as I touched your face
و بارشش رو درحالی که صورتت رو نوازش میکردم میدیدم

Let it burn while I cried
بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکردم

'Cause I heard it screaming out your name, your name
چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد... اسم تو

I set fire to the rain
من باران رو به آتش کشیدم

And I threw us into the flames
و خودم و تو رو به قلب شعله ها پرت کردم

Where I felt somethin' die
اونجا بود که مردن یه چیزی رو حس کردم

'Cause I knew that that was the last time, the last time, oh
چون میدونستم این آخرین بار بود... آخرین بار

Oh, no
Let it burn, oh
بذار مشتعل شه

Let it burn
بذار مشتعل شه

Let it burn
بذار مشتعل شه

همینجور که آهنگ گوش میدادم نفهمیدم کی خوابم برد.

با احساس سرما از خواب بیدار شدم، سر جام نشستم.

این سرما توی تابستون اونم توی کرج واقعا عجیبه...

به ساعت نگاهی انداختم ساعت سه بعد از ظهر و نشون میده.

از جام بلند شدم دستی به لباسم کشیدم.

به سمت در رفتم.

تا خواستم در و باز کنم.

باد سردی وزید سریع به عقب برگشتم.

کولر اتاق خاموش بود و پنجره باز بود.

به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنارزدم.

افتاب داغ خورد توی تخم چشمام.

سریع پرده رو کشیدم و پنجره رو بستم..

پی اون هوای سرد از کجا اومد؟

شونه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

سهیل (راوی)

-بیاتو.

در اتاق باز شد ولوسی منشی شرکت وارد شد.

-خب چی شد؟

لوسی: قربان بهتون تبریک میگم مناقصه رو بردیم.

لبخندی روی لبم نقش بست.

-عالیه... خب بهتره به افتخار این پیروزی یک مهمونی کوچیک بگیریم.

لوسی: بله قربان عالی میشه.. همه برای این مناقصه به سختی تلاش کردن.

-خب پس خودت کارای جشن و انجام بده اگرهم به کمک احتیاج داشتی میتونی از نیکل کمک بگیری.

لوسی: چشم قربان...دیگه امری ندارین؟

-نه میتونی بری.

ازجام بلند شدم و روبه روی پنجره ی سرتاسری اتاقم ایستادم.

صدای بسته شدن دربلندشد.

به منظره ی روبه روم نگاهی انداختم.

عاشق این اتاقم..ازاینجا تمام پاریس زیرپامه.

نفسم و به آرومی فوت کردم.این شهر و خیلی دوس دارم البته نه بخاطر برج ایفل که ازبچگی عاشقش بودم بلکه بخاطر آسمون آبی و صافش.

آسمانی که هیچ وقت ناپدید نمیشه و همیشه هست..آسمانی که هر وقت بهش نگاه میکنم یک خاطره ی دور درذهنم زنده میشه...یک خاطره ی خیلی دور..خیلی..

بااینکه آسمون تهران به صافی آسمون اینجا نیست ولی بازم زیبایی و قشنگی خودش و داره.

روی صندلیم نشستم.

پاریس شهر عشاق...

حدود سه سال از زمانی که از تهران اومدم و ریاست شعبه ی دیگه ی شرکت و در پاریس به عهده گرفتم میگذره و دقیقا پنج سال از آخرین دیدار باتنها دلخوشی زندگیم میگذره.

به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم.

چقدر دلم تنگ شده برای تهران باهوای آلودش.. برای سروش باشوخیای بی مزش.. برای ستاره با اخلاقش که بی شباهت به یه خاطره نیست.. خاطره ای دور ولی همچنان زنده.

ای کاش الان کنارشون بودم ای کاش منم مثل سروش خوش شانس بودم که بتونم با عشقم با همسرم زندگی کنم.

ای کاش....

ولی تمامش خیاله خامه.

ارغوان (راوی)

پری: ارغوان مطمئنی نمیخوای بامابیای؟

خودم و روی مبل پرت کردم.

-اره اصلا حوصله ی این مهمونیای خاله خانجی رو ندارم تازه منکه اونجاکسی رونمیشناسم پس اگه پیام حوصلم سرمیره.

عمومجید: عموجان تنهاتوی خونه نمیترسی؟

-من و ترس؟؟؟ عمرا..عمو فکر کن یه درصدمن بترسم.

عمومجید:باشه حالا که خودت نمیخواهی بیای مشکلی نیست.

عمو رو کرد سمت پری جون و گفت:خب خانم بریم.

پری:ارغوان بیاین کلید خونست ماکه رفتیم در و از توقفل کن..اگر صدایی شنیدی یا خدایی نکرده اتفاقی افتاد حتما به مایا اشکان زنگ بزن.

عمومجید:پسره ی بی فکر معلوم نیست کجا رفته؟...حالا چرا تلفنش و جواب نمیده؟؟...اخه الان درسته این دختر تو خونه تنه ابمونه؟

پری:طفلی پسر نمیدونست که ما امشب جای دعوتیم و گرنه اصلا بیرون نمیرفت.

اشکان دارم برات حال منو نمیبری..

-خب دیگه برین دیر شد.

پری جون در حالی که به سمت در میرفت گفت:ارغوان دیگه یادآوری نکنم حواست به همه چی باشه.

-چششششش حواسم به همه چی هست...بابانمیخواین که برین سفر قندهار..خوبه حالا میخواین برین دو تا چهارراه اونور تر.

عمومجید: ارغوان راست میگه.. خانم بیابریم دیر شد.

عمومجید رو کرد سمت من و گفت: خب عموجان خدا حافظ.

-خدا حافظ.

بعد از اینکه با هزار مکافات پری جون و راهی کردم به اتاق اشکان رفتم.

-حالا نشونت میدم ارغوان کیه... توهنوز منونشناختی.

به سمت کمد لباسش رفتم و بازش کردم که البته فکم پخش زمین شد.

-پسره ی قرتی چقدر لباس داره... ولی حیف که باید یه تغییرات کوچیکی توشون ایجاد کنم.

خنده ی شیطانی سردادم که از خل بازی خودم خندم گرفت.

به انباری رفتم و با هزار زحمت چسب چوب و مقداری رنگ پیدا کردم.

دوباره به اتاق برگشتم که دیدم پرزه ی اتاق داره تکون میخوره و پنجره هم بازه.

-من کی پنجره رو باز کردم؟؟... یعنی از قبل باز بوده؟؟... پس چرا من نفهمیدم.

شونه ای بالا انداختم و رفتم سراغ کار خودم.

چندتا از کتھای اشکان واز کمد بیرون اوردم و توی جیباشون مقداری چسب چوب ریختم.

کتهاروسر جاشون گذاشتم و رفتم سروقت کفشاش و با استفاده از کیف خیلی با احتیاط جلوی کفش درست جای پنجه ی پارو پراز رنگ کردم.

کارم با کفشا که تموم شد رفتم سروقت دمپایی روفرشیاش و با چسب به زمین چسبوندمشون البته خداکنه تا اونموقع خشک بشه.

-خب فکر کنم دیگه براش کافی باشه.

از اتاق بیرون اومدم و بعد از گذاشتن چسب و رنگ سر جاشون به نشیمن رفتم و تلویزیون و روشن کردم.

یک سیب برداشتم و گاز بزرگی بهش زدم.

واقعا عجب دهنی من دارم به کرگدن گفتم زکی.

یک لحظه احساس کردم نسیمی به صورتم خورد.

به کولر نگاه کردم خاموش بود.

-این کی خاموش شد؟

از توی آشپزخونه صدایی شنیدم.. صدایی مثل خس خس.

از روی مبل بلندشدم و ایستادم.

-اشکان تویی؟

دوباره صدای خس خس بلندشد.

اروم به سمت آشپزخونه رفتم.

-اشکان خیلی بیشعوری...اصلا شوخی جالبی نیست.

جلوتر رفتم.

-هوی اشکان..

+چییه؟

سریع به عقب برگشتم اشکان بود که دم در ایستاده بود.

-تو اینجایی؟

اشکان:اره مگه میخواستی کجا باشم...دلت برام تنگ شده بود که داشتی صدام میزدی؟

-عمر..از توی آشپزخونه صدا اومد فکر کردم تویی.

صورتش بایک اخم بزرگ پوشیده شد.

جلوتر اومدم.

از ترس یک قدم عقب رفتم.

اشکان:منکه اینجام پس صدای چی بوده؟

باعجله به سمتم اومدم.

دوباره چند قدم عقب رفتم و از پشت به دیوار خوردم.

هر لحظه منتظر یک واکنش خیلی شدید از سمت اشکان بودم.

ولی اشکان از کنارم رد شد و وارد آشپزخونه شد.

نفسم و به آرومی فوت کردم.

اشکان: ارغوان یه لحظه بیا.

تا وارد آشپزخونه شدم اشکان باهمون ماسکی که پری جون یکبار منو ترسونده بود پرید جلوم.

جیغی کشیدم و از آشپزخونه دویدم بیرون.

صدای قهقهه ی اشکان از آشپزخونه بلند شد.

دستم و گذاشتم روی قلبم، اینقدر تند میزد که هر لحظه ممکن بود از قفسه ی سینم بپره بیرون.

اشکان در حالی که از خنده ی زیاد قرمز شده بود از آشپزخونه بیرون اومد.

-درد.. کجاش خنده داره؟

اشکان: دختر تو چقدر ترسوایی.

-بذار منم یکبار با یک ماسک ترسناک بپریم جلوت ببینم ترس داره یانه؟

اشکان: خب پیر کیه که بترسه.

-میبینیم.

اشکان:خب ببینیم.

پشت چشمی نازک کردم و به سمتش رفتم و ماسک و از دستش گرفتم.

اشکان:اینومیخوای چیکار؟

-میخوام بندازمش دور تادیگه ازاین غلطانکنی.

شونه ای بالاانداخت و خودش و روی مبل جلوی تلویزیون پرت کرد.

-راستی فهمیدی چی توی آشپزخونه بود.

اشکان:نه ولی به احتمال زیاد گربه بوده.

-گربه کجا بود.

اشکان:نمیدونم وقتی پنجره ی آشپزخونه رو باز میداری باید فکر این چیزاشم بکنی.

-پنجره؟..مگه بازه؟

اشکان:اره.

-ولی من باز نداشتمش.

اشکان:خب حتما کار مامانه.

-فکر نکنم.

اشکان: بلاخره یا کارتو عه یا کارمامان .. پنجره که خودبه خود باز نمیشه.

-شاید.

اشکان: شک نکن.

از پله ها بالا رفتم و وارد یک ویلای خیلی خوشگل وشیک شدم.

یک ویلای بزرگ که دورتا دورش پوشیده از درخت بود و استخر بزرگی درست مقابل ساختمون دوبلکس ویلا قرار داشت.

جلوتر رفتم.

دختری به سمتم اومد.

چهرش زیاد واضح نبود یکجورایی محو بود.

+پس شما ها کجایی؟ چرا اینقدر دیر کردین.

صدای دختری از کنارم بلند شد.

دختر دوم؛ خب چیکار کنیم ترافیک بود.

به دختر کنارم نگاه کردم چهرش اصلا قابل تشخیص نبود.

دختری که روبه روم ایستاده بود دوباره گفت: فکر کردم جا زدین.

بی اختیار گفتم: فکر کن یه درصد.

از ترس یک قدم به عقب رفتم.

دختر دوم روبه من گفت: حالت خوبه؟

دوباره قدمی به عقب برداشتم.

بهم نزدیک شد کم کم چهرش واضح شد. صورتی سفید و سرد با چشمهای درشت و از حدقه بیرون زده با موهایی به رنگ قرمز.

لبخند زشتی روی لبش نقش بست.

نزدیکم شد.

قدرت تکون خوردن نداشتم انگار پاهام و باچسب به زمین چسبونده بودن.

بادستش بازوم و چسبید و فشار داد...

خواستم جیغ بزنم ولی صدایی از گلوم خارج نشد.

تمام ویلا به یکباره جمع شد و به سیاهی محض تبدیل شد.

بازوم و ول کرد و به عقب هلم داد.

با احساس درد شدیدی از خواب پریدم.

عرق سردی روی صورتم نشست و بازوم به شدت میسوخت.

آبازور و روشن کردم و آستین تی شرتم و زدم بالا.

رد چهارتا انگشت روی بازوم بود و قرمز شده بود به قرمزی خون ولی به هیچ وجه گرم نبود.

سرد و یخ بود و به شدت میسوخت.

ارنجم و گذاشتم روی پیشونیم.

خدایا این دیگه چه خوابی بود؟

چهره ی اون زن موقرمز خیلی شبیه زنای قبیله ی بنی قماقم بود.

دیگه حتی نمیخوام بهشون فکرکنم چه برسه به اینکه ببینمشون...ای کاش میشد تمام خاطرات مربوط به جبروت و از ذهنم پاک کرد..همه چی..حتی طیکل..

دیگه دوس ندارم خاطره ی تلخ ازدست دادن طیکل و به یادبیارم.

غلطی زدم پتو رو روی دستم کشیدم تادردش آروم بگیره.

نمیدونم تا ساعت چندبیدار بودم و اشک ریختم انگار منتظر همین یادآوری بودم تا چشمه ی اشکم شروع به جوشیدن کنه.

خوابی که دیدم از گذشته ی مبهم خبرمیداد از گذشته ی خوب یابدی که داشتم گذشته ای که هیچی ازش نمیدونم.

این خواب نه تنها گذشته ی فراموش شدم ویادآور شد بلکه گذشته ای که سعی در فراموش کردنش داشتم هم یادآورشد.

الان که فکر میکنم میبینم دلم برای طیکل برای ساهارا برای همه ی عفریتها تنگ شده...برای همه...

مانسانها هیچ وقت قدر لحظات و ثانیه هایی که داریم و نمیدونیم.. ولی وقتی از دستشون دادیم و گذشتن متوجه اهمیتشون میشیم حتی همون خاطرات تلخ.

با بلند شدن صدای اذان دست از گریه کردن برداشتم از اتاقم بیرون اومدم و به سرویس رفتم و وضو گرفتم.

سجاده ی ترمه ای که پری جون برام از مشهد خریده بود و پهن کردم و به نماز ایستادم.

سر نماز برای همه دعا کردم علی الخصوص خودم....

دعا کردم که دلم اروم بگیره...

از خدا خواستم اگه گذشته ی خوبی نداشتم به یادنیارمش خواستم کمک کنه برای ساختن آینده ای بهتر.

سجاده رو جمع کردم و به تختم برگشتم.

تاسرم به متکا رسید خوابم برد.

با صدای داد و بیداد از خواب بیدار شدم.

بالشت و روی سرم گذاشتم ولی فایده ای نداشت.

کلافه از خواب دل کندم.

روی تخت نشستم و به ساعت نگاه کردم.

با دیدن ساعت چشم از حدقه پرید بیرون.

باصدای بلندگفتم: پند—ج؟؟؟؟

تندی از روی تخت پریدم پایین و تی شرتم و بایک پیراهن زرد قناری عوض کردم.

توی آینه به خودم نگاهی انداختم.

صورتتم پف کرده بود وچشمام قرمز شده بود.

بااون گریه ای که من دیشب کردم بایدم قرمز باشه.

حالاخوبه میتونم خواب و بهونه ی پف صورتتم کنم.

شال مشکیم و روی موهام انداختم و از اتاقم بیرون اومدم.

اول آبی به دست و صورتتم زدم تا کمی پف صورتتم به خوابه.

دوباره سروصدا بلند شد.

-معلوم نیست پایین چخبره؟

صورتتم و باحوله خشک کردم وازسرویس بیرون اومدم.

از پله هاپایین اومدم و به نشیمن رفتم.

اول ازهمه چشمم به اشکان خوردکه با تی شرت قرمز و شلوار ورزشی مشکی مثل

همیشه جلوی تلویزیون نشسته بود و تخمه میشکوند و غر میزد.

کنارشم پری جون و عمومجیدنشسته بودن به اصفه ی یک کله ی دیگه که پشتش

به من بود و صورتش و نمیدیدم.

اشکان با دیدنم صلوات بلندی فرستاد که باعث شد سه تا کله ی دیگه به سمتم برگرده.

اشکان: دختر تو چقدر میخوابی؟..هرکی ندونه فکر میکنه تو تا صبح بیل میزنی؟
-دوس دارم.

روبه عمومجید و پری جون سلامی کردم.

و دوباره برگشتم به سمت اشکان که ناگهان سرم اتوماتیک دوباره برگشت سمتشون و میخ شد روی صورت پسری که کنارشون نشسته بود.

-تو..تو..کی اومدی؟

اشکان: وقتی جناب در خواب ناز تشریف داشتین.

من و ارسلان باهم گفتیم: اشکان..ببند.

باعجله به سمتش رفتم.

-وای میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

ارسلان: نه چقدر آبجی کوچیکه.

دستام و ازهم باز کردم و باحالت لوسی گفتم: اینگدر.

صدای اوق زدن اشکان بلند شد.

اشکان: چندشا.

ارسلان: حسود.

اشکان پشت چشمی نازک کرد و صورتش و برگردوند.

اینقدر با ارسلان در مورد خاطرات خوابگاه و دانشگاهش گفتیم و خندیدیم که زمان از دستمون در رفت.

اشکانم که دید کسی بهش محل نمیده کم کم خودش وقایعی ماکرد و شروع کرد به چرت و پرت گفتن.

بامسخره بازیای اشکان و ارسلان حسابی حال و هوام عوض شد و از اون فاز دپ خارج شدم.

واقعا خداروشکر که همچین خانواده ای سرراهم قرار گرفت.

اخربش پری جون به اتاقم اومد و کلی بهم حرفای خوب زد و بغلم کردم.

از حرفاش متوجه شدم که فهمیدن دیشب گریه کردم.

البته نه از صدای گریه کردنم بلکه از کارای جناب اشکان خان.

مثل اینکه صبح اشکان میخواست بره بیرون و متوجه خرابکاری من شده و بایه توپ پر اومده توی اتاقم تا حسابم و برسه که دیده بالشتم خیس و صورتم فوق العاده قرمز و پف داره.

وقتی پری جون این حرف و زد از دست خودم عصبانی شدم که چرا بیدار نبودم

تاقیافه ی اشکان و وقتی که لباساش و دیده بینم.

بعد از رفتن پری جون دیگه خوابم نبردنکه من خیلی کم خوابیده بودم. برای همون.

خودم و باگوشیم مشغول کردم تا خوابم بگیره..

حالا مگه میگرفت.. ساعت حدودای سه بود که اسی برام اومد.. بازش کردم از طرف اشکان بود.

+بیداری؟

براش نوشتم: آره خوابم نمیبره.

+اخره میخواستم یک خبری و بهت بدم.. ولی حالا دیگه نمیگم میترسم همین نیمچه خوابتم بپره.

دوباره نوشتم: اه تو که میدونی دیگه از کنجکاوای خوابم نمیبره.

+کنجکاوای که نه فوضولی.. باشه دلم برات سوخت میگم.. سه روز

دیگه قراره با دوست بابا بریم شمال.

جیغم و باپتوم خفه کردم.

-دورغ نگووووو... صبر کن ببینم چرا پری جون چیزی بهم نگفت.

+چمیدونم شاید فراموش کرده.. حالا هم برو بخواب.. فقط بخوابی ها نه گریه اگه ببینم بازم گریه کردی من میدونم باتو.

لبخندی زدم.

نوشتم: ممنون.. ممنون که هستین.

+نه من ممنونم که تو هستی..

توجام غلطی زدم..

حالا باکدوم دوست عمومجید میخوایم بریم؟؟

فقط امیدوارم هر کی که هست آدم باشه.

اینقدر این پهلوی و اون پهلوشدم که بلاخره ساعت پنج خوابم برد.

همونطور که اشکان گفته بود برنامه ی سفر ریخته شده بود.

البته قول این سفر و قبلاپری جون به من داده بود.

الان بااینکه یکی دوساعت دیگه میخوایم راه بیفتیم هنوز نفهمیدم این دوست عمو

مجید کیه..البته درموردش سوالی

هم نپرسیدم...اصلا هر کی که هست به من چه..مهم سفره که داریم میریم.

باصدای داد اشکان از فکر بیرون اومدم.

اشکان: ارغوان.. ارغوان

-بله؟؟ من پایینم.

به بالای راه پله نگاهی انداختم.

اشکان: آخه دختر چرا چمدونت و میذارى سرراه؟

-حالا مگه چی شده؟

اشکان: میپرسی چی شده؟؟..د آخه چلاغ شدم بااین چمدونت.

-چه ربطی به چمدون من داره؟

اشکان: آخه همه چی زیر چرخای چمدون توعه...میخواستم بیام پایین که پام خورد به چمدون تو.

-اصلا از کجا معلوم چمدون من باشه.

به چمدون زرشکی کنار پاش اشاره کرد و گفت: مگه این چمدون تونیست؟

-چرا مال منه ولی نابینایی تو ربطی به من نداره که چمدون به اون گندگی رو نمیبینه.

اشکان: اصلا بگو ببینم چرا چمدونت و گذاشتی سر راه.

-اولا سر راه نذاشتم و گذاشتم جلوی اتاقم دوما زورم نمیرسید که بیارمش پایین پس مجبور بودم که همونجا بذارمش تا یک نفر پیدا بشه بلکه بیارتش پایین.

چش غره ای بهم رفت و همراه با چمدون پایین اومد و رفت توی حیاط.

چشم از در گرفتم و دوباره به تلویزیون دوختم.

بعد از گذشت یک ساعت همگی آماده رفتن توی حیاط ایستاده بودیم و منتظر دوست عمومجید بودیم که بیاد.

دس به سینه به ماشین تکیه دادم.

-هووووف پس چرا نمیاد؟

ارسلان کنارم ایستاد.

ارسلان؛ مثل اینکه خیلی عجله داری برای رفتن؟

- او هوم اخه تاحالا دریا و جنگل و از نزدیک ندیدم یا اگر دیدم یادم نیست. برای همین دوس دارم برم شمال.

اشکان به طرفمون اومد و روبه رومون ایستاد.

اشکان: بهش زنگ زدم گفت تاده دقیقه ی دیگه میرسن.

- به کی زنگ زدی؟

اشکان: خنگ منظورم آقا محسنه.

- هان؟؟.. محسن دیگه کیه؟

اشکان روبه ارسلان گفت: ببین باچه خنگی زندگی میکنم.

ارسلان باخنده شونه ای بالا انداخت.

- کوفت.. خب وقتی نمیدونم چی بگم؟

اشکان: یعنی تو نمیدونی آقا محسن کیه؟

- خب معلومه که نه.

ارسلان: بابا آقا محسن رئیس همون شرکتیه که باباتوش کار میکنه.

- آهان.. خب حالا چرا میخواد بیاد اینجا؟

ارسلان: خدایا خودت شفاش بده.

-خیلی بیشعوری.

اشکان؛مجیدجان دلبندم ماقراره باآقا محسن بریم شمال دیگه.

-آهان خب از اول میگفتی دیگه.

کمی فکر کردم و دوباره گفتم:چجوری رئیس یک شرکت به اون بزرگی
میخوادباحسابدارش بره مسافرت.

ارسلان:خانواده ی ما و خانواده ی اقامحسن از قدیم باهم رفت و آمدخانوادگی
داشتن،همینطور که بابا حسابدار شرکت اقامحسنه پدربزرگم حسابدار شرکت پدر
آقا محسن بوده یکجورایی اینا باهم بزرگ شدن.

-اگه اینقدر باهم صمیمی هستن پس چرا توی این مدت من ندیدمشون؟

اشکان؛آقا محسن و خانوادش لندن زندگی میکنن و خیلی دیر به دیر به ایران میان.

-آهان.

بابلندشدن صدای زنگ خونه ارسلان گفت:بنظرم اومدن.

اشکان:چشم بسته غیب گفتی.

ارسلان:خب حالا برو در و بازکن.

اشکان؛مامان خونست باآیفن باز میکنه دیگه.



پری: پسر مگه منه به این گندگی رو اینجانی بینی که میگی توی خونه ام.. زود باش برودر و باز کن زشته.

اشکان غرغرکنان به سمت دررفت و بازش کرد.

از کنار ارسال سَرک کشیدم تا این محسنی که رفیق گرمابه و گلستانه عمومجیده روببینم.

صدای اشکان که به داخل دعوتشون میکرد می اومد ولی قیافه های خودشون نمی اومد.

بیشتر خودم و خم کردم.

ارسالان: به پایه وقت نیفتی.

-نه حواسم هست.

چشام و ریز کردم و حواسم و دادم به در.

بعد از چند ثانیه مردی حدوداً ۵۵ ساله باموهای جو گندمی به همراه خانم میانسالی و دختر جوانی وارد شدن.

عمومجید و پری جون به سمتشون رفتن و مشغول احوال پرسسی شدن.

امامن حواسم به اشکان بود که مشغول احوال پرسسی بافردی مجهول که بیرون حیاط ایستاده بود، بود.

چشم از در گرفتم و به سمتشون رفتم و مشغول احوال پرسسی شدم.

متوجه ی نگاهشون که رنگ حیرت به خودش گرفته بودشدم.

به دختر جوونی که کنارشون ایستاده بود و بالبخندنگاهم میگردنگاه کردم جلوتر رفتم و دستم و به سمتش دراز کردم.

-سلام من ارغوانم..ازدیدنتون خوشحالم.

همینکه خواست جوابم و بده صدای یکنفردیگه بلند شد.

حواسم پرت شد و متوجه چیزی که گفت نشدم.

سرم به عقب برگردوندم.

که دو پسر و درحال احوال پرسی با ارسال دیدم.

البته من فقط چهره ی یکیشون و تونستم ببینم.

پسری حدوداً ۲۶ساله با پوستی سفید وچشمایی تو مایه های سبزآبی که توی نور میدرخشیدن.

اون یکی دیگه هم پشت بهم ایستاده بود و نمیتونستم ببینمش.

د برگرد لامصب..

بابرگشش به سمتم برای لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد.

حتی برای لحظه ای کوتاه نفس کشیدم فراموش کردم.

از کنارم رد شدن و به سمت پری جون و عمومجیدرفتن.

چشمام و روی هم گذاشتم تا حالم سر جاش بیاد.

با صدای اشکان چشمام و باز کردم.

اشکان: ارغوان خوبی؟

لبخندی زدم.

-اوهوم... فقط، یک لحظه سرم گیج رفت.

اشکان: الان خوبی؟

-اوهوم.

پری جون: ارغوان عزیزم بیایینجا.

به سمت پری جون و آقا مجید که در کنار خانواده ی آقا
محسن ایستاده بودن رفتم.

پری جون: خب اینم ارغوان خانم دختر عزیزم که تلفتی راجبش باهاتون صحبت کرده
بودم.

خانم محسن: وای چقدر شبیه زیباست..

سکوتی سنگینی ایجاد شد.

دستم و به سمتش دراز کردم.

-از آشناییتون خوشحالم.

بعد از مکث کوتاهی دستش و دراز کرد و دستم وبه گرمی فشرد.

خانم محسن: همچنین عزیزم.

آقامحسن: خب دیگه بهتره راه بیفتیم تا به شب نخوریم.

همه موافقتشون و اعلام کردن.

ارسلان ماشین و از پارکینگ بیرون آورد.

تمام مدتی که سرگرم جابه جایی بودیم سنگینی نگاهی روحس می کردم.

پری جون و عمومجید سوار ماشین آقامحسن شدن و منو اشکان و ارسلانم تصمیم گرفتیم با ماشین خودمون و بچه های آقامحسنم تصمیم گرفتن با ماشین خودشون بیان.

سوار ماشین شدیم.

ارسلان سرگرم ور رفتن با ضبط ماشین بود.

اشکان سرش و از پنجره بیرون آورد و گفت: سروش همون ویلای قبلیه؟

یکی از پسرای آقامحسن سرش و بیرون آورد و گفت: آره همونجاست .. بلدی که؟

اشکان: نه بابا از من چه توقعی داری؟ .. میدونی آخرین باری که رفتیم کی بود؟

+ پس چرا پرسیدی؟

اشکان: توقع داشتی نبپرسم؟ .. اگه نمیپرسیدم پس چجوری میخواستی بیایم اونجا؟

سرم و کوبوندم به صندلی ماشین و چشمام و بستم.

معلوم نیست تاکی میخواد به وراجی کردنش ادامه بده.

ماشین آقا محسن حدود ده دقیقه ای بود که حرکت کرده بود ولی ماهنوز یک سانتیم از جامون تکون نخورده بودیم.

باصدای ارسالن چشمام و باز کردم.

-هان؟

ارسلان: پیاده شو.

سوالی نگاش کردم.

ارسلان: میخوایم باماشین سروش بریم.

-سروش دیگه کدوم..

چش غره ای بهم رفت و گفت: پسر آقا محسنه.

-باشه بابا چرا میزنی.

غرگران از ماشین پیاده شدم.

ارسلان دوباره ماشین وبه پارکینگ برگردوند.

کنار جنسیس سفید رنگ سروش ایستادم.

واقعا اینا چطور توقع دارن چهار تا مرد گنده و دوتا دختر این تو جابشن.

دختری که همراهشون بود از ماشین پیاده شد و کنارم ایستاد.

+توهم داری به همون چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی.

-شاید..توبه چی فکر میکنی؟

+به اینکه چجوری شش نفرقراره توی این ماشین جابشن.

لبخندی زدم.

-دقیقا...راستی سمت چی بود؟

+حافظه ی خوبی نداری،نه؟

شونه ای بالا انداختم.

-شاید.

خودت حافظه ی خوبی نداری...دختره ی از دماغ فیل افتاده ی مغرور.

+ناراحت نشو منظوری نداشتم...اسمم ستارست.

لبخند مصنوعیی تحویلش دادم.

-باشه.

دیگه حرفی بینمون زده نشد تا اینکه بلاخره بعد از ده دقیقه ارسلان هیکل گندش و تکون داد و اومد.

ارسلان: خب دیگه بریم.

اشکان که مشغول صحبت باپسرای آقامحسن بود گفت: باشه فقط شما دولا شو تا روی کولت سوارشیم.

ارسلان: یعنی چی؟

-ارسلان الان بارسم شکل توضیح بده ما چجوری باید توی این ماشین جابشیم.

سروش: اینکه کاری نداره.

-واقعا؟

سروش: باور کن.

-باشه پس جایگری هم باخودتون.

سروش: باشه... خب ستاره و ارغوان باشکان و ارسلان عقب میشینن سهیلیم جلو میشینه.

خودم و خم کردم و به داخل ماشین نگاهی انداختم.

ستاره: سروش یکم فکرم بدنستااا.

سروش: خب چی بگم؟

ارسلان: بذارین من بگم.. خب ارغوان وستاره خانم و سهیل عقب میشینن و منم با سروش جلو میشینم.. چطوره؟

اشکان: خوبه فقط توضیح بده من باید کجاشینم؟

-چطوره اشکان و بذاریم روی باربند.. آخه باید از تمام فضا به نحو احسنت استفاده کنیم تازه اینجوری کاپوت جلو و عقبم خالی میمونن اینجوری میتونیم توی راه مسافریم بزنیم... چطوره؟

اشکان: ارغوان کی به تو گفته نمکدونی؟

-توبگو کی نگفته.

ستاره: سهیل تو یه چی بگو.

سهیل: چی بگم؟؟

سروش: خب یک نظری بده.

سهیل: اگه بگم قبول میکنین؟

ارسلان: آره داداش اگه خوب باشه چرا قبول نکنیم.

اشکان: سهیل جان فقط قربونت من و از قلم ننداز.

سهیل: خب من و اشکان و ارسلان عقب میشینیم ستاره و..

مکثی کرد و ادامه داد: ارغوانم جلو میشینن.

سروش: ببینم چجوری دونفر جلو بشینن؟.. اصلا تو فکر پلیس راه و نکردی؟

سهیل: خب وقتی به پلیس راه رسیدیم یکیشون خم میشه پایین یه چیزیم روش میندازیم تا دیده نشه.

ارسلان: حالت متفکری به خودش گرفت.

ارسلان: به نظر منکه خوبه.

- کجاش خوبه؟

اشکان: بنظر منم خوبه.

سروش: اوهوم خوبه.

ستاره: خوبه.. فقط بگم من خم نمیشما.

- نکنه انتظار دارین من دولابشم؟

ارسلان: نه کسی از شما انتظار همچین فداکاری نداره.

اشکان: اصلا نوبتی خم میشین خوبه؟

- نه.

ستاره: قبوله.

سروش: پس برین سوارشین.

-منکه قبول نکردم.

سهیل: پنج به یک.. به نفع ماست.

دور از چشم بقیه دهن کجی بهش کردم، که چشمش پرید بیرون.

ارسلان: خب دیگه برین سوارشین.

در جلو رو باز کردم.

-ستاره اول توبشین.

ستاره نزدیکم اومد و در گوشم گفت: بدبخت سهیل هنوز تو هنکه.

-چی؟

ستاره چشمکی زد و سوار شد.

بیاییم از اول سفرمون که اینگونه گند زدم.. خدا آخرش و بخیر بگذرونه.

توی ماشین کنار ستاره نشستم و در وبستم.

خدا روشکر ستاره لاغره و گرنه اصلا جانمیشدیم.

سروش: همه نشستین؟

اشکان: اگه شک داری یه حضورغیاب بکن.

سهیل: آره.. برو.

بلاخره ماشین و روشن شد و بعد از چند ساعت معطلی مسافر تمون شروع شد.

ستاره: خب سروش یه آهنگم بذار تا از این کسلی بیرون بیایم.

سروش: چشم خانمم.. فقط، چی بذارم؟

ستاره: هرچی میخوای بذار فقط خارجگی نذار.

اشکان: من فلشم و باخودم آوردم آهگای معرکه ای داره.

سروش: خوب بده.

اشکان فلش و به ستاره داد.

شیشه ی ماشین و دادم پایین تا حداقل سالم به شمال برسیم والا بعید نیست به علت کمبود اکسیژن خفه بشیم.

بعد از چند ثانیه صدای آهنگی بلند شد.

مونده بودم بخندم یا سرم و بکوبونم به داشبورد ماشین.

پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت، برگشتنا...

اشکان با آهنگ میخوند و بشکن میزد.

همه زدن زیرخنده

-داداش دمت گرم شادمون کردی.

ستاره آهنگارو پشت سرهم رد میکرد ولی یکی از یکی بدتر بود.

سروش فلش و به عقب پرت کرد.

سروش: بیابگیر نخواستیم فلشت مال خودت.

اشکان: از خداتونم باشه.. بچه پروها.

ستاره: بیخیال آهنگ بیاین باهم اشنا بشیم.

ارسلان: ستاره خانم ماهمه همدیگه رو میشناسیم فقط شما ارغوان جدیدین.

سروش: خب ارغوان خانم شما خودتون و معرفی کنین .. ماهیچی ازتون نمیدونیم.

لبخندم محو شد.

-چی بگم؟

سهیل: چجوری با خانواده ی بهنام فر آشناسدی؟

به سمت پنجره برگشتم.

-نمیدونم..هیچی نمیدونم نمیدونم- چجوری با خانواده ی آقا مجید آشنا فقط میدونم

وقتی چشمام و باز کردم اولین کسی که دیدم اشکان بود.

سروش: یعنی چی؟

-من هیچی به یادنیام حتی اسمم.

سهیل: اشکان خب تو بگو.

اشکان با صدای گرفته ای گفت: همه چی همینی بود که ارغوان گفت.

لبخندی روی لبم نقش بست.. عاشق این مهربونیاشم.. میدونم برای اینکه ناراحت نشم چیزی نمیگه.

ستاره: منکه چیزی نفهمیدم.

ارسلان: خب ستاره خانم شما از آشناییتون با سروش بگین.

ستاره: وای.. عاشق آشناییمونم... آشنایی ما ز همون اولش با جنگ و دعوا شروع شد... من و دوستم خیلی اذیتشون کردیم.. سروش ادامه داد: با همین کاراشون کم کم دل ما رو بردن.. یادش بخیر چه دورانی بود.

-دوتا بودین؟

ستاره: چی؟

-گفتی منو دوستم.

ستاره با صدای ناراحتی گفت: او هوم.. دونفر بودیم.

-الان دیگه نیستین یعنی باهم قطع رابطه کردین؟

سهیل: یهو غیبش زد.

ستاره: خیلی وقته ازش خبری نداریم.

-آهان.

ستاره: سروش یه آهنگی چیزی بذار... اینجوری بهتره.

کمی بعد صدای ضبط بلند شد.

عشق چیزی عجیبی جدا

تا ابد تو دلت نمیمیره

هم بهت حس زندگی میده هم ازت زندگیت و میگیره

فکرت همیشه درگیره قلبت همیشه آشوبه

تا عاشق نشی نمیفهمی این حال بد چقدر خوبه....

(عشق چیز عجیبیه جدا از کامران و هومن.)

تمام مدتی که توی راه بودیم فقط صدای آهنگ بود که شنیده میشد..

همه توی حال خودشون بودن...

ولی.. ولی حال من دوباره خراب شده بود.. این یادآوری باعث شد که دوباره به خودم

و گذشتم فکر کنم به اینکه من فقط یک مهمونم و هرچه زود تر باید برم... فراموش

کرده بودم که فقط یک مهمونم که خیلی وقته وقت رفتنش رسیده.

باتوجه و مهربونیایی که خانواده ی بهنام فر نسبت به من داشتن واقعا ماهیتم و

فراموش کردم..

باورم شده که واقعا دختر خانواده ی بهنام فرم.

اینقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی از شهر خارج شدیم.

سروش: بچه ها حواستون به پلیس راه باشه.

-مگه به پلیس راه رسیدیم؟

ارسلان: نه ولی نزدیکییم.

-بگم من چهارلا نمیشم.

ستاره: قرار بود نوبتی خم بشیم دیگه.

-اخه مگه حجم من و تو باهم یکیه؟

ستاره کنار گوشم گفت: اخه شرایطمونم یکی نیست.

-چی؟

سروش: اوه اوه رسیدیم..زود یکتون بره پایین.

ستاره: ارغوان گفت میره.

-من غلط بکنم همچین چیزی بگم.

دستش و

گذاشت پشتم و به زور خمم کرد.

-اه ولم کن.

سروش: زود باش دیگه..الان میرسیم.

به ناچار رفتم پایین.

حالا مگه جامیشم توی نیم و جب جا که نصفشم پاهای ستاره اشغال کرده.

ستاره: یه چی بدین بندازم روش.

سروش: چیزی نداریم.

ستاره: نگاهی به عقب انداخت.

ستاره: سهیل زود باش سویشرتت و درار.

سهیل: به من چه.

سروش: اه سهیل بچه نشو.

با اکراه سویشرتت و در آورد و به ستاره داد.

سویشرت سهیل و انداخت روم و دستشم تکیه داد بهم.

-دستت و بردار له شدم.

ستاره: هیس دارم عادیش میکنم.

باشه بذار بعدا یک عادیی به تو نشون بدم که فرق بین عادیی و غیر عادیی رو نتونی

تشخیص بدی.

از بوی ادکلن سویشرت مدهوش شده بودم یک ادکلن سرد و تلخ...

رایحه ای که خیلی برام عجیب بود.. خیلی.. یک چیزی رو برام تداعی میکرد... یاشایدم
به خاطر می آورد

ولی نمیدونستم چی.. خیلی نزدیک میشدم ولی یک چیزی مثل پرده جلوی چشمم
قرار میگرفت.

چشمم و روی هم فشار دادم.. هرچی بیشتر سعی میکردم انگار دور تر میشد.

سنگینی سویشرت از روم برداشته شد.

ستاره؛ بیا بالا تموم شد.

چشمم و باز کردم

به سختی روی صندلی نشستم.

ارسلان: خداروشکر بخیر گذشت.

اشکان: هووف چقدر دیگه مونده؟

سروش: دو سه ساعت دیگه هنوز مونده.

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمم و بستم و سعی کردم بخوابم.. از بیکاری
که بهتر بود.

کم کم چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که صدایی شنیدم صدایی آشنا چشمم و باز کردم.



بچه ها داشتن سر موضوعی باهم بحث میکردن و ستاره هم سرش و گذاشته بود روی شونم و به خواب رفته بود.

بهش نگاه کردم.

خیلی اروم خوابیده بود و لبخندی روی لبش داشت.

خواستم به تلافی کار امروزش بیدارش کنم تا ببینم مردم آزاری خوبه یا نه.

همینکه دستم بهش خورد دستم لرزید.

ترسیدم.. خودم و عقب کشیدم.

مور مورم شد.

دستم و به شکمش نزدیک کردم شکمش نبض داشت.

وای یعنی چی؟

اشکان: ارغوان بیدار شدی؟

-والا مگه سروصدای شما میذاره آدم بخوابه؟

سروش: نگاه کن خانمم چه راحت خوابیده.

-خانم شما که به خرس گفته زکی.

سروش: چی؟

-هیچی باخودم بودم.

ارسلان: سروش پس کی میرسیم.

سروش ماشین و نگه داشت.

سروش: بفرمایید رسیدیم.

ریموت و از توی داشبورد ماشین بیرون آورد و در و زد.

اشکان: آقربون داداش.

ماشین وارد ویلا شد.

یک جاده ی سنگی طویل که بادرختای کاج سربه فلک کشیده احاطه شده بود.

بانگه داشتن ماشین چشم از نگاه کردن به اطراف برداشتم.

سروش: خب دیگه ته خطه پیاده شین.

-چشم فقط شما خانومت و از روی دوش من بردار که فکر کنم کج شدم.

سروش: ستاره.. ستاره.. عزیزم بیدار شو رسیدیم.

حالت بدی بهم دس داده بود.

-اشکان کجایی؟.. نجاتم بده.

ستاره سرش و از روی شونم برداشت و گیج گفت: رسیدیم.

سروش:اره خانمم.

دیگه صبر نکردم تا لوس بازیای این دوتا رو گوش بدم سریع از ماشین پریدم پایین.

شالم و روی سرم درست کردم.

دوباره همون بوی آشنا به عقب برگشتم.

سهیل بود که پشت سرم ایستاده بود و نگاهم میکرد.

-چیه؟

نگاهی به لباسم انداختم...لباسم که خوبه.

-چیزی شده؟

سهیل:نه.

از کنارم رد شد و رفت.

پسره دیوونست.

اشکان به سمتم اومد:چی میگفت؟

-کی؟

اشکان:سهیل.

-آهان هیچی..دیوونست؟

اشکان: تنها کسی که به سالمی عقلش شک دارم تویی وگرنه بقیه همه سالمند.

- پس بهتره به عقل خودتم شک کنی اخه تنها کسی که اینجاسالمه منم.

اشکان: کدوم بقالی میگه ماست من ترشه؟

- بقالی ارغوان.

اشکان: بی مزه.

- بدمزه.

ارسلان: شماها هنوز اینجایی؟.. بیاین بریم.

از جاده سنگی خارج شدیم و وارد محوطه ی خیلی سبزی شدیم که پر بود از گلای رز و نرگس و مریم.

محو گلهای توی باغ بودم که صدایی از داخل ویلا اومد.

کمی بعد آقا محسن از ساختمون ویلا بیرون اومد.

محسن: بچه ها بیاین تو چرا اونجا ایستادین؟

- ارسلان چمدونم کو؟

ارسلان: باربر عزیزمون اشکان جان بردن داخل.

- الهی.. البته وظیفشه.

همه داخل ویلا بودن و فقط من و ارسلان توی باغ بودیم.

به همراه ارسلان وارد ویلا شدم.
یک ویلای دوطبقه ی خیلی لوکس.

البته برای کسی که چندتا شرکت معماری داره همچین ویلایی خیلی هم کمه.

ارسلان؛النا خانم میشه بگین ما وسایلمون و کجا بذاریم.

النا دیگه کیه؟
ما اصلا الننا نداشتیم.

چشمام و ریز کردم تاببینم کی جواب میده که بلاخره خانم آقا محسن جواب داد.
پس زن آقا محسن الناست.
النا: عزیزم وسایلتون و بترین طبقه ی بالا.
ارسلان: پس با اجازه.

محسن: این حرفا چیه..خونه ی خودتونه عموجان.

به سمت پله هارفتم و به اشکان اشاره کردم چمدونم و بیاره بالا.

اشکان غرغرکنان به سمتم اومد.

اشکان: خدایا خودت بهم صبر بده.

-غرزن.

از پله بالا رفتیم.

بالای پله ها یک سالن بزرگ بود به همراه یک دست مبل چرم روبه روی پنجره.. پنجره ای که روبه آبی بی کران باز میشد.

انتها ی سالن یک راهروی کوچک بود. که چهار اتاق خواب توش جا گرفته بود.

-خب کدومش مال ماست؟

سروش و ستاره کنارمون ایستادن.

سروش به دوتا اتاق روبه روی هم اشاره کرد و گفت: هر کدوم و دوس دارین انتخاب کنین فقط این دوتا پره.

ستاره: یکش ماله سهیله یکشم ماله ماست.

اشکان: باشه.. فقط اینکه اینجوری باید توی یکی از اتاقا دونفره بخوابیم.

دستم و به چمدونم گرفتم و وارد اولین اتاق شدم و گفتم: خودتون باهم حلش کنین.

در اتاق و بستم.

توجهی به اتاق نکردم.

درواقع اصلا برام مهم نبود که اتاقم چه شکلیه.

مانتوم و بایک تونیک مشکی قرمز و عوض کردم.

کش موهام و باز کردم تا بلکه موهام هوا بخوره.

ناخونم به گردنبندی که به گردنم بود گیر کرد و پاره شد و تمام پرها و سنگها پخش زمین شد و نگینی که وسط گردنم بود به زمین افتاد و شکست.

دو زانو روی زمین نشستم..

تنها چیزی که من و به گذشتم ارتباط میداد نابود شد.

ناگهان باد سردی وزید و پنجره ی اتاق محکم به دیوار خورد.

به پنجره ی اتاق که رو به دریا بود نگاه کردم.

دریا موج و طوفانی شده بود و آسمونش ابری.

آسمونی که تا همین چند دقیقه ی قبل آبی و آفتابی بود. حالا سرد و خشن شده بود.

نایلونی از چمدونم بیرون آوردم و بقایای گردنم و از روی زمین جمع کردم.

به امید اینکه شاید بشه کاری براش کرد.

نایلون و توی کیف دستیم گذاشتم.

روی تخت دراز کشیدم.

شونم خواب رفته بود و مور مور میشد.

به ستاره ی نی قلیون نمیخوره سرش اینقدر سنگین باشه.

پلکام و روی هم گذاشتم که ناخواسته خوابم برد.

از توی کمد صدایی اومد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
از روی تخت بلند شدم.

-اشکان تویی؟

دوباره صدا بلند شد صدایی مثل
صدای گریه.

آروم به سمت کمدرفتم صدای گریه بلند تر شد.

-کی اونجاست؟

آروم در کمد و باز کردم.. گوشه ی کمد دختر بچه ای کز کرده بود و سرش و گذاشته
بود روی زانوش و گریه میکرد.

-تو کی هستی؟؟.. چرا گریه میکنی؟

آروم سرش و بلند کرد موهای مشکیش یکطرف صورتش و پوشونده بود.

رنگ صورتش روبه کبودی میزد بالبهایی به رنگ سیاه.

بینیش و چین داد و دهنش و باز کرد و جیغی کشید.

بلافاصله زبونی که سرش دوشاخه بود از دهنش خارج شد.

از خواب پریدم.

خیس عرق بودم و میلرزیدم.

پنجره ی اتاق باز بود و اتاق سرد شده بود.

-وای این دیگه چی بود؟

از روی تخت بلند شدم و پنجره رو بستم.

به ساعت دیواری توی اتاق نگاه کردم...ساعت نه بود و هواتاریک شده بود.

شال قرمزم و سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم از پله های پایین رفتم.

همه توی نشیمن نشسته بودن و مشغول صحبت بودن.

جلوتر رفتم.

-سلام.

سرها همه به سمتم برگشت.

همه جوابم و دادن

اشکان:ساعت خواب..میذاشتی فردا بیدار میشدی دیگه.

چش غره ای بهش رفتم و کنار ارسالان روی مبل دونفره نشستم.

دوباره مشغول صحبت شدن.

بهشون نگاه کردم همه بودن به جز سهیل.

ارسلان کنار گوشم گفت: گشنه ای.

-وای آره خیلی... کی شام میخوریم؟

ارسلان: ماشام خوردیم.

-چقدر زود.

ارسلان: همه گرسنه بودن برای همین زود خوردیم مامانم اومد تا برای شام صدات کنه ولی خواب بودی برای همین بیدارت نکرد.

-حالا من چی بخورم؟

ارسلان: غذات توی یخچاله برو گرمش کن بخور.

-باشه.

سروش: نظرتون چیه بریم لب ساحل؟

ستاره باذوق دستاش و به هم کوید.
ستاره: آره بریم... دریا الان خیلی قشنگه.

اشکان: پس پاشین بریم.

-صبر کنین من غدام و بخورم بعد بریم.

اشکان: باشه فقط زود.

-باشه.

از جام پریدم و به سمت آشپزخونه رفتم و غذام و از توی یخچال برداشتم و سرد شروع کردم به خوردنش.

بعد از شستن ظرف غذام به اتاقم برگشتم و سوییچرتم و از توی چمدون برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

اشکان از پایین پله ها گفت: ارغوان زود باش دیگه.. چقدر لغتش میدی.

-اومدم دیگه... من نمیدونم تو چرا اینهمه عجله داری... بابا دریا که فرار نمیکنه.

از پله ها پایین اومدم و به همراه اشکان از در پشتی ویلا به ساحل رفتیم..

بقیه منتظرم نمونده بودن و خودشون رفته بودن.

فقط اشکان بود که برام صبر کرده بود.

دریافاصله ی خیلی کمی با ویلا داشت شاید در حد دو یاسه دقیقه برای همین خیلی زود رسیدیم.

همه با جفتشون نشسته بودن و مشغول دل وقلوه دادن بودن.

به سمت ارسلان و سهیل که کنارهم نشسته بودن رفتیم.

پس از اون وقت تا حالا سهیل اینجابوده.

کنار ارسلان روی ماسه هانشستم.

ارسلان گرم صحبت با سهیل بود ولی معلوم بود که سهیل اشتیاقی به صحبت کردن با ارسلان نداره.

روی ماسه ها دراز کشیدم.

اشکان: ارغوان سرمامیخوری درست بشین.

-نچ نمیخورم.

اشکان: لجباز.

-خودتی

اشکان: تویی

-نه تویی.

اشکان: نخیرم تویی.

-باشه قبول تویی.

ارسلان: کوفت.. سرم رفت اصلا جفتتونین.

اشکان: تو چیکار داری فوضول؟

ارسلان: ...:

سهیل بی صدا بلند شد و به سمت دیگه ی ساحل که خلوت بود رفت.

اشکان: سهیل اصلا تو بگو حق... اه پس سهیل کو؟

-وقتی شما دو تا پت و مت مشغول بحث بودین رفت.

اشکان؛ حالا کجارت؟

-ببخشید نپرسیدم..دفعه ی بعد حتما میپرسم.

ارسلان: باشه فقط دیگه تکرار نشه.

-پرو.

از جام بلندشدم و ایستادم.

ارسلان: تودیگه کجا؟

-میخوام قدم بزنم.

اشکان: باشه..فقط توی آب نری.

-چشم بابابزرگ.

به همون سمتی که سهیل رفته بود رفتم..

نمیدونم چه چیزی بود که جذبم میکرد یا شایدم از سرکنجکاوی بود..

شاید دوست داشتم ببینم که چراسهیل اینقدر توی خودش و گوشه گیره...گرچه

امکانشم هست که خودش و بگیره و از غرور زیادیش اینجوری باشه.

بلاخره بعداز پنج دقیقه راه رفتن پیداش کردم.

به دور از بقیه روی ماسه ها دراز کشیده بود.

خجالت و کنار گذاشتم و به سمتش رفتم..گرچه من بویی از خجالت نبردم.

کنارش روی ماسه هانشستم.

سهیل: هووووف نمیدارن یکم به حال خودم باشم.

-حالا کی به تو کارداره؟

سکوت کرد و چیزی نگفت یا شایدم چیزی نداشت که بگه.

-قشنگه؟

سوالی نگام کرد.

-دریا رو میگم..آبی بیکران..دریایی که درانتها با آسمان پیوند خورده..یک پیوند ناگسستنی...دقت کردی هر وقت آسمون ابری باشه دریا هم موج و آشوبه و هر وقت که آسمون آفتابی باشه دریا هم آرومه.

سرجاش نشست.

سهیل: نه بهش فکر نکردم

...اهمیتی هم برام نداره...از جفتشون بیزارم، چه دریا و..

مکثی کرد.

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد؛ چه آسمان...جفتشون بی وفان.

از جاش بلند شد و رفت.

پسره ی گاو...حیف این همه احساسات که برای این کلمات خرج کردم.

من که بلاخره میفهمم تو چه مرگته...حالا ببین.

-آخ خدایا مردم.

خودم و روی تخت پرت کردم.

پری: ارغوان حالت چطوره؟..هنوزم دلت درد میکنه؟

-دلم که درد نمیکنه فقط ضعف کردم.

پری: الان میرم برات یک غذای خوشمزه میارم تابخوری جون بگیری عزیزم.

عمومجید: خانم میخوای دوباره حالش خراب بشه..بذاریکم معدش استراحت کنه..الان معدش حساس شده اگه دوباره پرش کنی دوباره حالش بد میشه.

پری: راست میگی اصلاحواسم نبود.

-ولی من گشمنه.

مجید: عموجون یه امشب و چیزی نخور تاخوب بشی بعد هرچی خواستی بخور.

-باشه.

پری: عزیزم استراحت کن.

-چشم.

پتو رو تا گردنم بالاکشید و باعمومجید از اتاق خارج شد.

پتورو پس زدم حالا انگار چله ی زمستونه.

وای خدایا گشمنه.

خدایا یعنی مریضی قحط بود... نه خداییش، قحط بود؟

مردم مریض میشن ماهم مریض میشیم.

حداقل یه سیاه سرفه ای، سرخکی، سرخچه ای چیزی.. نه دیگه اسهال.

هرکی فهمید مرد از خنده.

اینم از شمال اومدنمون.

الان سه روزه اینجایم من دوروش و مریضم و توی دستشویی پلاسم.

لرزم گرفت دوباره پتو رو روی خودم کشیدم.

دو شبه که خواب راحت ندارم

خوابهای آشفته و مبهم و گاه ترسناکی میبینم... گرچه میدونم بخاطر مریضم این

خوابهارو میبینم البته امیدوارم.

چشام و بستم صدای شکم بلندشد.

-تویکی خفه شو که هرچی میکشم از دست توعه.

صدای در اتاق اومد.

-هووووف.. بیاتو.

دوباره صدای در اومد.

-گفتم بیا تو.

دوباره صدای کوبیدن در اومد.

-مگه کری؟ میگم بیا تو.

اتفاقی نیوفتاد بعداز چندثانیه دوباره صدای در بلند شد.

عصبی از تخت پایین اومدم.

-خیلی مردم آزاری..مگه دستم بهت نرسه.

به سمت در رفتم و بازش کردم.

ولی کسی پشت در نبود.

-بیشعور مردم آزار.

خواستم به اتاقم برگردم که چشمم به پنجره ی انتهای راهرو افتاد.

پنجره باز بود و پرده بخاطر وزش باد در حال رقص بود.

درست مقابل پنجره کسی ایستاده بود.

-کی هستی؟...تو در اتاقم و میزدی؟

-اشکان تویی؟

نمیدونم چرا همیشه وقتی یکی اذیتم میکنه فکر میکنم اشکانه.

باد کمی شدید تر شد.

توی اون باد موهای خاکستری رنگش به حرکت دراومده بود.

-چرا حرف نمیزنی؟..مردم آزاریشعور.

یک قدم به جلو اومد.

نفسم بند اومد.

دختری قد بلند ولاغر باصورتی سفید و چشمای درشت مشکی و چشمه های جاری خون که از چشمش سرچشمه میگرفت.

+تو اینجای کار میکنی؟

هینی کشیدم و به سمت صدا برگشتم سهیل بود که باموهای آشفته جلوم ایستاده بود.

سریع به سمت پنجره برگشتم..ولی هیچ چیزی نبود جز صدای باد.

سهیل: به چی نگاه میکنی؟؟..اونجاکه چیزی نیست.

-تو ام دیدیش؟

سهیل: درمورد چی حرف میزنی؟

به پنجره اشاره کردم.

-دختری که اونجا بود.

-دختر؟...منکه چیزی ندیدم..نکنه دزد بوده.

به سمت پنجره رفت و خودش و از پنجره آویزون کرد.

سهیل: حتما توهم زدی چون کسی اینجا نیست.

راه رفته رو برگشت و به اتاقش رفت.

-پس چیزی که دیدم چی بود؟

سهیل (راوی)

دختره ی متوهم.

معلوم نیست از همون اول خل بوده یا توی این مدتی که باشکان بوده خل شده.

روی تخت دراز کشیدم.

آخرم نفهمیدم چجوری سر از خانواده ی آقا مجید درآورده.

گرچه خیلی راحت میتونم از مامان بپرسم و به جواب سوالم برسم.

ولی میلی به پرسیدن ندارم البته ربطی هم به من نداره.

شاید هم دوس دارم خودش برام توضیح بده.

لپ تاپم و روی پام گذاشتم وبعد از چک کردن ایمیلام و رسیدگی به کارای جرئی

شرکت خوابیدم.

تقریبا ساعت هشت بود که از خواب بیدار شدم یا بهتره بگم پریدم.

خیس عرق بودم وموهام به صورتم چسبیده بود.

از تخت پایین اومدم.

به سرویس رفتم.

چندمشت آب به صورتم زدم.

-این دیگه چه خوابی بود؟

بعد از اینهمه مدت؟؟

بعداز اینهمه مدت خوابش ودیدم.

چرا حالش خوب نبود؟؟

یعنی بهش سخت میگذره؟

آسمان..چی میخوای بهم بگی؟

دستی به صورتم کشیدم.

-حالا چیکارکنم؟؟

صدای آرمان توی مغزم اکو شد.

آرمان:کاری از دستمون برنمیاد.

آرشام یقش و چسبید.

آرشام: یعنی چی؟

آرمان: یعنی خودش باید برگرده... من حتی نمیتونم پیداش کنم.

آرشا: حتماً یک راهی باید باشه.

آرمان: متأسفانه نیست.. حتماً همون کسی که بردش باید برش گردونه.

- حداقل سعی کن بفهمی کجاست.. اصلاً..

کوروش خان حرف نیمه تمام و تمام کرد: سعی کن بفهمی زندهست.

کیمیای خانم: یعنی چی؟؟ کوروش تو پدر آسمانی چطور میتونی میکنی همچین چیزی در مورد جگر گوشه ات بگی.

کوروش خان کیمیای خانم و بغل کرد.

کوروش: عزیزم برای منم سخته.. ولی باید واقع بین باشیم.

کیمیای زجه زد: ولی چجوری؟.. دخترمه.. عزیزمه..

حلقه ی دستاش و محکم تر کرد.

کوروش خان بابغضی که سعی که در مخفی کردنش داشت گفت: میدونم عزیزم.. میدونم.. برای هممون سخته.

چقدر سخته یه مرد بغض کنه.. چقدر سخته یک کوه ریزش کنه.

آرمان: ببخشید ولی کاری از دستم برنمیاد.. حتی نمیدونم اون چیزی که آسمان و برده چی بوده.

آرشاویر روی نزدیکترین مبل خودش و پرت کرد.

آرشاویر: حالا باید چیکار کنیم؟

آرمان: فقط دعا.. دعا کنیم که برگرده.

تمام صحنه ها مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد.

یک ماه دیگه میشه شش سال.. شش ساله که چشم به راهم.

اگرچه آرمان همون موقع آب پاکی رو روی دستم ریخت ولی هنوز نیمچه امیدی ته دلم دارم.

دستی به گونم کشیدم.

هنوزم طعم کتکایی که بعد از دادن خبر گم شدن آسمان از برادرش خوردم زیر زبونمه .

تمامش وبه یاد دارم چون واقعا مقصر بودم.. نباید میذاشتم آسمان طبق گفته ی آرمان عمل کنه.. باید مانعش، میشدم.

ولی صد افسوس و افسوس.

از سرویس بیرون اومدم.

با این خوابی که دیدم حال و حوصله ی هیچ چی رو ندارم.

تی شرت سفیدم و روی رکابی سفیدم پوشیدم و شلوار اسلش مشکیم و با شلوارکم عوض کردم و بعد از مرتب کردن موهام از اتاق بیرون اومدم.

ناخودآگاه به اتاق روبه رویی به اتاق دختر متوهم خیره شدم.

به سمت پنجره ی انتهای راهرو برگشتم.

مگه من قبل از خواب نبستمش؟

پس چرا دیشب باز بود.

شونه ای بالا انداختم.

حتما کار دختره ی متوهمه.

از پله پایین رفتم همه دور میز صبحونه نشسته بودن و مشغول خوردن بودن.

سلام بلندی کردم.

همه جوابم دادن.

النا: سهیل چی میخوری؟ چایی یا قهوه.

-چایی.

مامان فنجون چایی رو جلوم گذاشت.

چنددفعه نگاه کردم بنظرم یکنفر کم بود..

ولی نفهمیدم کی.. آخه همه سر میز حاضر بودن.

پری: خب آقایون شما میز و جمع کنین تاماخانما بریم حاضر بشیم.

-مگه جایی میخواین برین؟

النا: آره میخوایم بریم خرید..سهیل عزیزم توهم میای؟

-نه حوصله ی خرید و ندارم.

اشکان: همیشه منم مثل سهیل بشینم خونه و چاییم و بخورم.

پری: نخیر لازم نکرده.. تو و ارسلان و باباتون باید بیاین..مگه من چقدر زور دارم که اونهمه خرید و بیارم.

اشکان روبه ارسلان با گریه ی ساختگی گفت: از الان به جفتمون تسلیت میگم..مثل اینکه امروز کارمون ساختست.

ارسلان: خدابیا مرز تمون.

خانما به اتاقاشون رفتن تا حاضر بشن سروش و اشکان و ارسلانم مشغول جمع کردن میز شدن.

از پشت میز بلند شدم و روی کاناپه کنار بابانشستم.

محسن: سهیل چرا گرفته ای؟

-چیزی نیست.

اشکان از توی آشپزخونه داد زد: والا ما از وقتی که سهیل و دیدیم همینجوری بود..البته قبلا بهتر بود الان که کلا داغونه.

هههه داغون.. الان که خیلی خوبم اگه چندسال قبلم و میدی چی میگفتی؟

بلاخره بعد از یک ساعت خونه خالی شد و همه برای خرید رفتن بازار.

منکه حوصله ی این کارا رو ندارم . آدم میادشمال تااز طبیعت نسبتا بکرش استفاده کنه نکه نصف مدت سفرش و توی بازار بگذرونه.

روی مبل دراز کشیدم و آرنجم و گذاشتم روی چشمام.

دلم گرفته..خیلی..

شاید علتش خوابیه که دیدم..دلم برای زندگی سابقم تنگ شده..دیگه حالم از خنده های ظاهری به هم میخوره..میخندم تافکر کنن حالم خوبه..تافکرکنن فراموش کردم..ولی مگه میشه.

هنوزم نمیفهمم چجوری دل بستم ، چجوری عاشق دختری شدم که ازش متنفر بودم..چجوری توی دلم رسوخ کرد..چرا نمیتونم فراموشش کنم.. سعی کردم خودم و توی کار غرق کنم تا کم کم فراموشش کنم ولی نشد..حتی از این جاز کشور دل کندم ..رفتم تا راحت تر فراموش کنم..ولی نشد مثل اینکه این زخم هیچ وقت خوب نمیشه.

گوشیم و از جیبم بیرون آوردم توی لیست مخاطبینم روی اسمش مکث کردم.

دکمه ی اتصال و زدم.

مثل همیشه دستگاه مشترک...

تماس و قطع کردم.

کمی پایین تر اومدم و اسم آرشا رو لمس کردم.
دکمه ی اتصال وزدم.

یک بوق

دو بوق

سه بوق

به بوق چهارم نرسیده گوشی رو برداشت.

+بله بفرمایید.

مکث کوتاهی کردم.

-سلام.

+سلام..بفرمایید امرتون.

-خوبی؟

+ممنون شما؟

-بی معرفت سهیلم.

سکوت کرد.

-الو رفتی؟

+نه هستم..خوبی؟

-ممنون..بقیه خوبن؟..آرشام آرشاویر..

حرفم قطع کرد.

+حالا نمیخواه همه رو اسم ببری..همه خوبن.

-خداوشکر.

+کجایی؟فرانسه که نیستی؟؟..لااقل خطت که اینو نمیگه.

-نه ایرانم..با یکی از دوستای باباومدیم شمال.

+پس خیلی بهت خوش میگذره.

پوزخند صداداری زدم

•
-آره خیلی.

+اوه مثل اینکه دلت خیلی پره.

-آره حوصله ی هیچ کس و ندارم..ببینم شماها شمال نمایین؟

+شاید..معلوم نیست.

-بیاین اینجا همدیگه رو ببینیم.

+خب تویباشیراز.

+ تا آخر هفته بیشتر ایران نیستم بلیط دارم.

+ خب الان پاشوبیا.

-نمیشه آخه پروازم از مازندرانه.

+ آهان.. خب باشه سعی میکنم بیایم باید ببینیم خانم بچه ها چی میگن.

-باشه فقط حتماً..

حرفم و عوض کردم و گفتم:چی؟ خانم بچه ها؟

تک خنده ای کرد وگفت:آره کجاش تعجب داشت؟

-مگه ازدواج کردی؟

+آره مگه چیه؟؟هممون ازدواج کردیم.

-شوخی که نمیکنی؟

+نه والا..دیگه باید دست به کار میشدیم..سنمون زده بود بالا.

-خوشحال شدم..پس الان حسابی سرتون شلوغه...حالا کوروش خان چندتا نوه داره؟

+فعلا که هیچی.....

یکم دیگه باآرشا صحبت کردم و بعد از اینکه ازش قول گرفتم تا بیان شمال تلفن و قطع کردم.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای جیغی از طبقه دوم اومد.

سریع از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم.

بادیدن کسی که روبه روم ایستاده بود خشکم زد.

ارغوان بود که با شلوار ورزشی قرمز مشکی و تیشرت سبز و موهای پریشون جلوم ایستاده بود.

صورتش قرمز شده بود ومیلرزید.

چقدر این صحنه برام آشنا بود.. خیلی آشنا.. و.. خیلی دور

باصدای ارغوان به خودم اومد.

ارغوان: سهیل یکنفر توی اتاقمه؟

چه جمله ی آشنایی..

بی اختیار پرسیدم: مطمئنی؟

ارغوان: آره خودم دیدمش.

بدون کوچکترین تعللی به اتاقش رفتم ولی توی اتاق هیچ کسی نبود..

جز یک رایحه ی آشنا.. یک رایحه ی خاص که توی هیچ مغازه عطر فروشی پیدا نمیشه.

ارغوان: باور کن الان اینجا بود..

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بازم همون صدا...

صدایی که خیلی برام آشناست.

بهش خیره شدم.

خدایا یعنی اینهمه شباهت اتفاقیه؟

ولی چجوری ممکنه؟

نه اصلا همچین چیزی امکان پذیر نیست.

خدایا معنیش چیه؟؟...همون صدا همون آهنگ همون چشما همون گستاخی همون بو

و عطر.

خدایا یعنی ممکنه؟؟..یعنی معجزه رخ داده؟؟

ارغوان: چیه حرفم و باور نمیکنی؟

نه این دختر آسمان نیست...آسمان اصلا این شکلی نیست..اگه آسمان بود الان باید

پیش خانوادش میبود نه اینجا.

بی هیچ حرفی از اتاق زدم بیرون.

ارغوان: کجا میری؟؟ حق نداری درموردم فکر بدبکنی درضمن دیوانه هم خودتی.

صدای قدماش و پشت سرم میشنیدم که دنبالم میومد.

-بهتر یه چی بپوشی نچایی.

ارغوان: چی؟ هیچ معلوم هست چی میگی؟ من هیچ دلیلی ندارم که درو..

حرفش و قطع کرد.

جیغ خفه ای کشید.

صدای قدماش اومد که ازم دور میشد و پشت سرشم صدای کوبیدن دراومد.

از پله ها پایین اومدم و سر جای قبیلیم نشستم.

معلوم نیست سر و کله ی این دختره از کجا پیدا شد.

پام و روی میز دراز کردم و چشمام و بستم.

با این سفر خیلی از کارای شرکت عقب افتاد..اگه اصرار سروش نبودم به اینجابر نمیگشتم...

ولی با این حال خوش حالم که ایرانم..

یه جورایی دلم آروم گرفت انگار یه آرامش عجیبی داره.

توی فکر بودم که صدایی از پشت سرم شنیدم.

+بقیه کجاهستن؟

سرم و به سمتش برگردوندم.

لباسش و بایک تونیک سبز آبی و شلوار کتون مشکی عوض کرده بود و شال سبزی سرش کرده بود.

ارغوان:سوالم جواب نداشت؟

تمام مدت سرش پایین بود و بهم نگاه میکرد.

نمیدونم شاید شرم میکرد.

-رفتن خرید.

دوباره به حالت اولم برگشتم.

ارغوان: همه باهم.

در همون حالت جواب دادم.

-اوهوم.

ارغوان: چرا من و باخودشون نبردن؟

-نمیدونم.

ارغوان: میدونی کجارتن؟

نفسم و باکلافگی فوت کردم.

-نه.

صدای فرورفتن مبل اومد.

ارغوان: میشه منم ببری بازار؟

صداش از نزدیکم می اومد فکرکنم مبل کناریم نشسته بود.

-نه.

ارغوان: اه چرا؟

-اولا حوصلش و ندارم دوما اینطرفا رو یاد ندارم.

-خب زنگ میزنم از اشکان میپرسم.

-به همون اشکان بگو بیاد دنبالت.

ارغوان: خودتم میدونی نمیاد.

-اوهوم.

دیگه حرفی بینمون زده نشد.

فقط گاهی صدای نفسهای کلافش و میشنیدم.

تازه داشت چشمم گرم میشد که دوباره حنجره ی طلایش شروع به فعالیت کرد.

ارغوان: میشه یک چیزی بپرسم؟

-نه.

ارغوان: تو و سروش دو قلویین؟

-هوووووف آره...یعنی هنوز نفهمیدی؟

ارغوان: از روی شباهتتون خیلی راحت میشه فهمید ولی.. ولی چرا اخلافتون باهم فرق داره.... خب... او ممم منظورم اینه که چجوری سروش اینقدر سر حال و شاده و تو... خب تو اینقدر گرفته ای و توی خودتی و علاقه ای به بودن توی جمع نداری؟

-هرکسی ویژگی های اخلاقی خاص خودش و داره.

-درسته ولی نه تا این حد.

-چی میخوای بگی؟

هیجان زده گفت: میخواستم بگم اتفاقی توی زندگیت افتاده که اینجوری شدی؟

چشمام و باز کردم.

-نه.. فقط.. اخلاقم خاصه.

ارغوان: آخه از اشکان شنیدم که میگفت قبلا اینجوری نبودی... یعنی در این حد نبودی.

-اشتباه شنیدی.

لب ورچید.

ارغوان: خب بگو نمیخوای بگی چرا میپیچونی؟

-نمیخوان بگم... راحت شدی؟

دست به سینه به مبل تکیه داد و صورتش و برگردوند.

به نیم رخش نگاه کردم.

بینی عروسکی و گونه های معمولی و نسبتاخوش فرم و موژه ها و ابروهایی بلند.

ارغوان: چیه آدم ندیدی؟

-نه دیو ندیدم.

باصدای آرومی گفت: معلومه که ندیدی اگه دیده بودی که الان اینجانبودی.

ابروهام ناخودآگاه پرید بالا.

-چی؟

ارغوان: هیچی.

نمیدونم چرا ولی دوست داشتم اذیتش کنم.

-به یک شرط بهت میگم علت این تغییررفتارم چیه.

شتابزده به سمتم برگشت.

ارغوان: هرچی باشه قبوله.

-خب باید ماجرای زندگیت و برام تعریف کنی و بگی چجوری از خانواده ی آقا مجید سردرآوردی.

بادش خالی شد.

ازقیافش معلوم بود خیلی حالش گرفته شده.

ارغوان: همیشه.. یعنی نمیتونم.

شونه ای بالا انداختم.

-باشه هر جور دوس داری.

دوباره سکوت بینمون حاکم شد.

یعنی خیلی زندگی، سختی داشته که دوست نداره درمورش باکسی صحبت کنه. بهش نمیخوره دختر سختی کشیده ای باشه.. گرچه ظاهر نشون دهنده ی هیچ چیز نیست.

دوباره چشمام و بستم و به فکر رفتم.

مشغول برنامه ریزی برنامه هایی که باید بعد از برگشتنم انجام بدم توی ذهنم شدم که صدای گوشیم بلند شد.

گوشی رو از جیبم بیرون آوردم.. شماره ی بابا بود .

اتصال و زدم.

-جانم.

محسن: الو.. سهیل.

-بله.

محسن: بین ما خریدمون طول میکشه تو و ارغوان یک ساعت دیگه بیاین رستوران نزدیک بازارچه.

-نه بابا ماهمینجا یک چیزی میخوریم.

محسن: پاشو بیا..اون دخترمریضه آشغال به خوردش ندی حالش بدتر بشه.

-باشه..ولی من بازاری که رفتین و بلد نیستم.

محسن: آدرس و برات میفرستم..یک ماشین بگیر زود بیا.

اوووو ماشینم بردن.

-چشم.

محسن: افرین..خب کاری نداری..خداحافظ.

-نه..خداحافظ.

تماس قطع کردم و گوشی رو پرت کردم روی میز.

نگاهم کشیده شد سمت ارغوان.

سکوت کرده بود و به میز خیره شده بود..حالا معلوم نیست واقعا به میز نگاه میکرد یا

پاهای من که روی میز پهن بود.

-بابا بود.

چشم از میز یا پاهای من گرفت و بهم نگاه کرد.

-گفت برای نهار بریم رستوران نزدیک بازار..اونجامنتظر مونن.

چهره ش تغییر کرد و دوباره شد همون دختر بَشاش ده دقیقه ی قبل.

ارغوان: الان میریم؟

-نه یک ساعت دیگه.

ارغوان: نه الان بریم تابتونم یک کوچولو توی بازارش بگردم.

-نه حوصله ندارم.

ارغوان: من میرم حاضرشم

از جاش بلند شد و از پله ها بالا رفت.

دختره پاک دیوونست.

ارغوان (راوی)

واااای چه خوشگله.

جلوتر رفتم و به مانتوی براق صورتی پشت ویتترین خیره شدم.

حضور کسی رو کنارم حس کردم.

ازبوی عطرش متوجه شدم کیه.

سهیل: چرا نمیای؟

-باشه الان میام.

نمیتونستم از اون مانتوی صورتی خیلی خوشگل دل بکنم.

وارد مغازه شدم.

دیدنش که خرجی نداره حداقل میتونم بپرسم چنده.

به سمت فروشنده رفتم.

-بخشید اون مانتوی صورتی پشت ویترونتون قیمتش چنده؟

فروشنده: 380

سرم سوت کشید اووووه چه گرون.

سهیل: ازش خوشت اومده؟

-نه.

از مغازه بیرون اومدم.

سهیل هم بامن بیرون اومد.

سهیل: اگه خوشت اومده میت... ..

حرفش و قطع کردم.

-گفتم که ازش خوشم نیومده... حالا هم بیابریم که خیلی گشمنه.

با اینکه از اون مانتوی صورتی خیلی خوشم اومده بود ولی دوست نداشتم زیر یوق کسی برم..

میدونم که یک موجود اضافی ام پس هرچی کم خرج تر باشم بهتره گرچه عمو مجید و پسرا از لحاظ مادی تأمینم میکنند ولی بازم همیشه زیاده روی کنم.

-پس این رستوران کجاست؟

سهیل: نمیدونم باید همینجاها باید باشه... بابا گفت بازارچه ست پس چرا از پاساژ سردر آوردیم.

دوباره سرگرم تماشای مغازه ها شدم که ایندفعه چشمم به یک مانتوی ارغوانی براق توی سبک همون مانتوی قبلی افتاد.. میخ مانتو شدم اصلا نمیتونستم تگون بخورم.

چشمام و بستم و یه آه کوچولو کشیدم.

خواستم به راهم ادامه بدم که سهیل به سمت همون مغازه رفت.

-کجا؟؟

سهیل: بیا.

-نه توبیا... من خیلی گشمنه.

وارد مغازه شد منم دنبالش راه افتادم.

به سمت فروشنده رفت و ازش خواست از همون مانتوی ارغوانی سایز من و بیاره

-این کارا یعنی چی؟

سهیل: میدونم از اون مانتو خوشتر اومده

• نه نمیدونی چون خوشم نیومده.

سهیل: نترس نمیخوام بهت ترهم کنم.. باعمومجید حساب میکنم.

بغض کردم چقدر سخته تنها باشی و کسی رو نداشته باشی.

-لازم نکرده منکه گفتم این مانتو رو نمیخوام توهم لازم نیست خودت وبه زحمت بندازی.

باعجله از مغازه بیرون اومدم.

سهیل: کجامیری؟

سعی کردم بغضم و فرو بدم.

سهیل: باتوأم کجامیری؟

سکوت کردم.

میدونستم اگه کوچکتین حرفی بزنی اشکام جاری میشه.

از کیفم کشید و وادارم کرد که به ایستم.

سهیل: چیه؟؟.. چراهرچی صدات میزنم جواب نمیدی.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه.

-چون..دو..ست ندا..شتم..جواب..بدم.

نمیدونم تاچه حد موفق بودم ولی رنگ نگاه سهیل عوض شد و بند کیفم و رها کرد.
بلاخره رستورانی که اونجا بابقیه قرار گذاشته بودیم و پیدا کردیم...اصلا نفهمیدم چی
خوردم و کی برگشتیم ویلا.
بااینکه خیلی گرسنه بودم ولی چیزی از گلوم پایین نمیرفت انگار یک بغض راه گلوم
و بسته بود.

بیماری هم بهانه ی خوبی برای کم اشتهاییم بود.

بعد از ناهار همگی به خونه برگشتیم.

به اتاقم رفتم و بدون اینکه لباسام و عوض کنم خودم و روی تخت پرت کردم.

دلم بدجور گرفته بود.

دلم برای خودم میسخت..خیلی بده که کسی دلش به حال خودش بسوزه و به حال
خودش ترحم کنه.

دلم برای تنهایی وبی کسی خودم میسخت.

اوایل باخودم میگفتم اگه گذشته یا حتی خانواده ی بدی دارم بهتره حافظم و به یاد
نیارم..

ولی الان..

الان که باخودم فکر میکنم میبینم.

آدم هرچقدرم گذشته ی تلخ و بدی داشته باشه بازم همون گذشته جزئی از وجودشه
جزئی از زندگی و خاطراتشه.

همین حوادث تلخ و شیرین زندگی شخصیت آدم و شکل میده.

ای کاش همه چی درست بشه..

ای کاش..

ای کاش همه ی زندگیم و به یادبیارم...همه..

حتی قسمتهای بد و تلخ زندگیم رو.

اینقدر زار زدم که نفهمیدم کی بیهوش شدم.

با احساس گرسنگی شدید از خواب بیدار شدم.

به سرویس رفتم و دست و صورتم و با آب سرد شستم. تا بلکه کمی از پف صورتم کم

بشه گرچه تفاوت چندانی هم نکرد.

مانتو شلوارم و با یک تونیک سورمه ای قرمز و شلوار سورمه ای عوض کردم.

و روسری سفیدم سرم کردم.

جلوی اینه چندتا سیلی به صورتم زدم تا صورتم از اون سفیدی محض خارج بشه.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت راه پله رفتم.

صدای صبحت کردن میومد.

چندتا پله رو پایین اومدم که صدای عمومجید و شنیدم.

مجید: نه همیشه امکان نداره.

سرجام ایستادم.

چون بین نشیمن و سرویس پله فاصلست نمیتونستن منوبیینن.

گوشام و تیز کردم ببینم چی میگن.

محسن: چرانسه؟؟ مشککش چیه؟

مجید: چون همیشه...بابا دست ما امانته...نمیتونیم که خ..نت در امانت کنیم.

النا: کار خاصی که قرار نیست بکنیم در ضمن شما تاکی میخواین این امانت و پیش خودتون نگه دارین؟؟؟

مجید: تاوقتی که بیان دنبالش.

النا: اگه نیومدن چی؟؟

-سلام.

باورود من حرفشون و عوض کردن.

محسن: وای چقدر خوش گذشت.

مجید: آآآره خیلی خوب بود.

یه نگاه مشکوک بهشون انداختم.

پری: ارغوان چیزی میخواستی؟

-وای آره دارم ضعف میکنم خیلی گشمنه.

النا: عزیزم بشین غذات و برات گرم کنم.

روی مبل نشستم.

-نه مرسی راضی به زحمت نیستم خودم گرم میکنم.

لبخندی زد و به آشپزخونه رفت.

اینقدر گشتم بود که وقتی النا غذا رو آورد بهش حمله کردم و چیزی ازش باقی نذاشتم آخرشم میخواستم ظرف لیس بزنم ولی دیگه روم نشد.

-آخیش....

مجید: عموجان مثل اینکه خیلی گرسنه بودی؟

-واای خیلی..داشتم میمردم.

پری: خدانکنه.

لبخندی زدم.

-راستی بقیه کجان؟

النا: باهم شام رفتن بیرون.

-چرامن و نبردن؟

محسن: ارغوان جان خواب بودی بچه هاهم نخواستن اذیتت کنن.

از جام بلندشدم.

-پس من میرم دریا.

مجید: اینموقع شب؟

-عموجون تازه سرشب بچه لاتاست.

پری: پس موظب خودت باش.

-چشم.

از ویلا بیرون اومدم وبه سمت دریا رفتم.

ساحل خلوت بود و هیچ کسی نبود.

عحیبه.

روی ماسه های نمناک ساحل دراز کشیدم و به آسمان خیره شدم.

هواسرد شده بود.

هنوز اوایل مرداد ماه نمیدونم این سرما عادیه یانه؟

دریا خیلی موج ومتلاطم شده بود.

گوشیم و از جیبم بیرون اوردم و آهنگ ستاره بارون میثم ابراهیمی رو پلی کردم.

چشمام وبستم.

از خلوتی ساحل استفاده کردم و با آهنگ بلند بلند میخوندم.

توی خیالات خودم غرق بودم که با خیس شدن پاهام به دنیای واقعی برگشتم.

اب خیلی جلو اومده بود.

عقب تر رفتم.

به دریا خیره شدم امواجش خیلی بیشتر و بزرگتر شده بود.

کم کم بادم بیشتر شد.

وزش باد به قدری زیاد شده بود که به راحتی میتونست یک بچه رو بلند کنه.

با آب و هوای شمال آشنایستم ولی بنظرم این باد غیر عادیه.

باعجله به ویلا برگشتم.

اشکان و سروش و ارسال و سهیل و ستاره هم برگشته بودن.

-وای بیرون چه بادیه؟

اشکان از حاش بلند شد.

اشکان: اه تو کجا بودی؟

-دریا.

-ارسال: دریا؟؟ اونم توی این باد؟

-اوهوم.

ستاره: خوب شد زود برگشتی.

-چرا؟ مگه چه خبره؟

سروش: هواشناسی پیش بینی طوفان کرده.

-طوفان؟؟ اونم توی تابستون.

اشکان: حالا هرچی.. از این به بعد خواستی بری بیرون بایک بزرگتر برو.

-اییش.

کنار ستاره روی مبل نشستم.

-خوش گذشت.

شکان: خیلی... جات خالی بود.. راستی چرا نیومدی؟

پرتقالی برداشتم و به سمتش پرت کردم.

-بیشعور.

سهیل (راوی)

-چییبیییی؟

مامان: چخبر ته؟؟ چرا داد میزنی؟

-شماهیچ متوجه هستین چی میگین؟

بابا: آره خوبم متوجه ایم.

مامان: سهیل دیگه داره دیر میشه باید کم کم تشکیل خانواده بدی.

-مگه من چند سالمه؟

بابا: پسر تو امسال سی سالت میشه دیگه داری پیر میشی؟

-خب بشم مگه چیه؟؟ برعکس هرچی پیرتر بشم عاقل تر میشم.

بابا: من کاری ندارم تو باید قبل از برگشتنت ازدواج کنی... حالا چه این دختر چه کس دیگه.

-هووووف... زوریه؟

النا: آره زوریه.

بابا: مادیشب با مجید صحبت کردیم مخالفتی نداره تنها مخالفتش اینه که ارغوان پیششون امانته.

-خب اینم بزرگترین مشکله.

النا: برای اینم راه حل داریم.

-چه راه حلی؟

محسن: این یعنی موافقی؟

-نه.

النا: به هر حال وقتی که برگشتیم تهران ارغوان و برات خواستگاری میکنیم.

-من دوز دیگه پرواز دارم.

بابا: پس بهتره پروازت و کنسل کنی... ماهم قبل از اینکه برگردیم تهران خواستگاری میکنیم.

به سمت در اتاق رفتن.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشن گفتم: حالا چرا ارغوان؟

بابا: چون هم دختر خوبیه و هم در حال حاضر تنها کیس دم دستمونه.

-پس بگو علتتون اینه.

مامان: حالا هرچی.

از اتاق بیرون رفتن و در و بستن.

اینو دیگه کجای دلم بذارم؟؟؟

روی تخت خوابیدم.

مشکلاتم کم بود اینم بهش اضافه شد.

حالا چیکار کنم؟

اصلا منو چه به ازدواج.

مطمئنم این آتیش از گور سروش و ستاره بلند میشه.

حالا چی میشه؟

یعنی باید تمام برنامه هام و عقب بندازم.

نه امکان نداره من خیلی برای اون شرکت زحمت کشیدم..نمیتونم همینجوری ولش

کنم..همین الانم کلی از برنامه هام عقب افتادم.

هووووف چیکار کنم؟

غلطی زدم و به پهلو دراز کشیدم.

چیکار کنم؟؟؟

چرا چیزی به ذهنم نمیرسه؟

خدایا خودت یک راهی جلوی پام بذار.

به پشت خوابیدم و چشمام و بستم.

ذهنم پرکشید سمت آسمان.

ای کاش بودی...اگه بودی به احتمال زیاد ماهم الان مثل سروش و ستاره زندگی

خوبی داشتیم.

توی ذهنم آسمان و ارغوان و مقایسه میکردم.

اگه بخوام صادق باشم باید بگم تفاوت چندانی باهم ندارن.

شاید خدا برای اینکه آرامش بگیرم ارغوان و بااینهمه شباهت سرراهم قرار داده..

چشمام و باز کردم.. نه امکان نداره.. برای عاشق هیچ کس جای معشوق و
نمیگیره... هیچ کس بو و عطر معشوق و نداره.

نمیذارم این اتفاق بیفته .. حتی اگه لازم باشه فرارم میکنم.
فرار..

بشکنی زدم.

درسته فرار میکنم.

گوشی رو برداشتم و شماره آژانس هواپیمایی که بلیط رزرو کرده بودم و گرفتم.
-الو.. سلام خسته نباشید...

بعد از کنسل کردن پرواز آخر هفتم گوشی رو قطع کردم.

اینم درست شد.

خدارو شکر برای پرواز پس فردا شب جاداشتن.

مامان بابانتظار دارن اخر هفته برم.. ولی انتظار ندارن پس فردا شب برم.

شوفاز اتاق و روشن کردم.

چقدر امشب هوا سرد شده.. معلوم نیست فاز هوا چیه؟
نه به صبح به اون گرمی و داغی نه به الان به این سردی.

اصلا بیخیال.

چشمام و بستم و باخیال راحت به خواب رفتم.

صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم.

صفحش و نگاه کردم.

اسم آرشا روی صفحه خودنمایی میکرد.

اتصال و زدم.

باصدای خواب آلودی گفتم: جان.

+سلام...سهیل خودتی؟

-اوهوم.

+حالت خوبه؟

-هان..اوهوم.

+پس چرا صدات اینجوریه؟

-چون خواب بودم.

+هان..زنگ زدم بگم داریم میایم شمال.

سرجام نشستم.

-جدا؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
+به جون تو.

-عالیه.

+اوهوم...خب کاری نداری؟

-نه قربانت..فقط وقتی رسیدین یه زنگ بزنین.

+باشه حتما..حالا هم پاشو برو دست و روت و بشور که لنگ ظهره.

-چی؟..مگه ساعت چنده؟

+خودت ببین...خب خداحافظ.

-خداحافظ.

تماس و قطع کردم.

به ساعت دیواری اتاق نگاه کردم.

ساعت ده بود.

اوه چقدر زیاد خوابیدم...برای منی که همیشه رأس شش بیدارم ده خیلیه..البته
ازوقتی اومدم ایران کلا برنامه ی خوابم به هم ریخته.

از تخت پایین اومدم و بعد از شستن دست و صورتم و عوض کردن لباسم برای
خوردن صبحونه از اتاق بیرون اومدم.

تمام روز خودم و سرگرم گوشی و لپ تاپ و تلویزیون کردم تا زمان بگذره.

بچه ها برای ناهار رفتن بیرون ولی من توی خونه موندم و غذای خونگی رو بهونه کردم.

ساعت حدوده شش بود که آرشا زنگ زد و گفت رسیدن.

باهم برای ساعت هشت توی یکی از رستورانای شهر قرار گذاشتیم.

بعد از اینکه سروش و ستاره اومدن بهشون گفتم که با برادرای آسمان قرار گذاشتم... که البته خیلی خوشحال شدت و استقبال کردن.

قرار شد سه نفری بریم رستوران.

من اصلا با اومدن اشکان و ارسلان مشکلی ندارم ولی دوست ندارم ارغوان با اینهمه شباهت به آسمان همراهمون بیاد.

نمیدونم چم شده.. حس میکنم دارم از خودم، خاطراتم، از حسی که داشتم و شاید هنوزم دارم فرار میکنم.

ارغوان (راوی)

ارسلان: شب بخیر.

-شب خوش.

وارد اتاقم شدم و در وبستم.

چه شب کسل کننده ای.

لباسم و بایک تاپ بنفش باخال خالهای سبز و شلوارک زرد عوض کردم.

جلوی آینه ایستادم.

از دیدن خودم خندم گرفت.

واقعا با این لباساشدم اورانگوتان.
حالا اینکه چه ربطی داشت و نمیدونم.

روی تخت دراز کشیدم.

اگه امشب و فاکتور بگیرم درکل روز خوبی بودم.

امروز با بچه ها به استثنای سهیل برای نهار رفتیم بیرون و بعدشم دور دور کف
خیابونا که البته خیلی خوش گذشت.
رابطم باسروش و البته ستاره صمیمی تر شده و ازشون خوشم میاد.

ولی نمیدونم چرا وقتی نزدیک ستاره میشم احساس خوبی پیدا میکنم..یکجور
احساس سبک بالی و رهایی.

امروز دوباره وقتی که دست ستاره رو گرفتم دستم شروع کرد به لرزش..البته خیلی
نامحسوس.

لرزشی که فقط خودم متوجهش شدم.

غرق فکر و خیال بودم که صدای گربه ای بلند شد.

صداش خیلی نزدیک بود.

دوباره صدای میو گربه و به دنبال اون صدای جیغ گربه ای بلند شد و ناگهان گربه ی سیاهی از زیر تخت بیرون اومد و به سمت دیوار پرید و ناپدید شد.

از تعجب ابرو هام پرید بالا.

به جای خالی گربه خیره شدم..ولی همینکه سرم و برگردوندم

مردی قد بلند با موهای مشکی بلند و چشمانی قرمز براق توی آینه دیدم

تعجبم جای خودش و به وحشت داد.

دستم و جلوی صورتم گرفتم و از ترس چشمام وبستم.

دلم طاقت نیاورد آروم یکی از چشمام و باز کردم.

نبود..ناپدید شده بود.

به تصویر خودم توی آینه خیره شدم.

نفس آروم و کش داری کشیدم.

وای خدایا...

این دیگه چی بود؟

نکنه دارم دیوونه میشم..

خدایا خودت مواظبم باش.

چشمام و بستم و رفتم زیر پتو.



جرأت نمی‌کردم از زیر پتو بیرون بیام می‌ترسیدم بیرون بیام و دوباره با اون صحنه مواجه بشم.

نمیدونم چقدر زیر پتو بودم و در تلاش برای خوابیدن بودم که صدای ماشینی از توی باغ شنیدم

از زیر پتو بیرون اومدم.

از اتاق بیرون اومدم و به سالن رفتم .

مقابل پنجره ای که روبه باغ باز میشد ایستادم.

صدای ماشین سروش بود.

سهیل و ستاره و سروش از ماشین پیاده شدن.

خودم و پشت پنجره پنهون کردم.

نمیدونم امشب کجارفتن..

نمیدونم چه جای مهمی رفتن که نتونستن ماهارو باخودشون ببرن.

البته حقم دارن شاید میخواستن بعداز مدت‌ها باهم تنها باشن و یک شام خانوادگی بخورن.

از پنجره فاصله گرفتم و به اتاقم برگشتم.

خیلی آرام روی تخت دراز کشیدم و چشمام وبستم.. سعی کردم به هیچ چیزی

فکر نکنم.. نه اون تصاویر ترسناک و اتفاقات عجیب حولش و نه به.. نه به امکان دیوانه شدنم.

پنجم.. پنج مرداد.. چه زود گذشت.. خیلی.. خیلی زود...

امروز ماه گرد روزیه که از کما از خواب و همینطور از جبروت خارج شدم.

درست هشت ماه... هشت ماهه که دوباره به اصل انسانیتم برگشتم... هشت ماهه که جبروت و طیکل و ترک کردم.

طیکل....

ای کاش زنده بودی...

ای کاش مثل همیشه پیشم بودی...

ای کاش...

باصدای ستاره از فکر بیرون اومدم.

ستاره: چیه تو فکری؟

-هیچی.. چیزی نیست.

ستاره: حتما یک چیزی هست آدم که الکی اینقدر آه نمیکشه.

-من آه کشیدم؟

ستاره: اوهوم.

-اصلا نفهمیدم.

ستاره: نمیخواهی بگی چیکارته؟

-چیز مهمی نیست...میدونی هیچ کس بی درد نیست همه دردا و مشکلات و خودشون و دارن...منم مثل بقیه.

ستاره:آخه دختری به سن تو چه مشکلی میتونه داشته باشه؟

لبخندی زدم.

-آخه تو که نمیدونی من چندساله.

ستاره:اره نمیدونم ولی بهت نمیخوره سنت زیاد باشه...حالا چندسالته؟

-نمیدونم.

ستاره:چی؟..مگه میشه؟

از روی ماسه هابلندشدم و پشت مانتوم و تکوندم.

-حالا که شده.

به سمت ویلا رفتم و وارد باغ شدم.

همه کنار ماشینا ایستاده بودن ومشغول جابه جایی وسایل بودن.

-اینجا چخبره؟؟..میخوایم برگردیم؟

اشکان:نچ میخوایم بریم تفریح.

سروش:ستاره کو؟

-کنار ساحه--

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای ستاره از پشت سرم بلند شد.

ستاره: من اینجام.

-حالا کجا میخوایم بریم؟؟؟

ارسلان: عباس آباد... خب دیگه تموم شد.

-مطمئنی جای تفریحیه؟

سروش: شک نکن.

محسن: خب دیگه همگی سوارشین که زودتر حرکت کنیم... تا عباس آباد راه زیاده.

-دوباره باید مثل دفعه ی قبل بشینیم؟

مجید: عمو جون تویبا با ما بریم.

النا: آره عزیزم ماشین ما برای یک نفر جاداره.

ای گل بگیرن دهنمُ حالا چجوری با چهارتا آدم گنده سرکنم؟

نگاه سوزناکی به اشکان انداختم تا بلکه نجاتم بده ولی درعین خباثت راهش کشید و رفت سوار ماشین شد.

به تک تکشون نگاه کردم که چیزی جز نیش باز نصیبم نشد.

بی معرفتا.. به اینام میشه گفت دوست.

نگاه آخر و به سهیل انداختم.

بههم خیره شده بود.

باعصبانیت گفتم: چیه نگاه داره؟

چیزی نگفت و پوزخندی زد.

-خود در گیر.

سهیل: لطفا القاب خودت و به من نسبت نده.

-مطمئن باش صفات خودم و به آدمی مثل تو نسبت نمیدم.

جلوتر او مد.

سهیل: مگه من چیکارم؟

-هههه بگو چیکار نیستی؟.. غد ، بد اخلاق ، مغرور..

سهیل: هرچیم باشم بهتر از توأم ننه بزرگ.

-اگه من ننه بزرگم پس تو جد بزرگی.

دوباره پوزخندی زد.

سهیل: ننه جون موش بخورت.

تا خواستم جوابش و بدم صدای آقامحسن اومد.

محسن: بچه ها عجله کنین.. دیر شد.

سریع به سمت ماشین سهیل رفت و سوار شد.

منم به ناچار و البته با اعصابی خورد سوار ماشین آقامحسن شدم.

اصلا خیلیم خوب شد که با اونا نرفتم.

اگه با اونا میرفتم الان میبایست به صورت MP3 مینشستیم

حالا اگه از اونس بگذریم کی میتونست سهیلک و تحمل کنه؟

تمام طول راه با خودم غرغر کردم و روح پر فتوح سهیل رو مورد عنایت فراوان قرار دادم.

نمیدونم چرا نمیتونم با اخلاقش، کنار بیام

حتی اگه باهم بر خوردی نداشته باشیم باز نمیتونم تحملش کنم.

بارسیدن به عباس آباد تمام کلافگیم و فراموش کردم.

یک دریاچه ی بزرگ با قایق پدالی که وسط انبوهی از درختان سرسبز قرار گرفته بود.

بازوق گفتم: وای چه جای فشنگی.

پری: اره جای قشنگیه.. ماهر وقت میایم شمال عباس آبادم میایم.

حدود پنج دقیقه بعد بچه هاهم رسیدن.

اشکان خودش و از ماشین پرت کرد بیرون.

اشکان: آخیش هوای تازه... داشتم خفه میشدم.

بقیه هم از ماشین پیاده شدن.

-خب عقل کل شیشه ماشین و میدادی پایین تا اینجوری نشی.

اشکان: عقلمون میرسید این کار و بکنیم ولی نمیشد.

محسن: چرا عمو جان؟

ارسلان: والا عمو جان اول پنجره پایین بود ولی یک تیکه از راه بوی پشگل میومد

ماهم مجبور شدیم پنجره رو بکشیم بالا.

النا: خب حالا نمیخواد از داستانی خاطره انگیز تعریف کنین.. زودتر وسایل و پیاده

کنین که الان تختا پر میشن.

سهیل: شما برین من بعدا میام.

محسن: چرا؟

سهیل: اخه قرار

بود خانواده ی آقا کوروشم بیان.. منتظرشون میمونم.

کوروش دیگه کیه؟

کنجکاو به سهیل خیره شدم که روش و ازم گرفت.

الکی نیست که از ش خوشم نمیاد.

سروش و اشکان وسایل و از ماشین پیاده کردن و آقا محسن و ارسلانم وسایل و تا تختی که من و ستاره زیر درخت بزرگی درست روبه روی دریاچه انتخاب کرده بودیم آوردن.

بعد از جابه جایی وسایل روی تخت کنار پری جون نشستم.

محو تماشای منظره ی اطرافم بودم.

ستاره: جای قشنگیه؟

-آره خیلی.

ستاره: بریم قایق پدالی؟

-منکه پایه ام.. بریم؟

سروش: صبرکنین سهیل و خانواده ی آقا کوروشم بیان باهم بریم اونجوری بیشتر حال میده.

چند بار دهنم و باز کردم تا پیرسم این آقا کوروشی که هی صحبتش میشه کیه ولی منصرف شدم.

اصلا به من چه.

از جام بلند شدم.

جلوتر رفتم و یک شانه به درختی تکیه دادم.

با اینکه تقریبا صبح بود ولی عباس آباد شلوغ بود.

یعنی من قبلا اینجا اومده بودم..

امکانش هست.. آره امکانش هست.. امکانش هست منم زمانی با خانوادم با کسانی که دوستشون داشتم اینجا اومده باشم.
خدایا یعنی میشه منم به خانوادم برسم یعنی میشه حافظم و به دست بیارم.. یعنی میشه؟

صدای سهیل واز پشت سرم شنیدم.

سرم و به عقب برگردوندم.

سهیل به همراه عده ای به سمتون می اومدن.

تقریبا میشه گفت عده ی زیادی بودن.

آقا محسن و الناخانم از جاشون بلند شدن و به سمتشون رفتن و مشغول احوال پرسى شدن.

سروش و ستاره هم به تبعیت همین کار و کردن.

عمومجید و پری جون از جاشون بلند شدن و ایستادن.

عموبا پا لگدی به پای اشکان و ارسلان زد که مجبور به اطاعت شدن و ایستادن.

عمومحسن خیلی گرم باهاشون احوال پرسى کرد و دعوتشون کرد تا روی تخت بشینن.

خانواده ی مذکور که به احتمال زیاد خانواده ی آقا کوروش مجهول بودن مشغول احوال پرسی با خانواده ی عمومجید شدن.
چه معادله ای شد.

یک خانم و آقای مسن به همراه چهار دختر و پسر.
چه خانواده ی پرجمعیتی.

جلوتر رفتم و بلند سلام کردم.

مردی که سرگرم صحبت کردن با آقامحسن بود سرش و به سمتم برگردوند.

نگاه گیرا و جذابی داشت نمیتونستم چشم ازش بگیرم..
انگار یک حس مشترک بود چون هیچکدوممون قادر به دل کندن از هم نبودیم.

با شنیدن صدای سهیل به سمتش برگشتم ولی همچنان سنگینی نگاهی یا بهتره بگم چندین نگاه و حس میکردم.

سهیل اشاره ای بهم کرد و گفت: معرفی میکنم ارغوان خانم دختر آقا مجید.

دختر؟؟ ولی منکه دختر عمومجید نیستم..

یعنی سهیل این و نمیدونه؟؟

تمام کلمات و ازبین دندونایی که به هم فشرده شده بود غرید.

کوروش؛ آهان..سلامت باشن.

-ممنون.

روی تخت جایی برای نشستن نبود و من و سهیل و سروش و ستاره کنار تخت ایستاده بودیم.

بقیه هم خیلی فشرده نشسته بودن.. حالا انگار مجبورن.

نگاهم و بین اعضای خانواده ی آقا کوروش چرخوندم که متوجه ی نگاه نمناک کسی شدم.

خانم مسنی که به نظر میرسد خانم آقا کوروش باشه نگاهش خیره به من بود.

لبخندی بهش زدم.

لبخندم و با لبخند شیرینی جواب داد و با دست اشکی که روی گوش چکیده بود و پاک کرد.

خدایا چرا این زن اینجوریه؟؟

سهیل: خب اینجا جانیست مامیریم تخت کناری میشینیم.

اشکان: ماهم میایم.. اینجا اصلا جانیست.

روی تختی دیگه ای نشستیم.

سهیل درست روبه روی من نشسته بود و مدام چشم غره میرفت.

-چیه؟

اشکان: هان؟؟

-با سهیلم، معلوم نیست چرا الکی چشم غره میره.

ارسلان با اخم گفت: منم متوجه شدم.. سهیل تو چته؟

سروش: بچه ها بیخیال.. چیزی مهمی نیست.

اشکان: یعنی چی؟

- بنظر من منظور سروش اینه که سهیل خل شده.

سهیل: درست حرف بزن.. خل تویی..

اشکان نداشت سهیل حرفش و ادامه بده و گفت: د اگه تو آدم باشی که همچین نمیکنی.. بگوچه مرگته؟

سهیل: هیچی.

از روی تخت بلند شد و رفت.

سروش: بچه ها بخشین سهیل امروز حالش زیاد خوب نیست.

- از اول سفر همینجوریه.

از تخت پایین اومدم و بی حرف به سمت دریاچه رفتم.

بعد از مدتی راهم و کج کردم و به سمتی که سهیل رفته بود رفتم.

اعصابم بی علت خورده

نمیدونم چرا دوست دارم حال سهیل و بگیرم.

دلَم یک دعوای حسابی میخواد.

فقط خداکنه

سهیل یک جای خلوت باشه تا راحت بتونم خودم و خالی کنم.

بلاخره پیداش کردم بین درختا روی تخته سنگی نشسته بود و سرش بین دستاش گرفته بود.

جلوتر رفتم.

خرده سنگی رو با پابه سمتش شوت کردم که به پشتش خورد.

به سمتم برگشت.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

انگشت اشارش و به نشانه ی تهدید جلوم گرفت.

سهیل: نبینم دور و بر...

حرفش و قطع کردم.

-تو کی باشی برای من تعیین تکلیف کنی؟

سهیل: حد خودتو بدون.

-اگه ندونم چی میشه؟.. اصلا تو کی هستی؟

سرش و نزدیک تر آورد.

سهیل: اگه ببینم دور و بر مهمونای من می پلکی من میدونم باتو.

از کنارم رد شد و رفت.

باصدای بلند گفتم: هرکاری دلم بخواد میکنم تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

اومدم تا آروم بشم بدتر عصبی ترشدم.

با پام لگدی به درختی که نزدیکم بود زدم که پام خورد شد حس کردم انگشتای پام پیچید.

-آآآآخخخخ.

لنگون لنگون پیش بقیه برگشتم.

اشکان: ایناهاش اومد.

-چیزی شده؟

ستاره: هیچی میخواستیم بریم قایق پدالی.

صاف ایستادم.

-من پایه ام بریم.

ارسلان: خب الان شدیم چهارده نفر پس باید سه تا قایق چهارنفره و یک قایق دونفره بگیریم.

یکی از پسرای آقا کوروش گفت: آگه دوتا از قایقا رو پنج نفره کنیم اونموقع دیگه لازم نیست یک قایق دونفره بگیریم تازه اینجوری کیفشم بیشتره.

سروش: اینم حرفیه.

اشکان: همه موافقین؟؟

اکثریت کله های خوشگلشون و به معنی آره تکون دادن.

ستاره: خب قایقا چهارنفرست چجوری پنج نفره بشینیم؟

-خب حتما یکی باید بین اون دوتایی که عقب نشستن بشینه.

ارسلان بشکنی زد: درسته.

همگی به سمت باجه ی فروش بلیط رفتیم و بلاخره بعد از ده دقیقه نوبتمون شد و تونستیم چهارده تا بلیط بگیریم.

جلیقه ی نجات و از توی سبد برداشتم و پوشیدم.

مردی که مسؤل قایقا بود جلوامد و گفت: شماها همه باهمین؟

ارسلان: آره.

سوتی زد و به پسر ی که کنار قایقا ایستاده بود گفت سه تا چهارنفری و یک دونفری بیار.

سروش: آقا مامیخوایم پنج نفری بشینیم.

+نه همیشه.

اشکان: منظورمون اینه که..

+میدونم منظور تون چیه ولی امکان نداره.. برای ما مسئولیت داره.

پسر کوروش: یعنی راهی نداره؟

+نه همیشه.. حالا زود سوار بشین که بقیه تو صفن.

اشکان: مثل اینکه چاره ای نیست.

دوتا از قایقا رو پسرا و دخترای آقا کوروش اشغال کردن.

قایق دونفره رو هم سروش و ستاره تصرف کردن.

فقط موندیم ما چهار نفر بایک قایق چهار نفره.

مار از پونه بدش میاد در خونش سبز میشه.

مثل اینکه باید جناب غد و تحمل کنم.

صندلی جلوی قایق کنار ارسال نشستم.

اشکان و سهیلم عقب نشستن.

شروع کردیم به پدال زدن.

قایق تکون کوچیکی خورد و راه افتاد.

ذوق کردم.

لبخندی روی لبم نقش بست که محو شدنی نبود.

باچه هابه قایق همدیگه میزدیم و روی هم آب میپاچیدیم.

چند بار از بلند گو شماره قایق هامون و گفتن تااز هم فاصله بگیریم ولی گو گوش شنوا.

مشتی آب روی ستاره ریختم که ستاره هم همینکار و کردو جفتمون خیس خالی شدیم.

بعد از تموم شدن تایم قایق به سمت بازچه ی کوچیک عباس آباد رفتیم.

من که فقط الوچه و کلوجه و تمرهندی خریدم.

سروش هممون و بستنی مهمون کرد همگی

روی سکوی کنار خیابون نشستیم و شروع کردیم به خوردن بستنی ها.

سهیل بافاصله ی چند نفرکنارم نشسته بود.

مدام صداش توی گوشم اگو میشد حالا چه صدای خندش چه صدای حرف زدنش.

این سهیل هیچ شباهتی به سهیل یک ساعت قبل نداره

نمیدونم چرا جلوی من همش میخواد قدرتش و به رخ بکشه ولی جلوی بقیه عادی رفتار میکنه.

باصدای دختری که کنارم نشسته بود بود ازفکر بیرون اومدم.

یکی از دخترای آقا کوروش بود.

+ خانمی اسمت چیه؟

- ارغوان.

+ چه اسم قشنگی... منم آرزو ام.

- خوشبختم.

آرزو: همچنین.

- شما دختر آقا کوروش..

حرفم و قطع کرد.

آرزو: نه عزیزم من عروس شونم.. در واقع پدر شوهرم اصلا دختر نداره یعنی داشته ولی گم شده.

- دختر نداره؟؟ پس این سه تا دختر کی هستن؟

آرزو: همشون عروسهای آقا کوروشن... من زن آرشا..

شروع کرد به معرفی تمام پسرا و عروسای آقا کوروش.
مثل اینکه دنبال گوش مفت بود.

اینجوری که من فهمیدم آقا کوروش چهار تا پسر به اسم آرشا، آشام، آرشاویر، آرشاوین و یک دختر به اسم آسمان داره یا باید بگم داشته.. طبق گفته ی آرزو کسی از دخترش خبر نداره.

کسی نبود هیچ کس..

-صدای چی بود؟؟..نکنه واقعا دارم دیوونه میشم؟؟

نفس عمیقی کشیدم.

حتما صدای باد بوده..

خودم و دلداری دادم.

دوباره دراز کشیدم و چشمام و بستم.

با صدای آرامش بخش امواج که مثل لالایی بود خیلی آرام به خواب رفتم.

چشمام و باز کردم.

هیچ چیزی و نمیتونستم ببینم... تاریکی محض بود.

حتی نمیتونستم جلوم و ببینم.

صدایی توی گوشم پیچید.

+بر..گر..د..برگرد..قبل..از..اینکه..دیر بشه.

فریاد زدم: کجا برگردم؟؟..اصلا تو کی هستی؟؟

چیزی دور گلوم پیچیده شد و شروع کرد به فشردن گلوم.

دستی به گردنم کشیدم.

چیزی نبود هیچ چیز...

ولی بازم خفگی بود... درد بود.

چشمام و باز کردم.

سعی کردم نفس بکشم ولی تنها چیزی که وارد ریه هام شد آب بود..

ماهیچه ها و عضله های بدنم قدرت هیچ حرکتی نداشت حتی کوچکترین حرکتی.

هیچ راهی برای نجاتم نبود

هیچ راهی...

خفگی بود...

اکسیژن نبود...

سیاهی بود...

زندگی نبود..

مرگ بود..

امید نبود...

سهیل (راوی)

-سروش سوئیچ و بده.

سروش: میخوای چیکار؟؟ اگه میخوای بری بیرون باید بگم بنزین نداره بابد بزنی.

-الان که نه دو سه ساعت دیگه میخوام برم بیرون همون موقع هم بنزین میزنم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

تمام وسایلم و جمع کردم و توی چمدون گذاشتم.

-خب اینم از این.

به ساعت نگاه کردم.

خب ساعت نه شبه تا دو که پرواز دارم پنج ساعت وقت هست.

البته باید یازده و نیم راه بیفتم تا دوساعت قبل از پرواز برسم فرودگاه.

روی صندلی کنار میزنشستم.

فقط میمونه یک موضوع...

چجوری چمدون به این بزرگی رو بدون اینکه کسی بفهمه از اینجا برم بیرون.

کمی فکر کردم.

-نه راهی نداره.

فقط خداکنه وقتی که میخوام برم همه خوابیده باشن تا بتونم برم.

واقعا فکر خوبی کردم..مامان بابا انتظار ندارن که برگردم یا حداقل انتظار ندارن امشب برگردم.

خیلی دوست دارم شهریور ایران باشم جز یکی دوسال اول بقیه سالهارو پاریس بودم..

دوس دارم امسال کنار بقیه برای آسمان سالگرد بگیرم...

هندزفریم و توی گوشم گذاشتم و آهنگ تگرگ میثم ابراهیمی رو پلی کردم.

از ویلا بیرون اومدم.

دلم هوای دریا رو کرده نمیدونم اینجا چی داره که اینقدر منو به خودش جذب میکنه؟

به سمت ساحل رفتم.

امشب هوا هم خرابه.

آدم عاقل نباید اینجور مواقع بیاد دریا ولی کو عقل... کو عاقل..

به دریا نزدیک شدم نزدیک و نزدیک تر..

انگار یک حس یا یک نیروی درونی به حرکت تشویقم میکرد.

دوست نداشتم بایستم فقط میخواستم برم جلو.

جلو و جلوتر..

تازانو توی آب بودم.

ناگهان پام به چیزی گیر کرد و افتادم توی آب.

با اینکه اصلا عمقی نداشتم ولی همین پرت شدنم توی آب باعث شد خیس حالی بشم.

حالا پام به چی گیر کرد؟

دستی به ماسه های توی آب کشیدم که دستم پارچه ای رو لمس کرد.
نه سفت بود نرم بود..

از فرمش کاملا مشخص بود که پای یک انسانه.

فورا از جام بلند شدم.

دستام و تا آرنج توی آب فرو بردم توی اون تاریکی هیچ چیزی دیده نمیشد.

دستم چیزی رو لمس کرد بدون معطلی کشیدمش... سنگین بود.. دودستی کشیدمش
بالا.

آدم بود... یک دختر..

دختر؟؟

سریع به ساحل بردمش و روی ماسه های سرد ساحل انداختمش.

ارغوان بود صورتش و زیر نور ماه به راحتی میشد، تشخیص داد.

سرم و نزدیک بینیش بردم.

نفس نمیکشید.

خمش کردم و چند ضربه به پشتش بین دو کتفش زدم.

مقدار کمی آب ازدهنش خارج شد.

به پشت خوابوندمش و شروع کردم به ماساژ قلبی.

قطرات آب و عرق از سر و صورت‌م چکه میکرد.

د آخه تو اینموقع شب توی این هوا اینحاجیکار میکنی؟

دوباره سرم و نزدیک بینیش بردم.

صورتش و لبه‌اش کبودشده بود و نفس نمیکشید

نفس بکش لعنتی...

دوباره خمش کردم و ضربه ای به پشتش بین دوکتفش زدم.

شروع کرد به سرفه کردن.

به پهلوئی چپ خوابوندمش و دست و پای راستش و جلو تر گذاشتم.

کنارش روی ماسه ها نشستم.

هووووف خداروشکر.

حدود یه ربعی به همین وضع بود تا تقریبا حالش جاومد.

سرجاش نشست.

ارغوان؛چی شد؟؟؟

بهش توپیدم:چی شد؟؟؟ههه خانم تازه میپرسه چی شد؟؟؟...هیچی نشد فقط

چنددقیقه ی قبل میخواستی بری اون دنیا.

ارغوان: پس چرا نرفتم؟

چشمام گرد شد.

-اگه من نیومده بودم الان اون ور بودی.

دوباره شروع کرد به سرفه کردن.

ارغوان: من چجوری رفتم توی آب؟

-این و دیگه تو باید بگی.

ارغوان: هیچ چیزی نمیدونم جز اینکه اینجا خوابم برد.

-ههه.. همین؟؟ مطمئنی؟؟؟... آخه آدم عاقل، کنار دریا هم جای خوابیدن؟؟ اونم شب... حتما کنار دریا خوابت برده بعد آب اومده بالا رفتی زیر آب... فقط موندم چجوری وقتی خیس شدی نفهمیدی؟.. آخه آب که یهوبالا نیاد کم کم بالا میاد.

ارغوان: نمیدونم.

-تو دیگه کی هستی بابا.

پوز خندی زد: اینم نمیدونم.

-باخودت درگیری، نه؟

ارغوان: شاید.

پاهاشو بغل کرد.

ارغوان: کاش میذاشتی برم... کاش میذاشتی بمیرم... مطمئنم اگه میمردم. هیچ کس برای مرگم ناراحت نمیشد هیچ کس برای مرگم گریه نمیکرد.. اصلا مگه من کیم؟؟.. هیچکس.. خب معلومه کسی برای هیچکس ناراحت نمیشه. تمام این جملات و باغضی که سعی در پنهون کردنش داشت گفت.

نگاهم و از دریا گرفتم.

-هیچ میفهمی چی میگم؟؟.. کلا قاط زدی ها.

ارغوان:اره.. قاط زدم.. البته نه الان.. پنج سال قبل.

بهم نگاه کرد.

ارغوان:تواز کسی که پنج سال توی کما بوده انتظار نداری قاط بزنه... انتظارنداری دیوونه بشه.

پنج سال؟؟؟...

ارغوان:وقتی فکر میکنم میبینم مرگ چیز بدی نیست نه برعکس خیلیم خوبه.. باعث میشه آدم از خودش از این جهان از همه چی رها بشه آزاد بشه.

باچشمای گرد شده گفتم: تو حالت خوبه؟؟؟ این چرت و پرتا چیه که میگم؟

ارغوان:چرت و پرت؟؟؟ نه چرت نیست شاید به نظر تو باشه ولی به نظر من عین حقیقته.

به سمت دریا برگشتم.

-دیوونه.

ارغوان: نمیتونی درکم کنی نه تنها تو بلکه هیچکس نمیتونه درکم کنه... شرایط من شرایط یک انسان عادی نیست.. چیزهایی که من تجربه کردم و هیچکس تجربه نکرده و نمیکنه.

-چرت و پرت زیاد میگی..میشه بگی دقیقا فرق تو باقیه چیه؟؟ شرایط خاصه چیه؟؟

ارغوان: نمیتونم بگم یعنی اصلا قابل گفتن نیست.

روی ماسه ها دراز کشیدم.

-لاف میزنی..فقط میخوای با این حرفا جلب توجه کنی..ولی باید بهت بگم به کاهدون زدی من با این چرت و پرتا تحت تأثیر قرار نمیگیرم.

با بغض گفت؛ حق داری باور نکنی ولی حق نداری درموردم اینجوری فکر کنی حق نداری فکر کنی اینقدر بدبختم که میخوام محبت مردم و گدایی کنم.

-اصلا منظورت از گفتن این حرفا چیه؟

پوزخند صداداری زد.

ارغوان: خودمم نمیدونم چرا میخواستم با آدم مغروری مثل تو حرف بزنم..شاید میخواستم خودم و خالی کنم شاید میخواستم با یک نفر صحبت کنم تا سبک بشم..شایدم میترسیدم..

-از چی؟

ارغوان؛ آدم قابل اعتمادی نیستی.

اخم کردم.

-منظور؟

ارغوان: من بخشی از یک واقعیت و برای تو گفتم و تو باور نکردی پس قطعاً ترسم و علتش و درک نمیکنی.

-هر جور دوست داری.. شما زنها هیچکدومتون قابل پیش بینی نیستین همیشه درکتون کرد.. اصلاً آدم نمیفهمه کی حالتون خوبه کی بده کی ناراحتین.. کی.. عاشقین..

ارغوان: آگه یک زن و بشناسی مطمئن باش فهمیدن حالش اصلاً سخت نیست.. آگه عاشقش باشی مطمئن باش که میفهمی که اونم عاشقته یا نه.. چشمای یک زن آینه ی تمام نمای وجودشه.. فقط باید بتونی اون چشم رو بخونی باید بتونی جز جزء وجودش و معنی کنی.. کسایی هم که ادعا میکنن زن ها موجودات ناشناخته و غیر قابل پیش بینی هستن مطمئن باش هنوز نتونستن این چشمارو معنی کنن هنوز نتونستن طرف مقابلشون و بشناسن.

سکوت کرده بودم و با تمام وجود به حرفاش گوش میدادم.

-حرفای جالبی میزنی.. این حرفا از تو بعیده.

نیشخندی زد.

ارغوان: چرا؟

-نمیدونم شاید بخاطر اینکه همیشه روحیه ی مبارزه طلبانت و دیدم..فکر نمی‌کردم
همچین چیزایی هم بلد باشی.

لبخندی زد.

ارغوان: واقعا؟؟ حرفای خوبی زدم؟؟؟

-شاید.

لبخندش محو شد.

ارغوان: بدجنس.

سرجام نشستم.

-الان نمیخوای بگی؟؟

ارغوان: چی رو؟

-نمیدونم...همین شرایط خاصت و...راستی قضیه ی این پنج سالی که گفتی چیه؟

به صورت تم خیره شد.

ازم رو گرفت و به ماه خیره شد و خودش و بغل کرد.

سردمون شده بود والبته لباسهای خیس ماهم به این سردی دامن میزد.

ارغوان: چیزی خاصی نیست در واقع شرایط خاصی در کار نیست... شاید این اتفاقی که برای من افتاده برای هر کسی بیفته.

نمیدونم چرا حس کردم تمام چیزی که میخواست بگه رو نگفت.

-چه اتفاقی؟

-کما..اغما..یا هر اسم دیگه که بشه روش گذاشت.

-کما؟؟؟ توی کما بودی؟

ارغوان: اوهوم توی کما بودم... هشت نه ماه بیشتر نیست که از خواب پنج سالم بیدار شدم.

-پنج سال؟

-اره.. یادته ازم پرسیدی چجوری سر از خانواده ی عمومجید در آوردم... جوابت همین جاست... وقتی که بعد از پنج سال چشمام و باز کردم اولین کسی که دیدم اشکان بود.. تمام مدتی که توی خواب بودم خانواده ی عمومجید مواظبم بودن..

حرفش و قطع کردم.

-پس خانوادت چی؟

شونه ای بالا انداخت.

ارغوان: نمیدونم در واقع هیچ چیزی از گذشتم به یاد ندارم.. هیچ چیزی.. حتی اسمم.

بیشتر خودش و جمع کرد.

ارغوان: میدونی.. خیلی سخته.. خیلی سخته که بایک گذشته ی مجهول زندگی کنی.. سخته که چیزی از خودت خانوادت و زندگی گذشتت ندونی... نمیدونم چرا دارم اینارو بهت میگم به هیچ عنوان قصد گدایی کردن عشق و محبت ندارم.. شاید فقط دوست داشتم سبک بشم شاید دوست داشتم بایکی صحبت کنم... خیالم راحت که توهم میری... احتمالش کمه که بعد از این سفر همدیگه روببینیم... مگه نه؟

بی حرف بلند شدم و ایستادم.

-بهتره زود تر بریم تو... هوا داره سرد میشه ماهم لباسامون خیسه ممکنه سرما بخوریم.

از جاش بلند شد و ایستاد.

باهم به سمت ویلا رفتیم.

به محض ورود مون به داخل ویلا صدای سوت و کف زدن بلند شد.

دم در خشکمون زد.

سروش: مبارک باشه داداش.

-ها؟؟

بابا: اه سروش بیا بشین بذار بچه ها از راه برسن بعد بهشون بگو.

ارغوان:چی رو؟

پری:حالا بیاین بشینین.

کنار اشکان که اخم شدیدی داشت نشستم.

معلوم چشه؟؟انگار ارث باباش و خوردم.

-میشه بگین چی شده؟

بابا:به تو ارتباطی نداره روی صحبت من با ارغوانه.

نفسم و به آسودگی فوت کردم و به مبل تکیه دادم.

به لحظه ترسیدم بابا بخواد در مورد ازدواجم با ارغوان صحبت کنه.

بابا:ارغوان جان میدونم اینجا اصلا جای مناسبی برای این حرفا نیست و البته شرایط

توهم برای این جور چیزا مناسب نیست ولی خب...

چهره ی ارغوان توی هم رفت.

مامان حرف بابا رو قطع کرد و ادامه داد:عزیزم میدونم خیلی واسه این حرفا زوده و

توهم زیاد سهیل و نمیشناسی ولی با این حال..

آب دهنم و باچاشنی ترس قورت دادم.

مامان:عزیزم میخوام تورو برای سهیل خواستگاری کنیم.

دوتا ییمون همزمان گفتیم؛هان؟؟؟

-مامان هیچ متی...-

بابا حرفم و قطع کرد.

بابا: سهیل چیزی نگو.

اخم کردم و به ارغوان چشم دوختم.. تنها راه چاره ام همینه.

ارغوان: ببخشید ولی من شوکه شدم هیچ انتظار همچین چیزی رو نداشتم نمیدونم باید چی بگم؟؟

ستاره: عروس خانم لازم نیست همین الان جواب بدی.

نگاهی بهم انداخت.

ارغوان: ممنون.. ولی من باین شرایط اصلا ازدواج و ندارم.

بابا: دخترم مگه شرایطت چیه؟

ارغوان: خب همین حافظم و خانوادم.

بابا: بلاخره چی؟؟ یعنی تاوقتی که حافظت برنگرده نمیخوای ازدواج کنی.

ارغوان (راوی)

دستام و مشت کردم.

-شاید.

النا: عزیزم اینکه درست نیست.

اشک توی چشمام حلقه زد.

رو کردم سمت عمومجید و پری جون که کنارهم نشسته بودن.

-اگه من سربارتونم بهم بگین میتونم برم لازم ن...

عمومجید حرفم و قطع کرد.

مجید: این چه حرفیه عموجون.. تو تاج سر مایی..

پری: دخترم ما به آقا محسن و النا جون گفتیم که همچین چیزی درست نیست ولی خودشون اصرار کردن ماهم انتخاب و گذاشتیم به عهده ی خودت.. اصلا حالا که اینجور شد اگه خودتم بخوای من نمیذارم.

محسن: عمو جون ما به این امر اصرار داشتیم... آخه نمیخواستیم دختره به این خوبی رو از دست بدیم.

اشکان با صدای گرفته ای غرید: حالا که جوابش و شنیدین پس دیگه حرفش و نزنین.

نگاه تشکر آمیزی به اشکان انداختم که نیمچه لبخندی زد.

به سهیل که کنار اشکان نشسته بود نگاه کردم.

از صورتش هیچ چیزی رو نمیشد خوند.

النا: عزیزم عجلوانه تصمیم نگیر... تا پایان سفرمون وقت داری تادرموردش فکر کنی.... باشه؟

سرم و پایین انداختم.

بلاچار قبول کردم تا درمورد این توفیق اجباری فکر کنم.

البته جواب منکه معلومه.. فکر کردن نمیخواه.

حتی فکرشم خنده داره.. منو سهیل.. وای چه زوج خوشبختی.

مسخره ها نمیدونم چه سنخیتی بین من و سهیل دیدن که همچین پیشنهادی دادن.

البته...البته از بعضی جهات بدم نیست.. بد که نه عالیه.

اگه ازدواج کنم دیگه سر بار خانواده ی عمومجید نیستم..دیگه اضافه نیستم.

ای کاش میشد...ای کاش..

البته میشه.. ولی نه با سهیل...نه با اون نمیشه..

بعد از خوردن شام که به نظرم زهر مار بود به اتاقم رفتم و باهزار فکر و خیال به

خواب رفتم.

نمیدونم ساعت چند بود فقط در همین حدمیدونم که نصفه شب بود و منم غرق خواب

بودم که صدایی شنیدم.

یکی از چشمام و باز کردم.

دوباره همون صدا بلند شد.

جفت چشمام و باز کردم دوباره همون صدا..اینکه صدای دره.

سرجام نشستم.

معلوم نیست کدوم مردم آزاریه.

-بله؟

+ارغوان پیام تو؟

-شما؟

+آقاگرگه...خب اشکانم دیگه. یعنی تو از روی صدا نمیتونی تشخیص بدی.

-نه.

اشکان: حالامیتونم پیام تو؟

-صبر کن.

از تخت پایین اومدم و یک شال از توی چمدون کشیدم بیرون و سرم کردم ملافه ی
تختم روی شونه هام انداختم.

-بیا تو.

باتموم شدن حرفم خودش و پرت کرد توی اتاق..انگار منتظر همین بود که بگم بیا
تو...البته منتظر که بود.

-اتفاقی افتاده؟

اشکان: نه مگه باید اتفاقی بیفته که من پیام به توسر بزوم.

-آره.. یعنی نه... ولی نه اینموقع شب.

جدی شد.

اشکان: راستش اومدم باهات صحبت کنم.

-درچه موردی؟

اشکان: درمورد همین قضیه ی امشب.

-کدوم قضیه... ..

بابه یادآوردن قضیه ی خواستگاری حرفم و خوردم.

اشکان: میخواستم بهت بگم من هیچی دراین مورد نمیدونستم وگرنه نمیداشتم
پاپیش بذارن.

-میدونم.. ولی خب کار بدی هم نکردن.

اشکان: یعنی جوابت مثبته؟

-چی؟.. خب معلومه که نه.

اشکان: مطمئنی؟

باصدای گرفته ای گفتم: اگه از وجودم ناراحتی میتونم ازخونتون برم.

اشکان: دختره ی احمق این دیگه چه حرفیه؟؟... تو برای ماهیچ فرقی با زیبا نداری.

- پس چرا میپرسی؟

اشکان: فقط میخواستم مطمئن بشم که میمونی.. که مثل زیبا نمیری.

- این جور که پیش میره فکر کنم حالا حالاها بیخ ریشتونم.

لبخندی زد.

اشکان: خب خداروشکر.. ببین ارغوان ما هیچکدوم اصراری بر قبول یا رد این پیشنهاد

نداریم دخالتی هم درش نداریم انتخاب و گذاشتیم به عهده ی خودت، چون واقعا

سهیل از نظر ماقابل قبوله.. ولی... ولی من واقعا امیدوارم از پیشمون نری.

- ممنون ار مهربونیت.

اشکان: خب دیگه خیلی سخنرانی کردم... دیروक्ته توهم بهتره زودتر بری بخوابی

خوب نیست تا اینموقع شب بیدار باشی.

یک نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم.

- ببخشید ولی قبل از اینکه شمایی این بنده خواب بودم.

اشکان: خب باشه.. پس شب خوش.

- شب بخیر.

بابیرون رفتن اشکان از اتاق خودم و باهمون وضع روی تخت پرت کردم.

نمیخواستم خوابم بپره ، مثلا خوابم هنوز نپریده بود.

بلاخره بعد از حدود یک ربع این پهلو و اون پهلو شدن تازه چشمام داشت گرم
میشد که دوباره صدایی اومد.

روی تخت نشستم..دوباره صدای در بود.

اشکان بگم خدا چیکارت نکنه..خب بذار بخوابم دیگه.

-بیاتو.

دوباره تقه ای به در خورده شد.

-بابامیگم بیاتو.

دوباره همون صدا.

-خب شکرخدا گرم شدی.

از تخت پایین اومدم و در وباز کردم.

بادیدن چهره ی شخصی که پشت در ایستاده بود ابرو هام پرید بالا.

راهرو تاریک بود ولی همون مقدار نور کمی که از آباژور توی سالن ساتع میشد کافی
بود برای شناختن سهیل...

سهیل(راوی)

-بابا زود باشین دیر شد.

سروش:خب حالا انگار سر آورده.

-هووووف تو که خودت از بقیه بدتری.

سروش بی توجه حرفم گفت: اه ستاره کجاست؟

نگاهی به بقیه انداختم... یک نفر دیگه هم کم بود.. ارغوان نبود.

-ارغوانم نیست.

مامان نگاه خاصی بهم انداخت که پشیمون شدم از حرفی که زدم... یکی بیادنیست

بیاد بگه به توجه ارغوان نیست... اصلا به..

دلم نیومد حرف بدی پشت سرش بزنم.

ارسلان: بنظرم رفتن دریا.

سروش: این دو تا هم مارو کچل کردن با این دریا.

+ کی تورو کچل کرده؟

به ستاره که کنار ارغوان ایستاده بود نگاه کردم.

یک چش غره به ارغوان بابت حرفی که زدم رفتم که چشماش از تعجب گرد شد.

-هیچی.. سوار شین بریم.

بابا: سهیل تو چرا اینقدر عجله داری؟

-آخه قراره بعد از شمال یه دوروزی برم شیراز خونه ی آقا کوروش.

سروش: خب بی معرفت میگفتی ماهم بیایم.

-همه میخوانین بیاین؟

مجید: نه عموجون مانمیایم کلی از کارای شرکت مونده.

محسن: ماهم که اینجادیدیمشون پس دلیلی برای اومدن نمیبینم.

روبه ارسالن و اشکان گفتم؛ شما ها چی؟

ارسلان: نه بابا من که نمیام.

اشکان: منم حوصله ی اومدن ندارم.

-خب پس فقط سروش وستاره میان.

از دستی از ارغوان نپرسیدم..میترسیدم بپرسم و ارغوان بگه میاد..بخاطر شباهت ارغوان به آسمان دوست ندارم زیاد باخانواده ی آقاکوروش برخورد داشته باشه..دیروزم متوجه ی ناراحتی کیمیا خانم بعد از دیدن ارغوان شدم.

-خب دیگه بریم.

همگی مثل دفعه ی قبل مچاله نشستیم.

توی راه هممون خواب بودیم یااگرم بیدار بودیم حوصله ی حرف زدن نداشتیم.

تقریبا ساعت سه و نیم بود که برای ناهار نزدیک یکی از رستورانهای بین راهی نگه داشتیم.

سروش: خب چی میخورین؟

اشکان: این قرتی بازیا دیگه چیه... برای همه دیزی سفارش بده حالش و ببریم.

-همه موافقین؟

اول از همه ستاره موافقتش و اعلام کرد.

منو سروش با شک به ستاره نگاه کردیم..اخه ستاره هیچوقت از اینجور غذاها خوشش نمیومد.

سروش: ستاره تو مطمئنی دیزی میخوری؟

ستاره: اره مگه چیه؟

سروش: هیچی.

ارغوان خنده ی ریزی کرد.

بهبش خیره شدم.. حتما یک چیزی هست که این دو تا از ما پنهون میکنن.

باچش غره ای که بهم رفت از نگاه کردن بهش دست کشیدم.

-خب پس همون دیزی رو سفارش بدم؟

همگی موافقتشون و اعلام کردن.

خیلی وقت بود که دیزی نخورده بودم درواقع آخرین باری که خوردم و به یاد ندارم.

بعد از خوردن دیزی که حسابی چسبید بابا مجلس و دست گرفت و شروع کرد به صحبت از هر دری.

کم کم رستوران خالی شد و فقط ما و خدمه ی رستوران باقی موندیم.

توی خلسه ی شیرینی رفته بودم و چرت میزدم ولی باحرفی که مامان زد چرتم پاره شد.

مامان: خب ارغوان جان فکرات و کردی؟؟ البته میدونم وقت کمی داشتی..اگه بخوای میتونی بازم فکر کنی.

ارغوان: نه احتیاجی به فکر کردن نیست...من تصمیمم و گرفتم.

-به دهن ارغوان خیره بود تا بینم چی میخواد بگه..امیدوارم جوابش همون چیزی باشه که میخوام.

ارغوان: نمیدونم چی بگم خب هرچی عمومجید و پری جون بگن.

مجید: دخترم نظر خودت شرطه..نظر خودت چیه؟

به عمومجید نگاهی انداخت و به نشونه ی شرم سرش و پایین انداخت.

ستاره: پس عروس خانم مبارکه؟

ارغوان چیزب نگفت حتی سرشم بلند نکرد.

ستاره: خب سکوت علامت رضاست.

سروش: پس بزن اون کف قشنگه رو به افتخار دو نوگل ناشکفته.

متوجه ی نگاه خیره ی اشکان به ارغوان شدم...نکنه اشکان ارغوان و ...اصلا به من چه..به من ربطی نداره..این فقط یک بازی مسخره برای پیچوندن بقیست..خوشحالم که حرفای دیشبم روی ارغوان تأثیرداشته و تونسته متقاعدش کنه...یعنی باید متقاعدش میکرد..من بخاطر اون دیشب برنگشتم ..موندم.. موندم تاباهش حرف بزنم و راضیش کنم.

تا برای یک مدت نسبتا کوتاه بقیه رو سرگرم کنه..خوشحالم که پیشنهادم و قبول کرده...البته باید م قبول میکرد.. دختره ی گوش بُر شرطی برام گذاشته که یک لشکر آدم شایدم بیشتر میخواد برای برآوردنش.

شرط گذاشته که خانوادش و براش پیدا کنم. تازه دختره ی پررو بااین شرط دیشبم ناز میکرد و میگفت وقت میخواد تافکر کنه.. ولی به هر حال به واسطه ی همین شرط قبول کرده تاتوی این نقشه باهام همکاری کنه.

بعد از حدود دوساعت به کرج رسیدیم و بعد از رسوندن عمومجید به تهران رفتیم. قرار شد مامان و پری خانم یک جلسه ای رو برای زدن باقی حرفا در نظر بگیرن واین یعنی حالا حالاها ایران هستم و کارای شرکت رو هواسم..فقط خدابخیر بگذرونه.

ارغوان(راوی)

بااحساس کشیده شدن پام از خواب بیدار شدم.

همینکه چشمام و باز کردم یهو یکنفر پام و کشید و از روی تخت افتادم روی زمین بازم دست برداشت و شروع کرد به کشیدنم.

به پام نگاه کردم هیچ چیزی نبود اصلا کسی توی اتاق نبود.

تا خواستم جیغ بکشم دستی جلوی دهنم قرار گرفت.. ولی چیزی نبود یعنی هم بود و نبود... قابل دیدن نبود ولی حس میشد.

احساس کردم مچ پام رها شد.

گرمایی کنار گوشم احساس کردم.

یک صدایی مثل سسسس کنار گوشم شنیدم.

خیس غرق بودم میترسیدم... میترسیدم از چیزی که فکرش و میکردم.. میترسیدم که حدسم درست باشه میترسیدم واقعا....

گرما شدید ترشد و صداها هم واضح ترشد.

دونه های درشت عرق و روی پیشونیم نقش بست.

گرما شدید و شدید ترشد ناگهان موهام کشیده شد و سرم با شدت به عقب رفت صدای مهره های گردنم و به وضوح شنیدم.

بادهن بسته جیغی کشیدم.

سنگینی رو روی کمرم حس کردم.

شروع کردم به تقلا کردن ولی.. ولی نمیتونستم.. قدرت هیچگونه حرکتی رو نداشتم. احساس کسی رو داشتم که توی یک قفس تنگ گیر افتاده و نمیتونه حرکت کنه.

صدای در اومد و به دنبال اون صدای شخصی از پشت در.

هیچ توجهی نکردم که چی گفت فقط به تلاشم ادامه دادم... بافاصله ی چندثانیه دست و پاهام آزادشد و سنگینی از روم برداشته شد و دهنم آزاد شد.

با آزاد شدن دهنم جیغی کشیدم که در باصدای بدی باز شد.

اشکام راه خودش و باز کرد.

توی همون حالت باصدای بلند گریه میکردم.

پری: ارغوان چی شده؟؟

احساس کردم توی بغل کسی فرو رفتم.

جیغ بلندی کشیدم و پشش زدم و از بغلش اومدم بیرون.

پری: وای خدامرگم بده توچت شده ارغوان؟

خودم و گنج دیوار جمع کردم و صورتم و بادستام پوشوندم.

صدای قدمهایی که ازم دور میشد و شنیدم و بعد از چند لحظه صدای همهمه و قدمهایی که به سرعت به بهم نزدیک میشدن به گوشم خورد.

خودم و بیشتر جمع کردم.

مجید: ارغوان... عموجان.

اشکان: ارغوان چی شده؟

دستام و از روی صورت‌م برداشتم به صورتِ نگران تک تکشون خیره شدم.

بعد از چند لحظه با صدای بلندی زدم زیر گریه که به سرعت در بغل پری جون فرو رفتم.

باتمام وجودم زار می‌زدم... و چه حس شیرینی که آغوشی آدم و دربرگیری و آرامش و به آدم هدیه بده.

علت حال خرابم و نمیتونستم درک کنم شاید علتش ترسی بود که داشتم شاید هم دلم کمی محبت کمی عشق و کمی توجه میخواست.

از بغل پری جون بیرون اومدم.

ارسلان: الان حالت خوبه؟

با صدایی که به شدت گرفته بود و نفسی که منقطع بود جواب دادم: آره

مجید: عمو جون چی شد؟

باهمون حال جواب دادم: ی..ک ن..فر..می..خوا..ست..خف..م..کن..ه.

اشکان: چیبیی؟

مجید: یعنی کسی اینجابود؟

سرم و به نشونه ی مثبت تکون دادم.

ارسلان: یعنی چی؟؟ مگه میشه؟؟

اشکان: غلط کرده.. خودم میکشم کسی رو که بخواد تورو اذیت کنه.

اشکان شروع کرد به بهم ریختن اتاق و جستجو برای پیدا کردن کسی که میگفتم.
ولی منکه میدونستم امکان نداره چیزی توی اتاق باشه حتی اگر هم باشه قابل رؤیت نیست.

چیزی که من میدونم و کسی نمیدونه و نمیتونه درک کنه.

با صدایی که دیگه منقطع نبود گفتم: اشکان اتاق وبه هم نریز من.. خواب دیدم.

اشکان: چییی.. خواب؟

-آره.

ارسلان: خدایا خودت شفاش بده.

اشکان: الهی آمین.

پری: هیس دخترم و اذیت نکنین.

-ممنون.

پری: عزیزم همه چی تموم شد.. هیچ خطری تهدیدت نمیکنه... حالا هم بهتره یک آبی دست و صورتت بزنی بعدشم بیا پایین برای صبحونه.

-چشم.

همگی از اتاق بیرون رفتن و منو توی اتاقی که هر لحظه امکان داشت یک موجودی از در و دیوارش بیرون بیاد تنها گذاشتن.

-هووووف ..ارغوان بهتره یکم شجاع باشی توکه بدتر از اینا روتجربه کردی.

سعی کردم بااین جملات به خودم کمی شجاعت کاذب بدم.

تصمیم گرفتم برای اینکه حالم بهتر بشه یک دوشی بگیرم.

لباسام و برداشتم وازاتاق بیرون اومدم.به حمومی که توی راهرو بود رفتم.

وان و با آب گرم پرکردم تا بدنم ازاون حالت کوفتگی خارج بشه.

توی وان دراز کشیدم و چشمام و بستم.

تمام بدنم درد میکرد علی الخصوص مچ پام...درست همون قسمتی که کشیده شده بود.

چشمام و باز کردم و به مچ پام نگاه کردم.

بادیدن رد چهار انگشت روی پام ترس ناشناخته ای به قلبم هجوم آورد..ترسی توأم با آگاهی یا شایدهم توأم با جهالت.

سریع لباسام و پوشیدم و از حموم اومدم بیرون.

از پله ها پایین رفتم و سرمیز صبحونه نشستم.

جز یک فنجون جایی چیز دیگه ای گلوم پایین نرفت...فقط با کره مربایی که جلوم بود بازی میکردم.

پری: ارغوان چرا صبحونت و نمیخوری؟

-دارم میخورم.

مجید: منظورت از خوردن که بازی با اون کره نیست.

-خب میل ندارم.

اشکان: یعنی چی؟

از پشت میز بلند شدم.

-ببخشید حالم خوب نیست.

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و به اتاقم برگشتم.

-خدایا حالا چیکار کنم؟

پنجره رو باز کردم و لبه ی پنجره نشستم.

بهبتره یکم به ذهنم نظم بدم... تمام اتفاقات عجیب و غریب این مدت و توی ذهنم مرور کردم.

سرم و بین دستام گرفتم.

-وای من چقدر خنگم.. چطور به این اتفاقات توجه نکردم؟

سرم داشت از درد میترکید.

وای خدایا.. حالا چیکارکنم؟؟...اصلاچیکار میتونم بکنم.
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
سرم و بلند کردم و به حیاط خیره شدم.

اگه بخوام به صورت جدی بهش فکرکنم باید بفهمم علت وجود این موجودات توی
ناسوت چیه...اصلا چراهمشون اومدن اینجا یا اصلا بامن چیکاردارن..نکنه میخوان
باهام ارتباط برقرار کنن..اره امکانش هست ممکنه برای اینکه قبلا توی جبروت بودم
بخوان باهام ارتباط برقرار کنن..ولی..ولی چرا همشون یکجورایی قصد جونم و
یا حداقل قصد ترسوندنم و داشتن.

ای کاش یکنفر بود تاباهش درد و دل کنم ای کاش یکنفر بود تا کمکم کنه...ای کاش
طیکل بود..ای کاش..ولی حیف که چیزی جز یک خیال خام نیست.

سهیل(راوی)

-مثلا؟

آرمان:دوتا احتمال وجود داره که از این دوتا خارج نیست.

فنجون قهوه ام رو هم زدم.

-بگو.

آرمان؛یک، ممکنه که همون موقع تجزیه شده باشه..

چشمام و روی هم فشار دادم.

آرمان: و مرده باشه..

این تنها چیزییه که علاقه ای به باورش ندارم ولی مثل اینکه بقیه خیلی خوب قبولش کردن.

-بسه.

آرمان: دو، ممکنه هنوز زنده باشه.

چشمام و باز کردم.

کورسوی امیدوی در دلم روشن شد.

-چی؟

آرمان: ببین امکانش هست که آسمان فقط منتقل شده باشه و هنوز زنده باشه.

-جدی میگی؟

آرمان: آره ولی احتمالش خیلی کمه.

-مهم نیست... خب چجوری باید مطمئن بشیم؟

آرمان: هیچ راهی برای اطمینان نیست تنها راه صبره.. باید صبر کرد و دید چی میشه... اگه آسمان زنده باشه مطمئنن برمیگرده پیش خانوادش.

-این دقیقا همون کاریه که تمام این پنج سال انجام میدم.

آرمان: سهیل به عنوان یک دوست میخوام نصیحتی بهت بکنم.

پوزخندی گوشه ی لبم جاخوش کرد.

آرمان؛ تو جوونی، خوشگلی، پولداری واز همه مهمتر زنده ای پس زندگی کن..به امید کسی که شاید یک روز برگرده عمرت و حروم نکن..ببین من اصلا نمیخواستم نصیحتت کنم تقصیر خودته که یک دیدار دوستانه رو به این سمت سوق دادی.

فراموشش کنم..یعنی میشه؟
بعد از خداحافظی از آرمان به خونه برگشتم.

-سلام.

مامان:سلام کجا بودی؟

-با آرمان بودم.

مامان:خوش گذشت.

-شاید.

مامان:یعنی چی؟

-هیچی...ببخشید حالم خوب نیست.

به اتاقم رفتم.خودم و روی تخت پرت کردم.

حرفای آرمان ذهنم و مشغول کرده بود

با اینکه اصلا برام خوشایندنیست ولی حق با آرمانه.

باید به زندگی طبیعیم برگردم درسته عاشق آسمان بودم...اصلا واقعا عاشقش بودم؟؟..یعنی اسم حسم عشق بود؟؟؟...بود؟؟؟...بود که مال گذشتست چرازش استفاده کردم.

شاید بشه اسم حسی که داشتم و بشه گذاشت دوست داشتن..آره عشق نبود دوست داشتن بود..ولی..ولی چجوری بعدازاینهمه مدت هنوز به یادشم..چجوری فراموشش نکردم..

چجوری حس میکنم بعدازاین همه مدت هنوز یک حسی بهش دارم..پس باید اسم حسم و بذارم عشق..نه..نه اگه عشقه پس چرا الان میخوام فراموشش کنم...واقعا میخوام فراموشش کنم؟؟..

آرمان بگم خدایکارت نکنه که ذهنم و به هم ریختی..

عشق یا دوست داشتن..فرقی نداره..باید تصمیم بگیرم..باید انتخاب کنم...زندگی عادی یا زندگی با یاد کسی که دیگه نیست..ساختن یک زندگی جدید یا غوطه ور بودن در توهم و خیال.

غلطی زدم و به پهلو خوابیدم.

در ظاهر انتخاب خیلی راحت ولی..برای من خیلی سخته..

باید فراموش کنم چه الان چه چندسال دیگه بلاخره باید فراموش کنم..بلاخره باید برگردم به زندگی عادی..لااقل به خاطر پدر و مادرم.

یعنی بخاطر حرفای آرمان اینقدر سرد شدم..چرا اینطوری شدم؟؟

یعنی واقعا حرفای آرمان همچین تأثیری روم گذاشته؟؟..یا..یا تمام اینها حرف دل خودمه؟؟..حرفی که از به زبون آوردنش میترسم.

چقدر سخت انتخاب.

شاید اگر خودم و از این محیط دور کنم راحت تر بتونم فراموش کنم...
درسته باید برگردم

ولی چجوری برگردم..نه فرار توی کار من نیست..من فرار نمیکنم.

حتما راه دیگه ای هم هست.

شاید اگه سر خودم و گرم کنم بتونم راحت تر فراموشش کنم..آره اینجوری میشه

آسمان منوببخش ولی باید فراموشش کنم.

گرچه قول و قراری هم بین منو آسمان نبود..ولی نمیدونم چرا عذاب وجدان گرفتم.

تمام ظهر و توی اتاق بودم و بیرون نیومدم.

شده بودم مثل این پسرای دبیرستانی که به دلیل یک سری تغییرات هورمونی

فکر میکنن عاشق دختر همسایشونن و ذهنشون درگیره.

بلاخره ساعت شش بود که به دلیل فشارزیادی که گرسنگی بهم وارد کرده بود از اتاق

بیرون اومدم.

در یخچال و باز کردم و لازانیایی که مال شب قبل بود و بیرون آوردم.

پشت میز نشستم و همینجوری سرد شروع کردم به خوردن.



فکر من سخت مشغول بود و بی وقفه مشغول خوردن بودم..
اصلاً نمیفهمیدم چی دارم میخورم.

الان دو هفتهست ایرانم و بابت شرکت دل نگرانم گرچه دورا دور حواسم بهش هست
ولی بازم با این حال چیزی از نگرانیم کم نمیشه.

با صدای مامان از فکر بیرون اومدم.

مامان: سهیل حالت خوبه؟

-اوهوم.

مامان: مطمئنی؟؟ ولی حس میکنم اینجوری نیست.

-مامان منکه بچه نیستم.. خودم از پس، مشکلاتم برمیام.

مامان: باشه.. فقط...

بهش خیره شدم.

مامان: برای فردا شب برنامهت و خالی بذار باید بریم کرج.

دست از خوردن برداشتم و به صندلی تکیه دادم.

-کرج؟

مامان: آره

-مگه کرج چه خبره؟

مامان:هیچی فقط میخوایم بریم خواستگاری ارغوان.

-چییی؟

ارغوان(راوی)

-پری جون به خدا این همه بَزک دُزک نمیخواد.

پری:اه دختر چقدر غر میزنی؟؟

-خب راست میگم.

پری:اووووو سرم و خوردی...بیا تموم شد...من میرم پایین توهم لباسات و بیوش و سریع بیا پایین.

باحرصی واضح گفتم:چشششم.

پری جون تک خنده ای کرد.

پری:از دست تو دختر.

بابیرون رفتن پری جون از اتاق به جون بالشت اتاق افتادم و به رگبار مشت و لقد بستمش.

-خدا لعنتت کنه سهیل...اصلا خدا منو لعنت کنه که پیشنهاد مسخره ی تورو قبول کردم...دیگه این خواستگاری کوفتی رو کجای دلم بذارم لعنتی.

بعد خالی کردن تمام حرصم نفس زنان به سمت لباسی که پری جون بلاجبار برام گرفته بود رفتم.

یک کت دامن پوست پیازی با نگیلنای ریزی به رنگ خودش که جلوی سینه ی لباس و سر آستینش کار شده بود.

لباسم و عوض کردم و روی تخت ولو شدم.

اصلا به درک که لباسم چروک میشه.

مگه دستم بهت نرسه... اصلا قرار نبود که کار به اینجاها برسه..

سخت توی فکر بودم که زمزمه ای شنیدم.. زمزمه ای درست شبیه همونی که قبلا شنیده بودم... سسسسس.

باترس سر جام نشستم.

دورتا دور اتاق و از نگاه گذروندم.. هیچ چیزی توی اتاق نبود جز..

سایه ای بلند و سیاه.

بلندیش به حدی بود که به سقف رسیده بود و خم شده بود.

از ترس شوکه شده بودم و قدرت کوچکترین حرکتی نداشتم.

احساس کردم سایه داره بزرگتر میشه به یک مرتبه سنگین شدم و بدنم یخ بست روی تخت پرت شدم و چشمام کم کم بسته شد.

هنوز هوشیار بودم نفس میکشیدم ولی نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم حتی نمیتونستم چشمام باز کنم.

تنها چیزی که وجودداشت ظلمات بودو تنهاچیزی که حس میکردم رُعب و حشت بود.

سعی کردم حداقل یک صدای کوچیک از خودم دربیارم تا بقیه برای نجاتم بیان ولی بی فایده بود.

نکنه سخته کردم.. یعنی امکانش هست؟

باشنیدن صدایی آشنا بدنم به کل لمس شد و هرچی نیرو و توان داشتم ازبین رفت.

صدا... صدای شخصی که خیلی وقته دلم براش تنگ شده صدای یه دوست.

خیسی قطره ی اشکی که روی گونم جاری شد و حس کردم.

چیزی از حرفه‌اش نمیفهمیدم فقط زمزمه بود

شبيه يك نجواي خیلی آهسته خیلی آهسته...

کم سنگینی بیشتر شد و احساس خفگی هم بهم دست داد.

زمزمه هایی که میشنیدم قطع شد یا من اینجوری فکر میکردم.

علاوه بر تنگی نفس لمس بودن بدنم بود که به خرابی حالم و ضعفم دامن میزد.

گرمی دستی رو روی گونم حس کردم و به دنبال اون سنگینی از روم برداشته شد و راه تنفسم باز شد.

سلفه و اشکم باهم مخلوط شده بود.

چشمام و سریع باز کردم و نیم خیز شدم تا نفسم بالا بیاید.

کم کم حالم سر جاش اومد و ضعفم بهتر شد.

دورتادور اتاق و نگاه کردم ولی هیچ کسی نبود هیچ کس..

نکنه اشتباه شنیدم؟

نه مطمئنم که صداش و شنیدم.

ولی..ولی این امکان نداره من خودم دیدم که..نه..ندیدم.. من فقط خبر مرگش و

شنیدم ولی جسدش و ندیدم.

حس کردم چیزی روی دیوار تگون خورد سریع به سمتش برگشتم همون سایه ی

بلندی بود که دیده بودمش.

سریع به سمت بالکن رفت و از در بالکن خارج شد.

بدون کوچکترین تعللی دنبالش رفتم و وارد بالکن شدم ولی چیزی نبود..هیچی.

صدای آیفون بلندشد و به دنبال اون صدای پری جون.

صدای چندنفرو از حیاط شنیدم که نگاهم به سمتشون کشیده شد.

ازبالکن به راحتی میشد حیاط و دید و بالعکس.

بادیدن خانواده ی آقا محسن سریع به داخل اتاق برگشتم و پشت پرده قایم شدم.

همشون بودن به جز سهیل.

یعنی داماد نمیخواد توی مراسم خواستگاری باشه؟؟

هههه... داماد..

باکم شدن سروصداها ار پشت پرده بیرون اومدم.

خودم و از روی نرده های توی بالکن آویزون کردم.

علت کارم و نمیدونم شاید..

شاید میخواستم ببینم سهیل هست یا نه.

راست ایستادم.

باخودم زمزمه کردم.

-نیست... پس نیومده.

عقب گرد کردم تا برگردم تو ولی باشنیدن صدای سهیل سرجام ایستادم.

سهیل: منتظر کسی بودی؟

سریع جای قبلیم برگشتم.

سهیل بادسته گلی که زیاد مشخص نبود پایین بالکن اتاقم ایستاده بود.

سهیل؛ بپا یه وقت ذوق مرگ نشی.

-چی؟

سهیل:هیچی..نگفتی منتظر کی بودی؟

خدایا خودت شفاش بده

•
حتما الان فکر میکنه منتظر قیافه ی نحسش بودم.

یعنی واقعا نبودم؟؟؟

به داخل اتاق برگشتم.

-خب معلومه که منتظر این مخ پلاسیده نبودم.

روبه روی اینه ایستادم.

خداروشکر آرایشم زد آبه وگرنه الان فاتحش خونده شده بود.

شال هم رنگ لباسم و سرم کردم و نگاه آخر و به خودم انداختم.

پری جون ابرو هام و دخترونه برداشته بودو

موهام و کج روی صورتم ریخته بود که باعث شده بود تغییر زیادی بکنم.

البته بخش زیادی از موهام توسط،شال پوشیده شده بود.

رژم و تجدید کردم و خط چشم قهوه ای که پری جون برام کشیده بودوپاک کردم و

یک خط چشم مشکی کشیدم.

بلاخره کمی تغییر بد نیست.

خیلی تغییر کرده بودم و البته از چهره ی جدیدم راضی بودم.

به خودم توی آینه خیره شدم.

نمیدونم چرانمیتونستم از تصویر خودم دل بکنم..شاید..شاید یک شباهت..

محو تصویر خودم توی آینه شدم.

ذهنم پرکشید به یک تصویر یا شاید یک خاطره ی خیلی دور..خیلی دور
به قدری دور که به راحتی میتونستم گرد و غبار روش نشسته بود و حس کنم.

چشام و بستم.

تصویری جلوی چشمم اومد.

یک ساختمون...یک ساختمون خیلی بلند..

مغزم روی همون تصویر گیر کرده بود و کوچکتین تغییری نمیکرد.

یکدفعه همون تصویرم ناپدید شد و جاش وبه سیاهی محض داد.

چشمام و باز کردم.

یعنی چی؟؟؟چرانمیتونم چیزی...

با صدای پری جون دست از فکر کردن برداشتم.

پری:ارغوان جان چرا نمیای؟؟

دستی به لباسم کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشم نگاهی به اتاق انداختم.

حضور کسی رو توی اتاق حس کردم ولی کسی نبود یا لااقل دیده نمیشد.

خواستم دوباره به اتاقم برگردم که صدای پری جون مانع شد.

دل از اتاقم کندم و ازپله ها پایین اومدم از نشیمن صدای تعارف کردن میومد.

معلوم نیست از کی دارن به هم هندونه قرض میدن؟

جلوتر رفتم و با صدای بلند سلام کردم ومثلا باخجالت سرم و انداختم پایین.

همه به احترامم از جاشون بلند شدن.

-خواهش میکنم بفرمایین...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سهیل دریک حرکت انتحاری سبد گل و کردتوی حلقم.

یک قدم به عقب رفتم.

باچشمای از حدقه بیرون زده بهش خیره شدم.

بالبخندی که از میزان خباتتش کسی جز خودش خبرنداشت بهم خیره شد و باابرو به سبد گل اشاره کرد.

ابروهام از تعجب بالا پرید.

به سبد گل نگاهی انداختم که از فرط حیرت چشمام از کاسه ی چشمم پرت شد بیرون.

یک سبد گل گلایل.

مجید: بچه ها بشینین چرا ایستادین؟

سهیل سبد گل و نزدیک تر آورد.

بلا جبار سبد و گرفتم و روی میز گذاشتم.

-ببخشید آقا سهیل این سبد گل و از بهشت زهرا آوردین؟

با این حرفم اشکان و ارسلان تک خنده ای کردن که با چش غره ی عموم مجید درجا ساکت شدن.

کنار پری جون روبه روی سهیل نشستیم.

محسن: والا عموجان ماهم گفتم این گل برای مراسم خواستگاری مناسب نیست ولی سهیل گفت که خودت بهش گفتی عاشق این گلی.

من غلط، بکنم عاشق همچین گلی باشم.

-صحبت؟؟ کی؟؟؟

سهیل: مگه یادت نیست.. دیشب که بهت زنگ زدم گفتم دوست داری برای مراسم خواستگاری گل گلایل بگیریم.

من به روح پدر جد سوباسا خندیدم که بخوام باتو تلفنی حرف بزنم.

چشمای گرد شدم و جمع و جور کردم.

-درسته ولی اگه شما یادت باشه من گفتم گل رز دوست دارم ولی شما آخر کار خودت و کردی و چیزی که خودت دوست داشتی رو خریدی.

رو کردم سمت آقا محسن و گفتم: سلیقه ی آقا سهیل خیلی خاص و منحصر به فرده.

محسن: آره سهیل؟؟ ارغوان راست میگه؟؟

سهیل: آ..آ..ن..

چند بار دهنشو باز و بسته کرد ولی نمیدونست چی بگه.

مجید: بابا گل که اصلا مهم نیست... موضوع اصلی این دو تا جوونن...

به بقیه ی حرفای عمومجید گوش ندادم یعنی نتونستم..

البته با اون باچش غره ای که سهیل بهم رفت هرکسی هم جای من بودم نمیفهمید حالا خوبه خودم و خیس نکردم.

البته مطمئن نیستم

یه دهن کجی کوچولو بهش کردم و ازش رو گرفتم.

پسره ی پررو نکنه انتظار داره جوابش و ندم.

اصلا به من چه تقصیر خودشه، خودش شروع کرد.

توی فکر بودم و توجهی به اطرافم نداشتم که باتکونهای کسی از فکربیرون اومدم.

به کنارم نگاه کردم اشکان بود که تکونم میداد.

-ها چیه؟

صورتش کج و کوله کرد.

-چرا همچین میکنی؟؟

رفت توی کار ابرو و شروع کرد بابرو هاش شلنگ تخته انداختن.

چشمش شده بوداندازه ی توپ فوتبال.

باصدای عمومجید دست از نگاه کردن به اشکان برداشتم.

سوالی به عمونگاه کردم که گفت:عمو جان کجایی؟چراهرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟؟

اوه اوه گاف دادم.

-ببخشید متوجه نشدم.

مجید:دخترم اشکال نداره.

به سهیل اشاره کرد و ادامه داد:عموجان باسهیل برین حرفاتون و بزنین.

-حرف؟؟چه حرفی؟؟

سروش:بابا مثلا اومدیم خواستگاری...یعنی عروس خانم هیچ حرفی باآقا دوامانداره؟؟

-آهان..نمیدونم.

به سهیل خیره شدم که چشمکی حوالم کرد.

یاخدا این چرا اینجوریه؟؟

همین چنددقیقه قبل داشت با چشماش منو خفه میکرد.

مجید:عموجان چرا نشستین؟؟ پاشین دیگه.

بابا بیخیال منکه مثلا جواب مثبت دادم دیگه این آدا هاچیه از خودتون درمیارین؟؟

با دودلی از جام بلند شدم.

منتظر سهیل نشدم تا بلند بشه تخته گاز به سمت سرویس پله رفتم.

سروش:اوه عروس خانم چه هوله.

صدای خنده ی همه بلند شد.

بی توجه از پله ها بالا رفتم.

صدای قدمهای کسی که سعی میکرد باهام هم قدم بشه رو

میشنیدم ولی اهمیتی نمیدادم.

واااای معلوم نیست اناقم در چه حاله؟؟

اصلا به درک...واقعا که نمیخواد منوبگیره که برام و براش مهم باشه.

در اتاق و باز کردم و بدون هیچ تعارفی وارد اتاق شدم.

صدای بسته شدن در اومد.

به سمتش برگشتم.

وسط اتاق ایستاده بود.

دستاش توی جیبش بود و بهم خیره شده بود.

سهیل؛ اگه میدونستم اینقدر مشتاقی، همون شمال ازت خواستگاری میکردم دیگه تا الانم شکمت پر شده بود.

خون به صورتم دوید و جوش آوردم.

آدم تا این حد وقیح؟؟؟

یک قدم به جلو برداشتم وانگشت اشارم و به نشانه ی تهدید بالا آوردم.

-هووووی بفهم داری باکی حرف میزنی؟

نکنه فراموش کردی کی هستی و بامن چه نسبتی داری؟؟

بادیدن چهره ی خونسرد سهیل که بایک نیمچه لبخند بهم خیره شده بود بدتر عصبیم کرد.

چاقو میزدی خونم در نمیومد.

دوست داشتم سهیل و بادستای خودم خفه کنم.

سهیل: مادمازل اصلا اعصاب نداریااا... خب ما اومدیم توی این اتاق تا درمورد همین چیزا صحبت کنیم دیگه مگه غیر از اینه؟؟

دستام و مشت کردم و ناخونام و توی دستم فرو کردم بلکه بتونم خودم و کنترل کنم تا باناخونام نیوفتم به جون سهیل.

-معلومه که غیر از اینه... نکنه فراموش کردی چه قرار مداری داشتیم؟

قیافه ی جدیی به خودش گرفت.

پوزخندی زد و گفت: ههه نکه واقعا فکر کردی عاشق چش و ابروت شدم و اومدم خواستگاریت که برای من دور برداشتی...

به سمتم خم شد و ادامه داد: نه خیر خانوم اشتباه فکر کردی بذار روشنت کنم... قرارمون هنوز سر جاشه.. اگر هم میبینی من الان اینجام علتش فقط خانوادمه..

متوجه ی بقیه ی حرفای سهیل نشدم.. یعنی نتونستم... فقط مات چیزی بودم که میدیدم.

سهیل ساکت شد و بهم خیره شد.. اینو از سنگینی نگاه خیرش به راحتی میتونستم بفهمم.

سهیل؛ چته؟؟

بادست به آینه اشاره کردم.

سهیل: چرا حرف نمی... ..



بادیدن چیزی که توی آینه بود حرفش و خورد و ساکت شد.

جلوتر رفت.

سهیل: خب که چی؟؟

-نمیدونم.

پوزخندی زد.

سهیل: ههه یعنی خودت نمیدونی چرا آینه ی اتاقت و خط خطی کردی؟؟

-یعنی چی؟؟...مگه من خولم که آینه ی اتاقم و کثیف کنم...

جلوتر رفتم و دستی به آینه کشیدم و ادامه دادم: اونم با رژ لب.

سهیل: دراینکه تو خولی و کم داری شک نیست ولی..

یکدفعه حرفش و قطع کرد و ادامه نداد.

به جایی خیره شده بود نگاهش و دنبال کردم.

به پنجره ی اتاق خیره شده بود و حتی پلکم نمیزد.

-چیزی شده؟؟ چرا ———.

باشنیدن صدای جیغ گربه ای که جای پنجره ایستاده بود حرفم و قطع کردم و جیغ

کوتاهی کشیدم که خداروشکر بلند نبود.

گربه ای سیاه باچشمانی قرمز و ترسناک.

به سهیل نگاه کردم چشم از گربه برنمیداشت و باخم بهش خیره شده بود.

قدمی به سمت جلو برداشت که همزمان شد با گارد گرفتن گربه و جیغ مجددش.

-سهیل جلو نرو.

سهیل: هییس چیزی نگو.

گربه جیغی کشید و از پنجره بیرون پرید.

سهیل بلافاصله به سمت پنجره رفت و خودش و از پنجره آویزون کرد.

-دنبال چی میگردی؟؟

سهیل: نیست.

-چی؟

سهیل: گربه نیست.

بیخیال روی تخت نشستم.

-خب نباشه چه اهمیتی داره؟

به سمتم برگشت.

سهیل؛ بسه دیگه بریم.

-ماکه هنوز حرفی...

سریع جلوی دهنم و گرفتم تا بیشتر از این آبرو ریزی نکنم.

سهیل باختم گفت: حرفی برای گفتن ندارم.

اخمی بین ابرو هام نشست.

-چرا هست...میشه بگی قراره آخر این مسخره بازی چی بشه؟

یقه ی کتتش و درست کرد و گفت:هیچی..مگه قراره چیزی بشه؟..

پوزخند صداداری زد و ادامه داد:حداکثرش اینه که یه مدتی نامزد سوری هم باشیم منم توی این مدت کارام و میکنم و بعدشم میگیرم به درد هم نمیخوریم و از این چرت و پرتا.

از جام بلند شدم و دست به سینه ایستادم و باصدایی رسا گفتم:همین..همش همین بود؟؟ پس من چی؟قولی که به من دادی چی میشه؟؟

نفسش و باکلافگی فوت کرد.

سهیل:باشه دنبال خانواده ی توهم میگردم.

گوشیش و از جیبش بیرون آورد و به سمت آینه رفت.

-اگه نتونستی پیداشون کنی چی؟؟

عکس از آینه گرفت و گفت:اگه نتونستم یعنی نتونستم دیگه جای حرف نداره.

دیوونه چرا از خط خطیای روی آینه عکس گرفت؟؟...

چیزی به روش نیاوردم و گفتم: باشه جای حرف نداره پس روی من حساب نکن... بهتره دنبال یک بازیگر دیگه بگردی.

از بین دندوناش غرید: یعنی چی؟؟ تو قول دادی.

-جناب مهندس اشتباه نکن من هیچوقت به تو قول ندادم... در ضمن وقتی جنابعالی میزنی زیرقوت پس اعتباری به من نیست.

سهیل: من کی زدم زیر حرفم.

-درسته هنوز نزدی.. ولی امکانش هست که بعدا بزنی.

سهیل: چی میخوای؟

لبخند شیرینی گوشه ی لبم جاخوش کرد.

-تضمین.

سهیل: تضمین؟؟ چه تضمینی؟؟

-نمیدونم فقط یک چیزی باشه که بدونم زیر حرفت نمیزنی؟؟

سهیل: من تضمین از کجاییارم؟؟

-نمیدونم این دیگه مشکل توعه.

دستی به لباسش کشید.

سهیل: باشه.. الان میریم پایین تموم ماجرا رو برای بقیه تعریف میکنیم.

-ها؟؟

سهیل: همون که شنیدی.. زود باش بیا... آگه تونمیا ی من خودم میرم.

سریع پریدم جلوش و گفتم: اصلا یک کاری میکنیم.

دست راستش و داخل جیب شلوار گذاشت و با پوزخندی خاص بهم خیره شد.

سهیل: چیکار؟؟

-بین تو تمام طول این ماجرا وقت داری برای اینکه به قولت عمل کنی اگر توی این

مدت خانوادم و تونستی پیدا کنی که هیچی اگر هم نتونستی پیدا کنی من تمام

قضایارو به همه میگویم حتی ملاحظه ی خودمم نمیکنم... قبوله؟

سهیل: هههه معلومه که نه... بنظر من آگه همین الان تمام ماجرا رو بفهمن بهتره.

از جلوش کناررفتم.

-انتخاب با خودته.

به سمت در رفت.

قبل از اینکه در وباز کنه گفتم: برات متأسفم که ارزنی به خودت اعتماد نداری و

نمیتونی سر حرفت بایستی...

دستش روی دستگیره خشک شد.

ادامه دادم: آگه کمی فکر کنی میبینی این معامله برای توسود داره ولی برای من نه... تو توی این مدت میتونی کارات و انجام بدی اگرهم این موضوع لو بره فقط یکم سرخورده میشی ولی من.. من علاوه براینکه مورد سرزنش بقیه قرار میگیرم به خواستم نمیروسم.. دیگه اینجا باید مردونگیت ونشون بدی.

مکثی کرد.

سهیل: قبول... فقط این اولین و آخرین باره که این چرنديات و قبول میکنم.

-باشه.

دستگیره رو به پایین فشرد و از اتاق بیرون رفت.

دنبالش راه افتادم و ازاتاق بیرون رفتم.

طبق پیش بینی سهیل قرار شد یک مدت کوتاه باهم نامزد باشیم تا بیشتر باهم آشنا بشیم.

تمام مدتی که همه مشغول تصمیم گیری برای ما بودن سهیل باختم به یک نقطه خیره شده بود و حرفی نمیزد.

شاید... شاید که نه حتما از این قضیه ی نامزدی ناراحته...

ناخونام و توی دستم فرو کردم.

خدایا یعنی میشه خانوادم و پیداکنم و از این سرگردونی نجات پیداکنم؟؟

تمام شب با اخم سهیل و ناراحتی من گذشت اما بی خبر از اینکه چیزی که باعث عصبانیت سهیل شده چیزی فراتر از یک نامزدیه سوریه.

بعد از رفتن خانواده ی رادمهر بی توجه به بقیه به اتاقم رفتم و در پشت سرم قفل کردم.

لباسام و باعصبانیت عوض کردم و بادستمال افتادم به جون صورتم نمیدونم شاید میخواستم اینجوری خودم و خالی کنم.

با احساس سوزش پوست صورتم دست از تمیز کردن صورتم برداشتم.

سرم و بلند کردم و به تصویر خودم توی آینه خیره شدم تصویری که زیر اون همه خط پنهون شده بود.

مسخ آینه شدم.

چجوری متوجه نشدم؟..چطور نفهمیدم؟

روی آینه چندین دایره کشیده شده بود که داخل هم قرار گرفته بودن و کنار هر دایره حروف درهمی نوشته شده بود...

این اشکال اصلا برام غریب نیست...قبلانم دیدمشون...

البته نه اینجا بلکه توی جبروت...

با اینکه قبلا همچین چیزی دیدم ولی نمیدونم معنیش چی میتونه باشه؟؟

ای کاش میدونستم.

بادستمالی که باهاش صورتم و تمیز کرده بودم افتادم به جون آینه.

باتمام قدرت دستمال و روی آینه میکشیدم... نمیخواستم دیگه هیچ اثری ازش بمونه
تصمیم گرفته بودم از تمام چیزهایی که منویاد جبروت میندازه دوری کنم... حتی
خاطراتم.. حتی طیکل.

تمام بدبختی من تقصیر طیکله... بخاطر کسی که خودش دیگه نیست بخاطر کسی که
رفته.

کنار آینه سرخودم و روی زمین نشستم.

اشکام راه خودشون و باز کردن..

بی صدا اشک میریختم نمیخواستم کسی متوجه درد و رنجم بشه... نمیخواستم کسی
بفهمه چقدر بدبختم.. چقدر بی پناهم که مجبورم به سهیل پناه ببرم.

پاهام و توی خودم جمع کردم و سرم و روی زانوم گذاشتم و زار زدم... گله کردم.. گله
کردم از خدا از خانوادم از خودم.

خدایا یعنی خیلی سخته.. خیلی سخته که منم مثل بقیه زندگی عادی داشته باشم.

خدایا یعنی خیلی سخته که منم مثل بقیه خانواده داشته باشم..

خدا یعنی ازبین تمام بنده هات من اضافی ام.... یعنی فقط من باید از داشتن خانواده
محروم باشم....

خدایا چرا من؟؟ چرا من؟؟

خدایا این همه مخلوق.. چرا بقیه نه؟؟؟

پری: ارغوان زود باش بچم سهیل دوساعته پایین معطله.

باعجله از پله ها پایین اومدم.

-اومدم دیگه.

اشکان: خدایده شانس.. به ماکه بیست ساله بچشیم نمیگه بچم اونوقت..

حرفش قطع کرد و باناراحتی ساختگی سرش و تکون داد.

پری: قربون پسر حسودم برم.

پری جون به سمت اشکان رفت وبغش کرد.

ازشون رو گرفتم و به سمت دررفتم.

-من رفتم خداحافظ.

در وباز کردم ووارد حیاط شدم.

قبل ازاینکه در و ببندم اشکان چشمکی حواله ام کرد که مثل خودش جوابش و دادم.

تمام طول حیاط و دویدم.

اصلا حوصله ی اخم و تخم سهیل و ندارم.

حدود سه روزی هست که محرم سهیل شدم.

محسن خان معتقد بود درست نیست دوتا جوون نامحرم باهم معاشرت داشته باشن

البته باقضیه ی معاشرت مشکلی نداشت فقط مشککش این بود که قضیه ی مابایک

معاشرت ساده خیلی فرق داره.

معلوم نیست راجع به منو پسرش چی فکر کرده؟

اولش برام عجیب بود چجوری یک نفر که خارج از کشور زندگی کرده و زیاد هم پایبند دین نیست اینقدر معاشرت دو تاجوون به اصطلاح نامحرم براش مهمه ولی بعدش فهمیدم برای اینکه عمومجید روی این مسائل خیلی حساسه همچین چیزی رو گفته.

به هر حال من الان زن شرعی سهیلم حالاچه محسن خان به اصول دین پایبندباشه چه نباشه.

به در حیات رسیدم.

نفسم وبه آرومی بیرون دادم.

خدایا خودم و سپردم به خودت.

از حیات بیرون اومدم.

به اطرافم نگاهی انداختم.

جنسیس سفیدی برام نوربالا زد.

ماشین سروش و تشخیص دادم.

دفعه ی اولی نبود که سهیل باماشین ماشین سروش میومددنالم.

به سمتش رفتم.

در جلورو باز کردم وباحتیاط سوارشدم.

هنوز در و نبسته بودم که راه افتاد.

شیطونه می‌گه پاشنه ی کفشم و بکنم توی حلقش.

در و بستم و به سمتش برگشتم.

آرنجش و لبه ی پنجره تکیه داده بود و انگشت اشارش و روی لبش گذاشته بود.

پیره‌ن زرشکی رنگی پوشیده بود و آستین‌هایش و بالازده بود.

اخمی ظریفی بین دو تا ابروش نشسته بود.

معلوم نیست باز چه مرگشه.

-هووووف.

سهیل: چیه؟؟ حوصلت سررفته.

پوزخندی زد و ادامه داد: چیه بامن بهت خوش نمیگذره؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم.

نمیخوام روزم و باکل کل باجناب اخمو خراب کنم.

به سمت پنجره برگشتم و به بیرون خیره شدم.

اگه مجبور نبودم که همچین کاری نمی‌کردم.. هووووف حیف که مجبورم.. فعلا بهت

احتیاج دارم باید تحملت کنم.

خداکنه زودتر شرش کنده بشه از دستش راحت بشم.

امروز مثلاً قراره بریم دنبال خانوادم ولی معلوم نیست شازده داره کجاست؟

فکرم و به زبون آوردم.

-کجامیری؟

سهیل...:

-باتوأم کجامیری؟؟

-هووووف.

نگو به درک.

دست به سینه به جلوخیره شدم.

بعد گذشت حدود ده دقیقه ماشین و نگه داشت.

کوچکترین تغییری توی وضعیتم ایجاد نکردم.

جفتمون سکوت کرده بودیم.

به راحتی میشد سنگینی نگاهش و حس کرد.

خدا بگم چیکارت کنه که آدم و معذب میکنی.. پسره ی هیز.

به سمتش برگشتم.

بهم خیره شده بود و کوچکترین حرکتی نمیکرد.

چشمام گرد شد

نکنه پسره جنیه؟

-سهیل.

سهیل...:

-سهیل چرا جواب نمیدی؟

سهیل..:

دستم و نزدیک بردم.

تا خواستم تکونش بدم با صدای بلند گفت: به من دست نزن.

از ترس چسبیدم به سقف.

جیغی کشیدم و خودم و چسبوندم به در ماشین.

بادیدن من زد زیر خنده.

-کووووووفت...

سهیل با ته مایه ی خنده گفت: وای خیلی باحال بود.

-درد...منوبگونگران توشدم.

خندش جمع شد: واقعا نگرانم شدی؟؟

-آره اخه توی فیلما دیدم مردم وقتی سخته میکنن اینجوری میشن...

بیشتر به سمتش چرخیدم و ادامه دادم: حالا نگو توسته ای نیستی...تو فقط یک بیمارروایی که بهت یک حمله دست داده.

اخم و حشتناکی کرد و از ماشین پیاده شد و در و محکم کوبید.

خوب به درک ماشین خودش.

منم از ماشین پیاده شدم و در و مثل خودش محکم بستم.

چش غره ای برام رفت.

-اوپس ببخشید دیگه توانم در همین حده..حالا دفعه ی بعد سعی میکنم محکم تربیندم بلکه مثل مال شما صدا بده.

سهیل (راوی)

سعی کردم جلوی خندم و بگیرم.

نمیدونم در چه حد موفق بودم.

بی توجه از خیابون رد شدم...خودش و بهم رسوند و باهام هم قدم شد.

وارد کوچه ی خلوتی که انتهای خیابون قرار داشت شدم.

ارغوان: اوووم...میشه بگی کجامیری؟

-چیه؟؟..میترسی؟

-نچ کی گفته؟؟فقط کنجاوم.

نیم نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم:منظورت همون فوضولیه دیگه.

-نچ دقیقا منظورم همون کنجاویه.

پوزخندی زدم و به راهم ادامه دادم.

ارغوان:خب نگفتی کجامیریم...اصلا صبر کن ببینم مگه قرار نبود بریم دنبال خانواده؟..به این زودی زدی زیر قول و قرارمون؟...سهیل خیلی بی معرفتی خیلی...

به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم.

-تموم شد.

نفسی گرفت و گفت:نچ هنوز یکم مونده...من اگه میدونستم تو اینجوری هستی اصلا بهت اعتماد نمیکردم...وای من ساده رو بگو چجوری به یک نفر که نمیشناسمش اعتماد کردم...خاک تو سرت ارغوان خاک...

دست به سینه بهش خیره شدم.

ارغوان:خب تموم شد..چی میخواستی بگی؟؟

-تو دیگه کی هستی؟ تمام این حرفا رو جدی زدی؟

نیشش شل شد و گفت: اوووم شاید.

-مسخره.

ازش رو گرفتم و به راهم ادامه دادم.

خودش و بهم رسوند.

ارغوان: نگفتی کجا داریم میریم؟؟

-توبهم بگو کجا قرار بوده بریم؟

ارغوان: نمی... وای داریم میریم دنبال خانوادم.

دستمهام و داخل جیبم گذاشتم.

-اوهوم.

ارغوان: سهیل خیلی ماهی.

-میدونم.

ارغوان: ایییش.. اعتماد به سقف.

-خب چیکار کنم؟؟ خودت گفتی.

ارغوان: باشه بابا... اصلا صبر کن ببینم تواز کجامیدونی خانواده ی من کجازندگی میکنن؟

به پلاک خونه ها نگاهی انداختم.

-نمیدونم.

ارغوان: پس چجوری میخوای دنبالشون بگردی؟؟

-هوووو ف اگه تو مهلت بدی بهت میگم.

ارغوان: به من چه مگه جلوی دهنتم و گرفتم.

-اینقدر که تو حرف میزنی دسته کمی از...

حرفم قطع کردم و با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و ادامه دادم: ببین ماکه اطلاعی از خانوادت نداریم خب پس باید با تحقیقات میدانی شروع کنیم.. فهمیدی؟؟

ارغوان: نه.. چطور وقتی نمیدونی کجازندگی میکنم میخوای مثلا تحقیقات میدانی بری؟

-حرف تو درسته.. ولی خب شاید بتونیم از طریق پرس و جو از افراد محله ای که پیدات کردن یک چیزایی بفهمیم.

ارغوان: آهان.

بادیدن پلاک ۸۹ مقابل در قهوه ای رنگ قدیمی ای ایستادم.. ارغوان هم به تبعیت از من همین کار و کرد.

ارغوان: اینجا کجاست؟

-محلہ ی قدیمہ عمو مجیدہ.

سری تکون داد و نگاہی به کوچہ انداخت.

ارغوان:عمومجید میگفت بعد از مرگ زیبا دیگہ دوست نداشتن توی این محل زندگی کنن..یکجورایی تداعی کننده ی اون خاطرہ ی بد بودہ..

باصدای آرومتری ادامه داد:ولی منکہ میدونم بخاطر من اینکار و کردن.

شونہ ای بالا انداختم.

-منکہ اینجوری فکر نمیکنم.

به سمتم برگشت و توی چشمام خیره شد.

ارغوان:تو هیچی نمیدونی..مطمئنم بخاطر من..بخاطر جلوگیری از نگاه بد بقیہ...برای جلوگیری از عذاب من اینکاروکردن.

-بیخیال..گذشته ها اهمیتی ندارن..آدم باید توی حال زندگی کنہ.

ارغوان:همہ ہمینو میگن..ولی فقط درحد یک شعارہ...همہ دوست دارن گذشته ی بقیہ رو شخم بزئن همہ دوست دارن بفہمن توی گذشته بقیہ چی گذشته حتی گذشته ی کسی کہ به اصطلاح عاشقشن.

-خب دیگه باید بدونی توی گذشته ی کسی که دوشش داری چی گذشته..باید بدونی
قراره باچه کسی آیندت و بسازی..به هر حال اتفاقات گذشته هم در وقوع اتفاقات
آینده دخیل اند.

ارغوان:تو وقتی کسی رو دوست داری..وقتی عاشق کسی هستی دیگه نباید گذشتش
برات مهم باشه..تواون و همونجوری که هست دوست داری بدون علم به
گذشتش..این چیزی که تو میگی عشق نیست عاشق فقط به معشوق توجه میکنه نه
به هیچ چیز دیگه.....عشق خیلی والا تر از چیزیه که فکرش ومیکنی.

اخمی کردم.

-حالا هرچی.

ارغوان:الان کجا باید بریم؟

به درقهوه ای رنگی که مقابلش ایستاده بودیم اشاره کردم.

ارغوان:اینجا کجاست؟

-طبق گفته های عمومجید شبی که پیدات کردن اینجابودی.

سری تکون داد و جلوتررفت.

کنارش ایستادم و زنگ خونه رو زدم.

بعداز چندثانیه صدایی بلند شد.

+بله....

-چته؟

سرش و به شیشه ی پنجره تکیه داد و گفت:هیچی.

-هیچی؟همین؟..فکر نمیکنی حالت بیشتر از هیچی گرفتست.

ارغوان:نه.

-هوووووف...ناامید نشو.

پوز خند صداداری زد.

ارغوان:امید؟؟...خیلی وقته که بهش فکر نمیکنم...اصلا امیدی هم مونده؟؟...تو جای من نیستی.

دستی به موهام کشیدم.

-بستگی داره چجوری بهش نگاه کنی .

به سمتم برگشت.

ارغوان:به امید چجوری نگاه کنم؟..یعنی چی؟

-تو الان فکر میکنی دیگه امیدی برای پیدا کردن خانوادت نداری درسته؟؟

سری تکون داد.

-خب چرا اینجوری فکر میکنی؟..چون هیچ راه حلی برای پیدا کردن خانوادت

نداری...درسته؟؟

ارغوان:اره..حالا که چی؟

-خوب فکر کن هیچ راهی به ذهنت نمیرسه؟

دوباره سرش و به شیشه چسبوند.

ارغوان:نه...هیچ راهی نیست.

-مشکل توهمینه..توتمام دریچه های ذهنت و بستنی..حتی اگه راه حلی هم وجودداشته باشه بااین وضع..

حرفم و قطع کرد وگفت:خب استاد همه چی دون..شمابفرمایید منو راهنمایی کنین..البته اگه چیزی به ذهنتون میرسه.

-خیلی سادست...تو باید روی حافظت کار کنی.

ارغوان:یعنی چی؟

-یعنی باید سعی کنی حافظت و به یادبیری.

ارغوان:ای کاش به این راحتی بود.

-درسته راحت نیست..ولی غیر ممکن نیست...حداقلش اینه که یه امیدی هست یه روزی حافظت و به دست بیاری.

ارغوان:هههه تااون روز معلوم نیست چه اتفاقاتی بیفته...زنده باشن اصلا زنده باشم.

لبخندی زدم.

-این دیگه بستگی به شانس تو داره.

ارغوان:گفته باشم تا اونموقع بیخ ریش توأم..

نگاهی بهش انداختم که گفت:حالا نمیخواه منوبزنی..شوخی کردم.

-هر جور راحتی.

سرم و برگردوندم و به خیابون خیره شدم.

ای کاش میتونستم کمکی بهت بکنم...ای کاش....ولی حیف کاری از دستم برنمیاد.

امروز سراغ تک تک خونه هایی که توی اون کوچه بود رفتیم ولی دریغ از یک سر نخ.

به نیم رخش خیره شدم.

این همه شباهت...علت اینهمه شباهت چی میتونه باشه؟؟
فرم صورت...تُن صدا..رنگ چشمها..و حالا نیمرخی که بیش تر از هرچیز دیگه ای به آسمان شباهت داره ..آسمانی که دیگه نیست...اصلا امیدی برای برگشتن آسمان هست...نه نیست..چه مسئله ی تک مجهولی ساده ای.

هوووو چرا نمیتونم فراموشش کنم؟

چرا نمیتونم فراموشش کنم درحالی که هیچ پیوندی بین مانبوده...واقعا پیوندی نبوده؟

شاید مهر وعاطفه ای از سمت من بوده ولی...ولی از سمت آسمان....نه مطمئن نیستم.

ارغوان:تو چرا توی فکری؟

-هیچی...ببینم گشتت نیست؟

ارغوان: الان مثلا منو پبچوندی؟

-اره.

ارغوان: ممنون صداقت.

-خواهش...نگفتی..گشتت نیست؟؟

ارغوان: دیگه فکر نمی‌کردم بپرسی...خداخیرت بده دارم از گشنگی تلف می‌شم.

لبخندی زدم.

این دختر چه زود تغییر میکنه..همین الان داشت زجه و زاری میکرد ولی الان...شکم چه ها که نمیکنه.

نزدیک رستورانی نگه داشتم و باهم از ماشین پیاده شدیم.

بعد از خوردن ناهار ارغوان و به خونشون و رسوندم و به تهران برگشتم.

توی راه بودم که گوشیم زنگ خورد

مامان بود.

اتصال وزدم.

-بله.

+الو سهیل.

-جانم

+کجایی؟

-دارم میام خونه.

+ببین ما داریم میریم بیرون توهم خونه نرو بیا..

حرف مامان و قطع کردم

-نه مامان جان شما برین بهتون خوش بگذره..من خستم.

+معلومه خیلی بهت خوش گذشته.

لبخند محوی زدم.

-پس من میرم خونه.

مامان باخنده گفت: باشه.. غذا توی یخچال هست فقط میخواد گرمش کنین باهم

بخورین نوش جونتون.

-چششششم.

+افرین...خب خدا حافظ.

-خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم.

معلوم نیست پیش خودش چی فکر میکنه؟

باخنده سری تکون دادم.

حالا چرا من ذوق میکنم.

کاش ارغوان و نمیردم خونشون.

اخمی کردم..من چم شده.

بعدازرسیدن به خونه.

ماشین و توی پارکینگ پارک کردم ووارد خونه شدم.

بدون توجه به چیزی ازپله هابالارفتم.

اعصابم خیلی داغونه..دیگه دوست ندارم وابسته ی کسی بشم..اونم کسی که میدونم

امیدی به موندنش نیست.

دستیگره ی در و به پایین فشردم و در وباز کردم.

بادیدن اتاقم هوش از سرم پرید...

باصدای بلند گفتم:اینجا چخبره؟

ارغوان(راوی)

بعد از خداحافظی از سهیل وارد حیاط شدم.

امروز با اینکه روز بی ثمری بود ولی در کل خوب بود...

واقعا بی ثمر بود؟..

نه نبود..

سهیل امروز بهم نشون داد شخصیت دیگه ای هم داره...

شخصیتی که

مهربونه..

بامحبتته..

و شاید عزیزه..

پس روز بی ثمری نبوده...

ولی چه فایده وقتی قرار نیست بمونه.

هنوز به خونه نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد.

والا از معایب حیاط بزرگ داشتن اینه.

بعد از کلی گشتن توی کیفم گوشیم رو پیدا کردم.

عمو مجید بود.

اتصال و زدم.

-الو.

+الو عموجان.

-سلام...خوبین؟

+سلام دخترم..ممنون تو خوبی؟

-مرسی..اتفاقی افتاده؟

-نه دخترم میخواستم بگم ما با خانواده ی آقا محسن اومدیم بیرون ..تو هم باسهیل پاشو بیا.

حالا من سهیل و از کجا پیدا کنم.

+نه عموجون مانمیایم

+یعنی چی؟

-اووووم آخه سهیل منو رسوند خونه و خودش رفت.

+خب زنگ میزنم بیاد دنبالت.

-نههه نمیخواه

..آخه..آخه خستم میخوام استراحت کنم.

+لازم نکرده..چه معنی میده یک دختر شب توی خونه تنها باشه.

-مگه شماشب نمیاین؟

+چرامیایم ولی ممکنه دیر وقت بشه.

هووووف حالا چیکار کنم؟

فکری به ذهنم رسید.

-خب عمو زنگ میزنم سهیل بیاد دنبالم باهم بریم بیرون.

عموبا خنده گفت: پس بگو چرا اینقدر بهونه میاری..باشه باباجان.

وای حالا معلوم نیست چه فکری باخودش میکنه.

-نهههه اصلا منظورم این نبود.

+باشه بابا جان نمیخواه خجالت بکشی....حتما بهش زنگ بزنی.

باصدای آرومی گفتم: چشم.

+خب کاری نداری؟

-نه خوش بگذره.

+ممنون..خداحافظ.

-خداحافظ.

تماس و قطع کردم و گوشی رو داخل کیفم گذاشتم.

اه خدا بگم چیکارت نکنه ارغوان که مایه ی ابروریزی.

به سمت خونه رفتم و در وباز کردم و غر غر کنان واردشدم.

هنوز چند قدمی جلو نرفته بودم که دستی دور گلوم حلقه شد و کوبیده شدم به دیوار.

از ترس خشکم زده بود و نمیتونستم تکون بخورم.

دستی که دور گلوم حلقه شده بود کوچکترین فشاری بهم وارد نمیکرد فقط میخواست مهارم کنه.

چشمام توی دوتا تيله ی آتشین قفل شد چشمانی که خیلی آشنا بود ولی مثل قبل گرم نبود سرد بود یخ بود
سرماي نگاهش تا مغز استخونم رسوخ کرد.

+ چرا چیزی نمیگی؟...انتظار دیدنم و نداشتی؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد.

باخشم غرید: با توأم.

توی شوک بودم نمیدونستم باید چی بگم.

+ تو ارزش نداشتی..

بلافاصله ناپدید شد.

کنار دیوار سرخوردم.

دستی به صورتم کشیدم.

-طیکل...طیکل...تورو خدا نرو...د لعنتی نرو.

از جام بلند شدم و وسط خونه ایستادم.

داد زدم: طیـــــــــــــــــــــــــــــــــکل..تــــــــــــــــ.

هنوز حرفم تموم نشده بود که مردی چهارشونه و قد بلند با آبای بلند و سیاه توی فاصله ی یک متریم ظاهر شد.

از ترس سکسکم گرفته بود.

چشمم و بستم و روی هم فشار دادم.

آروم چشمهام و باز کردم.

ولی دیگه خبری از اون مرد سیاهپوش نبود.

سریع به سمت کیفم رفتم و گوشیم و بیرون اوردم و شماره ی اشکان و گرفتم.

+مشترک مورد نظر..

تماس و قطع کردم و شماره ی ارسال و گرفتم.

یه بوق..

دو بوق..

-ارسالان تورو خدا بردار.

دستام میلرزید و از شدت ترس سردم شده بود و دندونام به هم میخورد.

پنج بوق..

تماس و قطع کردم و شماره ی سهیل و گرفتم.

از کار خودم تعجب کردم ولی توی اون شرایط فکر دیگه ای به ذهنم نمیرسید.

-بردار دیگه..

داشتم ناامید میشدم که گوشی رو برداشت.

قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگم گفتم.

-الو سهیل..تورو خدا بیا اینجا.

+ارغوان خودتی؟..چی شده؟

ناخودآگاه بغض کردم.

-سهیل میترسم... فقط بیا اینجا.

+اروم باش بگو چی شده؟

-تورو خدا بیا...اینا میخوان منو بکشن.

تقریبا با داد گفتم: غلط کرده...کدو..

محکم پرتم شدم به سمت دیوار و گوشی از دستم افتاد.

-آآآآآخخخ

گرمی مایعی رو روی صورتتم حس کردم.

سعی کردم بشینم.

هنوز کامل ننشسته بودم که دستی دور گلوم حلقه شد و بلندم کرد.

شروع کردم به تقلا کردن..

با چشمای نیمه باز نگاهی به چهره ی برافروختش انداختم.

دستام شل شد و کنار بدنم افتاد.

چشمام کم کم بسته شد چیزی نفهمیدم.

سهیل (راوی)

دوباره شماره ارغوان و گرفتم..

بردار دیگه...

پام و بیشتر روی گاز فشار دادم.

بوق ممتدی زدم تا ماشین جلوییم که مثل حلزون حرکت میکرد بره کنار.

رفتم توی لیست مخاطبینم شماره ی اشکان و گرفتم.

+مشترک مورد نظر...

تماس و قطع کردم و ایندفعه شماره ی عمومجید و گرفتم.

بعد از چند بوق گوشی رو برداشت.

بهش اجازه ی حرف زدن ندادم و گفتم: الو...عمو...ارغوان خوبه؟

+عموجان سهیل تویی؟؟

-اره...ارغوان چطوره؟

+سهیل حالت خوبه؟...مگه ارغوان با تونیست؟

عرق سردی روی کمرم نشست.

-چی..ولی من ارغوان و رسوندم خونه.

+ارغوان گفت زنگ میزنه بری دنبالش...عموجان اتفاقی افتاده؟

خشکم زد نمیدونستم چیکار کنم...

با بوق ماشین کناریم از فکر بیرون اومدم.

+الو..سهیل...قطع کردی؟

-الو...نه قطع نشده...عمو ارغوان خونه تنهاست؟

+اره...صبر کن ببینم مگه تو پیش ارغوان نیستی؟..اصلا چرا داری این سوالا رو

میپرسی؟

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی داشبورد.

سرعتم و بیشتر کردم.

ازبین ماشینها لایی میکشیدم و به چیزی توجه نمیکردم حتی به صدای گوشیم که برای لحظه ای قصد خفه شدن نداشت.

نفهمیدم چجوری خودم و به کرج رسوندم..تنها چیزی که برام مهم بود ارغوان بود.

با رسیدن به خونه ی عمو مجید با سرعت از ماشین پریدم پایین.

دستم و گذاشتم روی زنگ بعد از چند ثانیه دستم و از روی زنگ برداشتم.

نگاهی به دیوار انداختم.

چند قدم عقب رفتم.

به سرعت به سمت دیوار رفتم

و با یه جهش پریدم روی دیوار و با سرعت پام و روی دیوار گذاشتم و بازش بالا رفتم.

به بالای دیوار که رسیدم نفس راحتی کشیدم.

به درخت گردوی تنومندی که نزدیک دیوار بود نگاه کردم.

یکی از شاخه های درخت و گرفتم و ازش آویزون شدم.

خودم و خم کردم و شاخه ی پایینی رو بایک دستم گرفتم آروم دستم دیگم و رها کردم و شاخه رو چسبیدم.

فاصله ی زیادی تا زمین نمونه بود.

شاخه رو رها کردم و پایین پریدم.

صاف ایستادم.

-ارغوان...ارغوان..کجایی؟

تمام طول حیاط و دویدم.

با سرعت در خونه رو باز کردم.

+ارغوان..ارغوان...-

بادیدن جسم بی جون ارغوان صدام توی گلوم خفه شد.

اروم به سمتش رفتم.

شوکه شده بودم.

شاید انتظار همچین چیزی رو نداشتم...نمیدونم شاید انتظار داشتم همه ی اینها یک

بازی مسخره به کارگردانی ارغوان باشه.

گرچه تا الان شرارت زیادی ازش ندیدم ولی آوازش و زیاد شنیدم.

دستم و جلو بردم و تکونش دادم.

-ارغوان..-

کوچکترین عکس العملی نشون نداد.

دستم و گذاشتم روی صورتش هنوز گرم بود.

کور سوی امیدی توی دلم تابید.

سریع نبضش و گرفتم.

میزد ولی خیلی کند.

بایک حرکت از زمین بلندش کردم و از خونه زدم بیرون.

روی صندلی عقب ماشین خوابوندمش و در وبستم.

تاخواستم سوار ماشین بشم.

ماشینی باصدای بدی جلوی خونه ترمز زد و عمو مجید و اشکان ازش پیاده شدن.

اشکان سریع به سمتم اومد و گفت:چی شده؟

به ارغوان که توی ماشین بود اشاره کردم.

:وقتی پیداش کردم اینجوری بود.

اشکان:چ—...

صبر نکردم تا ببینم اشکان چی میگه سریع سوار ماشین شدم و باصدای بلند

گفتم:باید تا دیر نشده برسونمش بیمارستان.

ماشین و روشن کردم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
وارد آسانسور شدم و طبقه ی سوم و زدم.

معلوم نیست تاکی قراره این راه و برم و پیام؟
حالا خوبه تازه شده یه هفته و من اینجوری عاصی شدم.

با رسیدن به طبقه ی مورد نظرم از آسانسور پیاده شدم.

از دور اشکان و دیدم که روی صندلی نشسته بود و به پنجره ی شیشه ای بزرگی که
روبه روش قرار داشت خیره شده بود.

علت اینهمه وابستگی رو نمیدونم...
نکنه اشکان و ارغوان..

سرم و تکون دادم تا فکرای مزاحم از ذهنم دور بشن.

به اشکان رسیدم و کنارش ایستادم.

انگار اصلا توی این دنیا نبود.

دست به سینه به روبه روش خیره شده بود و با اخم به همون پنجره ی شیشه
ای خیره شده بود.

-اشکان.

به سمتم برگشت و با نگاهی خنثی بهم خیره شد.

-سلام.

اشکان: گیریم سلام.

ازم چشم گرفت و به حالت اولش برگشت.

-تو برو خونه خسته ای.

اشکان: نه نیستم.

-د آخه چرا لج میکنی؟ مگه میخوای خودکشی کنی؟

اشکان: نه... تو گفتی خسته ای منم گفتم نه.. برو هر وقت خسته شدم میرم خونه.

-بچه گول میزنی؟.. بین وجود تو اصلا اینجا لازم نیست.. تازه قرار نیست که تنهات بذاریم... من هستم خیالت راحت.

اشکان: گفتم که خسته نیستم حالا هم ولم کن.

-هووووف چقدر لجبازی... د آخه احمق مریض میشی.. خیلی کم مشکل داریم که توهم میخوای بهش اضافه کنی.

کنارش، روی صندلی نشستم و ادامه دادم: آفرین گل پسر پاشو برو خونه... پاشو.

نفسش و بیرون داد و گفت: باشه ولی بعد از ظهر میام.

-باشه تو اول برو بعد حرف از برگشتن بزن.

بدون کوچکترین حرفی از جاش بلند شد و رفت.

به صندلی تکیه دادم و دست به سینه نشستم.

خدایا خودت یه فرجی بکن.

تقریبا یه هفته از زمانی که ارغوان و نیمه جون پیدا کردم میگذره..ولی....

این یک هفته با نگرانی و ترس بلاخره گذشت.

ولی تفاوتی ایجاد نشد...هیچ چیز عوض نشد..

ای کاش، این اتفاق نمی افتاد...

ای کاش اون روز ارغوان و تنها نمیداشتم..

ای کاش ارغوان زود تر بهم زنگ میزد ...

و هزار تا ای کاش دیگه...

نگاهم کشیده شد سمت اتاقی که ارغوان درش بود.

به پنجره ی شیشه ای که رابط آدمهای بیرون با ارغوان بود خیره شدم و برای بار

هزارم نوشته ی رو شیشه رو زمزمه کردم. ICU...

پس کی این کابوس تموم میشه؟؟

از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم.

دوست داشتم برم توی اتاقش و کنارش بشینم ولی نمیدونم چرا جرأت همچین کاری

رو نداشتم نمیدونم شاید یک نیروی بیرونی مانعم میشد.

بیخیال اتاق شدم و به همون شیشه اکتفا کردم.

این صحنه خیلی برام آشنا بود..تداعی کننده یک خاطره ی شیرین یا شایدم تلخ بود.

تلخ از این جهت که میترسیدم دیگه بازگشتی درکار نباشه و شیرین از این جهت که ترسم بی معنی بود و بلاخره برگشت هرچند سخت.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

نگاهم کشیده شد سمت خطوط درهمی که روی مانیتور خودنمایی میکردن.

خداوشکر که همین خطوط هرچند نامنظم بودن و نشون میدادن که ارغوان همچنان زندست و نفس میکشه هرچند به زور دستگاه.

غرق فکر و خیال بودم که باصدای شخصی به خودم اومدم.

+زیاد سخت نگیر خدا بزرگه...این روزا هم میگذره.

صداش بنظرم آشنا اومد.

به سمتش برگشتم.

چشمام از تعجب گرد شد.

مثل اینکه اون هم انتظار دیدن منو نداشت.

-آرشام خودتی؟

آرشام: پ ن پ روحمه.

-اینجا چیکار میکنی؟

به روپوش سفیدی که تنش بود اشاره کرد و گفت: تو چی فکر میکنی؟

-نگو که اینجا کار میکنی؟

آرشام: باور کن اینجا کار میکنم.

-چه بی خبر.. چه مدته اینجا یی؟

آرشام: حدودا یک ماهی هست... تو اینجا چیکار میکنی؟

-به ارغوان اشاره کردم و گفتم: میبینی که.

آرشام: کی هست حالا... ببینم این همون دختره.. صبر کن ببینم اسمش چی بود..

-ارغوان.

آرشام: اهان ارغوان.. همون نیست؟

-چرا ارغوانه.

آرشام: مشکلتش، چیه؟

-نمیدونم.

آرشام: حالا خانوادش کجان؟.. اصلا تو چرا اومدی پیشش؟

-قضیش مفصله بعدا برات تعریف میکنم.

ارشام: نه همین الان تعریف کن.

-الان؟..اینجا.

ارشام: اینجا که نه..بیابریم اتاق من.

-نه من نمیام تو برو..میترسیم برادرش بیان و بین تنهاس گذاشتم عصبانی بشن.

ارشام: وا.

-والا.

ارشام: آگه اینقدر دوسش دارن چرا تن..

هنوز حرفش تموم نشده بود که پیجش کردن.

ارشام: من کار دارم باید برم..حالا بعدا بیشتر باهم حرف میزنیم.

-باشه.

بعد از رفتن ارشام دوباره به خیره شدم به ارغوان.

صدایی کنار گوشم شنیدم و به دنبال اون

یکدفعه برق راهرو قطع شد و بعد از چند ثانیه دوباره اومد ولی نه به صورت ثابت.

تمام مهتابی های راهرو شروع کردن به چشمک زدن و خاموش روشن شدن.

خیره شدم به یکی از مهتابی ها که بیشتر از بقیه چشمک میزد و تقریبا انتهای راهرو یعنی جایی که من ایستاده بودم قرار داشت.
کم کم رنگش سیاه شد و یهو ترکید.
باترکیدن مهتابی احساس سرمای عجیبی بهم دست داد سرما از درون نبود بلکه از بیرون بود.
سرمایی سرد و خشک.

همه چی برگشت به حالت اولش و راهرو دوباره روشن شد البته به جز قسمتی که اتاق ارغوان اونجا بود و به دلیل ترکیدن مهتابی نسبتا تاریک شده بود.

روی صندلی نشستم و سرم و تکیه دادم به دیوار.

غرق در فکر و خیال خودم بودم که احساس کردم پهلوی راستم به شکل باور نکردنی سرد شد و شروع کرد به سوزش.

دستم و به پهلوام گرفتم که دستم شروع کرد به سوزش.

سریع از جام بلند شدم.

بادیدن شخصی که روی صندلی نشسته بود وا رفتم.

آسمان بودوکه بایک آبای قهوه ای رنگ بلند و یک سربند کرم روی صندلی نشسته بود و بهم خیره شده بود.

رنگ و روش تفاوتی بامرده نداشت یک صورت سرد و کبود بانگاهی سرد و یخ.

ازجاش بلند شد و به سمتم اومد.

مقابل اتاق ارغوان ایستاد.

قدمی به جلو برداشتم و صداش زددم: آسمان.

مکث کوتاهی کرد و به سمتم برگشت.

ولی خبری از آسمان نبود بلکه ارغوان بود که با همون شکل و شمایل مقابلم ایستاده بود.

از ترس، قدمی به عقب برداشتم که پام به چیزی گیر کرد و خوردم زمین.

سریع چشمام و باز کرد و صاف سر جام نشستم.

دستی به صورتم کشیدم و نفسم و صدا دار بیرون دادم.

+مارو باش خواهرمون و دست کی سپردیم.

این دیگه کی اومد؟؟

به سمتش برگشتم و گفتم: اولاً سلام دوما حالا مگه چی شده؟

اشکان: سلام... چیزی نشده شما بفرما به خوابت برس.

خواب؟

یعنی من خواب بودم؟

یعنی تمام چیزهایی رو که دیدم خواب بود... آسمان... ارغوان.

این دیگه چه خوابی بود؟

از جام بلند شدم و به سرویس رفتم و آبی به سر و صورتم زدم.
امکان اینکه آسمان مرده باشه هست ولی ارغوان... ارغوان که هنوز زندست پس علت
این خوابم چی بود؟

نکنه ارغوانم قراره بمیره.

باید هرچه سریع تر بادکترش حرف بزنم.

پیش اشکان برگشتم.

علت علاقه ی زیاد این پسر و به ارغوان نمیدونم... شاید علاقه... ..

اصلا به من چه... به منکه ارتباطی نداره.

-اشکان میخوام برم با دکتر ارغوان حرف بزنم میای؟

اشکان: آره... سهیل اتفاقی افتاده؟

-نه مگه قراره اتفاقی بیفته؟

اشکان: پس چرا قیافت اینجوریه؟

-قیافم خیلی هم خوبه... عجله کن دیگه.

اشکان: آره تو راست میگی... قیافت عینهو عزارئله بعد میگی..

چش غره ای بهش رفتم که حرفش و خورد.

جلوتر به راه افتادم و مقابل اتاقی که روی درش نوشته شده بود دکتر حامد منوچهری
ایستادم.

صبر کردم تا اشکانم برسه.

اشکان: چرا اینجا ایستادی؟

-منتظر جنابعالی بودم.

اشکان: آهان.

چند تقه به در زدم و باکسب اجازه وارد شدیم.

اولین نفری که چشمم بهش خورد آرشام بود که روی صندلی نشسته بود.

جلوتر رفتم و با صدای بلندی سلام دادم.

آرشام از جاش بلند و ایستاد.

به سمتش رفتم و باهاش دست دادم.

بعد از احوال پرسی کوتاهی به همراه اشکان روی صندلی مقابل آرشام نشستیم.

دکتر منوچهری هم از پشت میزش بلند شد و کنار آرشام نشست.

منوچهری: خب چه خدمتی از بنده ساختست.

-ببخشید مزاحمتون شدیم تا درمورد وضعیت عمومی یکی از بیمارانتون از تون سوال

پرسیم.

منوچهری: کدوم بیمار؟

اشکان: خانم ارغوان بهنام فر... اتاق ۲۰۳.

کمی خودش و به جلو خم کرد.

بعد از چند ثانیه از جاش بلند شد و پشت میزش نشست و پرونده ای رو برداشت و شروع کرد به مطالعه.

منوچهری: چیز قابل توضیحی وجود نداره.. در واقع وضعیت عمومیش خوبه و مشکلی نداره.

اشکان: پس علت بیهوشیش چیه؟

منوچهری: برای خودمم عجیبه چطور با این شرایط هنوز به هوش نیومده.

- یعنی چی؟.. ببخشید مگه شما پزشک نیستین؟.. یعنی نمیدونین علت بیهوشی بیمار تون چیه؟

آرشام: سهیل به این سادگیا که تو فکر میکنی نیست..

با حرف اشکان ارشام حرفش و نیمه تمام رها کرد.

-چی؟ دوباره بگو

اشکان: دفعه ی قبلم همینجوری بود.

منوچهری: منظورت از دفعه ی قبل چیه؟

اشکان: ارغوان حدود پنج سال توی کما بود، اونموقع هم دکترا میگفتن شرایطش خوبه و علت اینکه به هوش نیامد و نمیدونن.

منوچهری؛ پس خواهرتون سابقه ی کما هم داره؟

اشکان: بله.

منوچهری: اینجوری که کار سخت تر شد.. میدونین کسانی که برای دومین بار به کما میرن بهوش، اومدنشون خیلی سخت میشه.

اشکان: بله.. ولی مگه ارغوان الان توی کماست؟

منوچهری: خوشبختانه خیر.

-خب چه کاری از دست ما برمیاد؟

آرشام: سهیل جان هیچی.. جز دعا هیچی از دست شما بر نمیاد.

از جام بلندشدم و ایستادم.

-خیلی ممنون.. ببخشید که مزاحم شدیم.

منوچهری: خواهش میکنم وظیفست.

سریع تر از اشکان از اتاق خارج شدم.

به سمت اتاق ارغوان رفتم

قبل از اینکه به اتاق برسم تاریکی انتهای سالن توجهم و به خودش جلب کرد.

مگه تمام اون اتفاقات و توی خواب ندیدم؟

پس این تاریکی و این مهتابی شکسته...

مقابل اتاق ارغوان ایستادم و بهش خیره شدم.

سنگینی نگاهی رو حس کردم

احساس کردم چیز دیگه ای هم جز ارغوان درون اتاق هست

بیشتر که دقت کردم سایه ای رو دیدم

سایه ای قدبلند و تنومند که گوشه ی اتاق که نور کمتری وجود داشت ایستاده بود.

باصدای اشکان ازش چشم برداشتم.

اشکان: چته؟.. چرا یهو رم کردی؟

-هیچی .. چیزی نیست.

دوباره به اتاق ارغوان خیره شدم ولی دیگه خبری از اون سایه نبود.

میترسم..

تموم اتفاقاتی که امروز افتاد نمیتونه نشونه ی یک اتفاق خوب باشه..

مخصوصا برای منی که چندین سال قبل تجربه ی رویارویی باهمچین اتفاقاتی رو

داشتم.

اشکان: سهیل بهتره بری خونه.. حالت اصلا خوب نیست.

-نه حالم خوبه.

تقریبا ساعتی سه بود که عمو مجید و پری خانم و ارسلان اومدن.

باوجود تمام اصرارهایی که کردن حاضر به ترک بیمارستان نشدم و همون جا موندم.

علتش هم همون ترسی بود که بعد از اون خواب به جونم افتاده بود.

روی صندلی نشستم و سرم و تکیه دادم به دیوار چشمام و بستم.

فکرم مشغول خوابی بود که دیده بودم.

یعنی امکانش هست ارغوانم درگیر همون مسائلی شده باشه که آسمان شده بود؟

آره امکانش زیاده... تنها دلیلی که میتونه این اتفاقات و توجیح کنه همینه.

سایه ای که امروز توی اتاقش دیدم..

اتفاقاتی که توی شمال افتاد..

گرچه ای که شب خواستگاری توی اتاقش بود که بی شباهت به گرچه ای که توی

قبرستون دیده بودم نبود و اون اشکالی که همون شب روی آینه ی اتاقش بود.

آینه... آینه..

اگه یادم باشه ازش عکس گرفتم.

چشمام و باز کرد و سرجام صاف نشستم.

گوشیم و از توی جیبم بیرون اوردم و وارد گالریش، شدم.

اینقدر روی این کار تمرکز کردم که اصلا حواسم به سرو صدای اطرافم نبود.

بعد از کمی جستجو پیداش کردم..

خودش بود.

سریع عکس و برای آرمان فرستادم و ازش خواستم بفهمه این چیه..

بعد از اینکه کارم تموم شد سرم و بالا آوردم و تازه تونستم به اطرافم توجه کنم.

از توی اتاق ارغوان صدا میومد و اشکان و ارسلان عصبی جلوی در قدم میزدن.

عمو مجید هم سعی در آرام کردن پری خانم داشت.

سریع از جام بلند شدم و به سمت اشکان رفتم.

-اشکان چی شده؟

پوزخندی زد و گفت: تازه میپرسی چی شده؟.. مگه خودت ندیدی؟

-نه حواسم نبود... حال ارغوان چطوره؟

اشکان: نمیدونم... نمیدونم.. دکترش هنوز توی اتاقه.

همون موقع اسی از آرمان برام اومد که نوشته بود حتما خبرش و بهم میده.

اهمیتی ندادم اصلا برام مهم نیست که اون اشکال چی هستن تنها چیزی که الان

برام مهمه اینه که حال ارغوان چطوره.

-چی شد؟ حالش که خوب بود.

اشکان: نمیدونم منم چیزی نفهمیدم فقط پرستاری که برای چک کردن وضعیت

ارغوان اومده بود بعد از چند دقیقه باعجله از اتاق بیرون رفت و با دکتر منوچهری

برگشت.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

حالم دگرگون شده بود نمیدونم دلم گواهی بد میداد یا خوب..
فقط میدونم قراره یک اتفاقی بیفته و البته با وجود خوابی که دیدم چشمم آب
نمیخوره که اتفاق خوبی در راه باشه.

ارغوان(راوی)

اشکان:وا مامان یکم ملاحظه کن طفلی تازه بهوش اومده.
از بغل پری جون بیرون اومدم و بادستم اشکم و پاک کردم.
پری:دست خودم نیست پسر..میترسیدم دیگه نتونم ارغوان و ببینم.

ارسلان:خب حالا که حالش خوبه

یکم خودم و بالاتر کشیدم و صاف نشستم.

-چیه نکنه انتظار داشتی حالم خوب نباشه.

ارسلان:جسارت نکردم مادمازل.

لبخندی به روش زدم.

عمومجید پدرانه دستی به سرم کشید.

مجید:خداروشکر میکنم بلاخره به هوش اومدی و حالت خوبه.

سعی کردم بغضم و بخورم.

-ببخشید من همیشه اذیتتون میکنم.

مجید:دخترم این چه حرفیه.. تو برای من هیچ فرقی با ارسلان و اشکان نداری.

-ممنون اینم از مهربونیتون.

نگاهم کشیده شد سمت کسی که آشنا ترین غریبه ی توی جمع بود.

مردی که دوشش داشتم و دوسم نداشت مردی که میشناختمش واون منو
نمیشناخت.

لبخندی روی لبش نقش بست.

نگاهم و ازش گرفتم و قطره اشکی که سعی در خود نمایی داشت و مهار کردم.

غرق در تماشای خانواده ی جدیدم بودم خنده داره..

تازه دارم حس میکنم چقدر دوششون دارم و چقدر برام عزیزن..
خانواده ای که شاید خیلی زود از دستشون بدم.

تقه ای به در خورد و پرستاری وارد اتاق شد.

پرستار:ببخشید ولی باید اتاق و ترک کنین.

ارسلان:چرا؟..نکنه وقت ملاقات تموم شده؟

پرستار:وقت ملاقات که خیلی وقته تموم شده..این آوانس هم دکترمنوچهری بخاطر
دکتر رستمی بهتون داده.

مجید:دکتررستمی؟

سهیل: آرشام رستمی... یاد تون نیست توی شمال همو دیدین؟

باشنیدن اسم ارشام چیزی به گلوم چنگ انداخت.

چشمهام پر شد.

سر به زیر شدم تا کسی نبینه این اشکهای مزاحم.

مجید: خب پس بچه ها بریم.. ارغوانم باید استراحت کنه.

پری: شماها برین من شب پیش ارغوان میمونم.

- نه نمیخواد شماهم توی این مدت خسته شدین.. من حالم خوبه احتیاجی به مراقبت ندارم.

اشکان: اره مامان جان شما برین من میمونم.

بلاخره با هزار مکافات همشون و راهی کردم.

بارفتنشون زیر پتو خزیدم.

صدای هق هقم سکوت اتاق و شکست و اشکهام راه خودشون و باز کردن.

دلَم از خودم از خانوادم از سرنوشتَم از همه گرفته بود.

چرا من باید اینقدر سختی بکشم و از خانوادم دور باشم؟...

خدایا چرا سرنوشت من با جوهر دلتنگی و فراق نوشته شده؟

چرا بعد از اینهمه مدت خانوادم تلاشی برای پیدا کردن من نکردن درسته که سخته

ولی غیر ممکن نیست.

چرا برادریی که عزیزتر از جونم هستن تلاشی برای پیدا کردن یدونه خواهرشون نکردن.

خدایا الان تکلیف من چیه؟

یعنی باید برگردم پیش خانواده ای که هیچ علاقه ای بهم ندارن؟
خانواده ای که از جنس سنگ هستن و براشون مهم نیست دخترشون در چه وضعه
اصلا زندهست مُردست؟

نمیدونم چقدر زیر پتو بودم و گریه کردم تا خالی شدم.

پتو رو از روی صورتم کنار زدم که با قیافه ی خونسرد سهیل مواجه شدم.

سهیل: تموم شد؟

گیج پرسیدم: چی؟

سهیل: عَر زدنتون؟

-عر زدن که کارتو و امثال توعه.

صندلیی که گوشه ی اتاق بود و برداشت و کنار تختم گذاشت و روش نشست.

سهیل: نه میبینم هنوزم زبون درازی.. فقط علت اینهمه گریه رو نمیدونم.

مشغول بازی بانگشتم شدم.

-دلم گرفته بود.

یکی از ابروهاش و داد بالا: دلت گرفته بود؟..بخشید میشه بپرسم این یگ هفته ای که بیهوش بودی چطور دلت گرفته؟

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم.

-چمیدونم بابا.

سهیل: گشت نیست؟

-نچ فقط خستم.

سهیل: باشه تو بخواب من مواظبت هستم.

-واقعاً ممنون که خیالم و راحت کردی.

سهیل: خواهش میکنم وظیفست.

-پررو.. اصلاً کی به کیه.. بچه برو بخواب.

سهیل: خب یکم اونطرف تر برو تا منم بخوابم.

سرم و از زیر پتو بیرون آوردم و یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم.

سهیل: چیه نکنه انتظار داری روی صندلی بخوابم.

-اونش دیگه به من ربطی نداره میخواستی نمونی... اصلاً تو چرا نرفتی؟

سهیل: حالا بیا و خوبی کن.

-جدا چرا نرفتی؟ قرار بود که همتون برین؟

سهیل: تو به اینش کاری نداشته باش.

-مسخره.

پشتم و بهش کردم و پتو رو روی سرم کشیدم و چشمام و بستم.

بعد از چند دقیقه صدای نفسهای منظمش بلند شد.

بچه چقدر خسته بود.

با آهنگ نفسهای سهیل منم آرامم به خواب رفتم.

با احساس تنگی نفس چشمام و باز کردم و روی تخت نشستم.

چشمام و دور اتاق چرخوندم.

سایه ای گوشه ی اتاق دیدم.

دستم و روی قفسه ی سینه ام گذاشتم پس علت تنگی نفسم این بود.

ههه نکنه فکر کردن ممکنه فرار کنم که برام به پا گذاشتن.

نگاهم کشیده شد سمت سهیل که آرام روی صندلی خوابیده بود.

لبخند محوی روی لبم نقش بست.

چه شیرینه دیدن یک آشنا...

پاهام و توی خودم جمع کردم.

به پنجره ی اتاق نگاهی انداختم هواتقریبا گرگ و میش بود.

کاش یکنفر بود که میتونستم باهاش حرف بزنم..

کاش یکنفر بود که میتونستم حرف دلم و بهش بزنم..

ای کاش میتونستم بگم که توی این مدت چی بهم گذشته.. حالا چه در واقعیت چه در..خیال.

چی فکر میکردم چی شد..

همیشه باخودم فکر میکردم وقتی بزرگ شدم وقتی خانم مهندس شدم وقتی عاشق شدم و ازدواج کردم یک زندگی سراسر عشق و آرامش خواهم داشت.

همه‌هه.. چقدر بچگانه فکر میکردم.. شاید تا قبل از این اتفاقات هم همینجوری فکر میکردم.

وقتی که دانشگاه قبول شدم فکر میکردم دارم به رویاهام نزدیک میشم.. ولی

خب.. زندگی همیشه به ساز آدم نمیرقصه..

تا قبل از اینکه پام با دانشگاه باز بشه یک زندگی آروم و سراسر خوشی داشتم.

دختری که همیشه ازش حمایت میشد..

دختری که سردی و گرمی روزگار و نچشیده بود یا به قول معروف لای پر قو بزرگ

شده بود و نمیدونست اطرافش چخبره.

لبخند تلخی روی لبم نقش، بست.

اما حالا.. حالا دیگه خبری از اون دختر بچه نیست..

شاید هنوز شکننده باشم شاید هنوز احتیاج به حمایت داشته باشم ولی چاره ای

ندارم.. یاد گرفتم یا حداقل باید یاد بگیرم که خودم از پس خودم بریام.

دیگه نباید کسی رو توی خطر بندازم.

دیگه نمیتونم به هیچ کس اعتماد کنم حتی خانوادم...

این یک هفته اتفاقاتی افتاد که هیچکس جز خودم ازش خبرنداره..

حضور دوبارم در جبروت...

دیدار دوباره ی طیکل..

این دیدار دوباره شاید تنها حُسنی که داشت به یاد آوردن خاطراتم بود

..چه خاطراتی که فراموششون کرده بودم و چه خاطراتی که سعی در فراموش

کردنشون داشتم.

هههه طیکل...پشتوانه ام..

پوووووف..یعنی میشه این بازی تموم بشه؟

نگاهم کشیده شد سمت پنجره هوا روشن شده بود و به واسطه ی افتاب اتاق هم

تاحدودی روشن شده بود.

خدایا یعنی میشه این ماجرا تموم بشه..

یعنی میشه برگردم به زندگی سابقم..

گرچه..

دیگه هیچ چیزی مثل قبل نمیشه.

شاید دیگه هیچوقت پیش خانوادم برنگردم..

نمیتونم بخاطر این غفلت پنج ساله ببخشمشون..

یا حداقل الان نمیتونم...

شاید بعدا..

شاید زمانی که دلایلمشون و شنیدم بتونم ببخشمشون..

البته اگه بعدا وجود داشته باشه..
 اگه آینده ای در کار باشه..
 باید ببینم تقدیر چه چیزی برام نوشته.

اول باید وظیفم و انجام بدم..
 همههه یک وظیفه ی اجباری..
 وظیفه ای که قبول یا ردش مساوی با مرگه....

☹️🌧️🌧️🌧️🌧️☹️ [18.10.16 23:53] ان

#۷۰🌧️🌧️

مرگ...چه واژه ی شیرینی..

به سهیل خیره شدم.

باز خوبه سهیل هست..حتی اگه چیزی ندونه..حتی اگه ندونه که من کی هستم..

بااین حال هم وجودش برام شیرینه..

یک شیرینی خاص..

خیلی خاص..

تکونی خورد و بعد از مکث کوتاهی چشماش و باز کرد.

سریع نگاهم و ازش گرفتم و به طرز ناشیانه ای به در اتاق خیره شدم.

باصدای خواب آلودی گفت:صبح بخیر

خب خداروشکر متوجه نشد.

از سوژه ی جذابم چشم گرفتم و به سمتش برگشتم.

-صبح بخیر...چه عجب بیدار شدی؟

مکت کوتاهی کردم و ادامه دادم:یادت میاد چرا شب اینجا موندی؟

دستی به پشت گردنش کشید و با حالت بامزه ای گفت:نه چیزی یادم نمیاد.

چش غره ای بهش رفتم.

سهیل:خب حالا نمیخواه اینجوری نگاهم کنی...خب خسته بود نتونستم بیدار بمونم.

لبام آویزون شد.

-منکه گفتم نمیخوام کسی پیشم بمونه.

از جاش بلند شد و ایستاد.

نزدیکم شد و به تخت تکیه زد و خودش و جلوکشید.

بایه لبخند خاصی گفت:دلم نیومد تنهات بذارم.

فاصلمون و کمتر کرد شاید به اندازه ی کف دست.

توی چشمهای هم خیره شده بودیم و هیچکدوممون قصد دل کندن نداشتیم.

نمیدونم چم شده بود..نمیتونستم ازش چشم بگیرم.

غرق دوتاتيله ی مشکی بودم که با صدای سلفه ای به خودم اومدم و سرم و انداختم

پایین.

سهیل سریع از تخت فاصله گرفت.

سهیل: اه..سلام.

+سلام..ببخش..مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.

با شنیدن صدای شیطون آرشام سرم و بلند کردم.

سهیل: نه..این چه حرفیه.

آرشام چشمکی حواله ی سهیل کرد و به سمتم اومد.

آرشام: خب ارغوان خانم شماخوبی؟

با صدای آرومی گفتم: س..سلام...بله.

سهیل: آرشام اتفاقی افتاده؟

آرشام: نه مگه باید اتفاقی بیفته..اومدم ارغوان و معاینه کنم.

سهیل: تو؟..پس دکتر منوچهری اینجا چیکارست؟

آرشام: حالا چرا میزنی؟..دکتر منوچهری امروز نمیاد برای همین من اومدم ارغوان و معاینه کنم.

تمام مدتی که آرشام مشغول معاینه بود بهش خیره شده بودم و لحظه ای ازش چشم برنمیداشتم.

حتی پلک هم نمیزدم..

نمیدونم شاید میخواستم دلتنگی تمام این پنج سال و توی این چنددقیقه رفع کنم.

حالا که از نزدیک میبینمش میفهمم چقدر دلم براش تنگ شده...
نه تنها برای آرشام بلکه برای تمام خانوادم.
خیلی خودم و کنترل کردم تا نپریم بغلش.

سهیل: حالش چطوره؟

آرشام با یک قیافه ی جدی که تا به حال ازش ندیده بودم گفت: خوبه مشکلی نیست.

-کی مرخص میشم؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: اون و دیگه باید پزشک معالجتون تشخیص بدن..ولی
به احتمال زیاد باید یک شب دیگه هم اینجا بمونین .

از این لحنش خندم گرفت.

حتما متوجه نگاه خیره ام شده که حالا اینجوری برخورد میکنه.
معلوم نیست باخودش چی فکر کرده؟

-اگه بامسئولیت خودم باشه چی؟ اونوقت میتونم امروز برم.

سهیل: نخیر از این حرفها نداریم.. تاهروقت که لازم باشه باید بمونی.

آروم گفتم: به همین خیال باش.

آرشام: خب با اجازه.

سهیل: ممنون آرشام جان.

بعد از رفتن آرشام، سهیل هم به بهانه ی تلفن از اتاق خارج شد.

روی تخت دراز کشید و آرنجم و گذاشتم روی چشمم و غرق در فکر خیال شدم.

بلاخره بعد از کلی اصرار روز بعد مرخص شدم.

گرچه کار خاصی توی خونه ندارم ولی خب

باید هرچه زودتر دست به کاربشم..دیگه خودم طاقت ندارم.

از لحظه ی ورودم به خونه سنگینی عفریته ای که برای نگهبانی گذاشته شده بود و حس میکردم.

وجود این عفریت تنها به این دلیل بود که نتونم در این مورد به کسی چیزی بگم..
وگرنه دلیلی نداره که ملک مره بخواد برام نگهبان بذاره البته باعلم به اینکه راه
گریزی ندارم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

هنوزم همونجور به هم ریخته ست.

لبخند زدم و خودم و روی تخت پرت کردم.

هیچ جایی مثل این اتاق نمیتونه بهم آرامش بده..حالا یا آرامش یا حس امنیت.

تقه ای به در خورد.

اشکان:میتونم پیام تو.

سرجام نشستم.

-در اتاق که بازه توهم که تقریبا اومدی تو...حالا چرا سوال میپرسی؟

شونه ای بالا انداخت و کنارم روی تخت نشست.

بعد از گذشت ده دقیقه دیدم قصد حرف زدن نداره.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

اشکان:کجا؟

-گشمنه میرم یه چیزی بخورم.

اشکان:بیابشین کارت دارم.

-اگه کاری داری بگو.. چرا روزه ی سکوت گرفتی..نیم ساعت زل زدی به آینه و به عکس خودت خیره شدی.

اشکان:خب بابا..حالا بیا پنج دقیقه بشین بعد برو غذا بخور.

-هووووف چشم..فقط به شرط اینکه زود حرفت و بزنی..باشه؟

نیمچه لبخندی زد و گفت:باشه..حالا تو بیا بشین.

کنارش روی تخت جای گرفتم و بهش خیره شدم.

-خب.

اشکان:اووووم..اون روز..روزی که حالت بد شد چه اتفاقی برات افتاد؟

-نمیدونم.

اشکان: یعنی چی؟

-منظورم اینه که هیچ چیزی یادم نمیاد.. خیلی سعی کردم به یاد بیارم ولی بی فایده بود.

اشکان: کار سهیل نبود؟

سریع در مقابلش گارد گرفتم.

-نه کی گفته.. اصلا سهیل اونجا نبود.

نیشخندی زد و گفت: تو که گفتم چیزی یادت نمیاد حالا چطور میگی کار سهیل نبوده؟

مشغول بازی با ریشه های شالم شدم.

-اووووم.. آخه.. آهان.. آخه وقتی که منو رسوند خونه رفت خونشون.

اشکان: تو چطور یادته سهیل رسوندت خونه و رفت ولی یادت نیست برات چه اتفاقی افتاده.

باصدای آرومی گفتم: نمیدونم.

اشکان: باشه.

بلند شد و ایستاد، ادامه داد: فقط هر وقت یادت اومد حتما بهم بگی.

-باشه.

اشکان: پاشو بریم پایین یه چیزی بخوریم.

سری تکون دادم و باهم از اتاق بیرون اومدیم...

سهیل (راوی)

ادکلن محبوبم و از روی میز برداشتم و چند پیس به گردنم و نبض دستم زدم.

کت مخمل کرم رنگم و روی پیراهن قهوه ایم پوشیدم دستی به شلوار کرم رنگم کشیدم.

نگاه آخر و به خودم توی آینه انداختم.

از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین اومدم.

-اومدن؟

محسن: آره بیرون منتظرن.

باهم از خونه بیرون اومدیم.

سروش و ستاره بادیدن ما از ماشین پیاده شدن.

سروش: سلام... چرا اینقدر معطل میکنین؟

النا: سلام.. من که خیلی وقته حاضرم ولی..

نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد: ولی یکنفر دیگه خیلی لفت میده.. انگار میخواد بره عروسی.

-مامان.

بابا نیشخندی زد و گفت: خب بسه دیگه بریم.. دیر شد.

همگی سوار ماشین سروش شدیم و به راه افتادیم.

باید به فکر یک ماشین باشم.

مثلا قرار بود یک هفته ایران بمونم ولی حالا.. تقریبا موندگار شدم.

حالا خوبه بابا خونه رو نگه داشته بود و نفروخته بودش وگرنه باید توی هتل میموندیم.

بعد از گذشت حدود چهل دقیقه به خونه ی عمومجید رسیدیم.

زنگ خونه رو فشردم.

همزمان با صدای در صدای گوشی من هم بلند شد.

گوشی رو از جیبم بیرون آوردم اسم آرشام روی صفحه خودنمایی میکرد.

اتصال وزدم.

با دست به بقیه اشاره کردم که برن داخل.

الو.. سلام.

آرشام: سلام داداش گلم.. خوبی؟

-قربونت تو خوبی؟..بقیه خوبن؟

آرشام:مرسی همه خوبن.

-خب خداروشکر..جانم کاری داشتی؟

آرشام:آره..راستش هفته ی دیگه..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:سالگرد روزیه که آسمان ناپدید شد..مامیخواایم بریم همون قبرستون..میخواستم پرسم میای؟..بین اصلا اجباری در کار نیست الانم برای اینکه خودت گفته بودی بهت گفتم.

-دستت درد نکنه که خبر دادی..آره میام..فقط کی میرین؟

آرشام:هفته ی دیگه دوشنبه راه میفتیم تا سه شنبه اونجا باشیم.

-باشه...فقط توکه تهرانی باهم بریم.

آرشام:نه اومدم شیراز...میدونی این روزا حال مامان خوب نیست بیشتر بی قراری میکنه.

-متوجه ام..باشه پس قرامون سه شنبه چابهار.

آرشام:باشه..کاری نداری؟

-نه..خب به همه سلام برسون.

بعد از خداحافظی از آرشام با یه حال گرفته وارد خونه شدم.

بعد از احوال پرسى باعمومجید و پرى خانم و اشكان کنار سروش نشستيم.

النا: عروس گلم كجاست؟

پرى: توى اتاقشه الان..

هنوز حرف پرى خانم تموم نشده بود كه صدای ارغوان بلند شد.

ارغوان: سلام.

سرم و بلند كردم و بهش خيره شدم.

توى اون سارا فن لى آبی واقعا خيره كننده شده بود و روسرى سبزی كه سرش كرده بود باعث شده بود رنگ چشماش بيشتتر جلوه كنه.

چشمههاش.. چرا چشمههاش اينقدر برام آشناست..

اوایل فقط رنگ چشمههاش بود ولی الان..

الان رنگ نگاهش هم آشناست.. رنگ نگاهش فرق كرده..

دیگه باهام سرد نیست غریبه نیست..

گرمه.. آشناست.. خیلی آشنا..

مامان از جاش بلند شد و به سمتش رفت و در آغوش كشیدش.

النا: خداروشكر دخترم حالت خوبه.

ستاره هم به سمت ارغوان رفت و بغلش كرد.

ستاره: وای دختر نمیدونی چقدر ترسیدیم.. خداروشکر خوبی.

ارغوان: ببخشید نگرانتون کردم.

النا: این حرفا چیه عزیزم.

بعد از احوال پرسی با بابا و سروش به سمتم اومد.

از جام بلند شدم و ایستادم.

ارغوان: سلام

خوبین؟

دستم و به سمتش دراز کردم.

نگاهی به دستم انداختم و دستش و جلو آورد.

-سلام.. ممنون تو خوبی؟

باصدای آرومی تشکر کرد و با زحمت دستش و از دستم بیرون آورد و کنار ستاره نشست.

سرجام نشستم و مشغول بازی با انگشتهام شدم.

نگاهی به بابا که مشغول صحبت با عمو مجید بود اندختم.
صحبتشون حول و حوش کار میگشت.

ازشون رو گرفتم.

حالم از هرچی کار و شرکته به هم میخوره.

گرچه دورا دور حواسم به شرکت هست ولی تمام این کارها روو با اکراه و بلاجبار انجام میدم.

دیگه اون شور و علاقه ی گذشته رو نسبت به شغل مورد علاقه ام ندارم.

توی فکر بودم که با شنیدن اسم خودم از زبون سروش از فکر بیرون اومدم.

سروش: سهیل... کجایی؟

-چی؟

سروش: نیم ساعته دارم صدات میکنم چرا جواب نمیدی؟

-خب نشنیدم.. چیکار داشتی؟

لبخندی زد و زیر لب گفت: عاشقی دیگه.

چشم غره ای بهش رفتم.

-چرا صدام میزدی؟

سروش: میخوایم والیبال بازی کنیم.. میای؟

شونه ای بالا انداختم.

-آره.. بهتر از بیکاریه.

ارغوان: ایول... خب پاشین بریم.

اشکان: شما برین من میرم توپ و بیارم.

ارغوان: اشکان ما میریم اون کوچه بن بسته..

چشمکی زد و ادامه داد: توهم بیا اونجا.

اشکان لبخندی زد و از جاش بلند شد و به سمت راه پله رفت.

چشم از اشکان گرفتم و به ارغوان خیره شدم.

-چرا همینجا بازی نکنیم؟

ارغوان: اینجا کوچیکه زیاد کیف نمیده.. اون کوچه ای که میگم یک کوچه ی بزرگه ..
آخر کوچه هم کسی زندگی نمیکنه هرچی هم سر و صدا کنیم کسی چیزی نمیگه.

سروش: خب عالیه.. بریم دیگه.

همگی از خونه خارج شدیم و با ارغوان به سمت همون کوچه ی بن بست رفتیم.

سروش: خب حالا تور و چیکار کنیم؟

ارغوان: راست میگی.. اصلا بهش فکر نکرده بودم.

+اون بامن.

به سمت اشکان برگشتم.

طنابی که دستش بود و نشون داد و گفت: اینم از تور.

باکمک سروش طناب و بین دودرختی که انتهای کوچه قرار داشت بستیم.

اشکان: خب گروه ها چطوریه؟

ستاره: خب منو سروش ارغوان و سهیل.

اشکان: پس من چی؟

ستاره: اووووم خب تو نخودی باش.

اشکان: الان به این هیکل میخوره نخودی باشه؟

ارغوان درحالی که سعی میکرد خندش و کنترل کنه گفت: اتفاقا فقط به تو میخوره این وظیفه ی خطیر و به عهده بگیره.

اشکان: بی مزه ی انگل.

سروش: خب بسه ..گفته باشم منو ستاره اول شروع میکنیم.

ستاره: آآآآرررره اینه.

هممون پشت تور قرار گرفتیم فقط بااین تفاوت که من به جای ستاره با سروش همگروهی شدم اشکان هم به جای من با ارغوان همگروهی شد..نمیدونم ارغوان به ستاره چی گفت که تصمیم گرفت بازی نکنه.

با سرویس سروش بازی شروع شد.

ارغوان و اشکان از همون اول با صدای بلند شروع به گری خوردن کردن.

که باعث شد چند تا از دختر پسرهایی که توی همون محل زندگی میکردن از خونه هاشون بیرون بیان.

حالا خوب شد ارغوان گفت کسی اون قسمت از کوچه زندگی نمیکنه. بعد از گذشت حدود نیم ساعت گروه های دونفرمون تبدیل به گروه هایی شش نفره شد.

فکرشم نمیکردم یک بازی دوستانه اینقدر سخت و نفس گیر باشه.

تمام طول بازی..

درست از همون موقع که بازی شروع شد..

تمام حرکات ارغوان و زیر نظر گرفتم..

تمام حواسم به حرکات ارغوان بود..

میخواستم ببینم بازی ارغوان هم به خوبی بازی آسمان هست؟ یا نه؟..

اصلا شباهتی بین حرکاتشون وجود داره؟

نمیدونم چم شده؟

نمیدونم چرا دوست دارم بگم ارغوان همون آسمانه؟

نمیدونم چرا همش میخوام یک وجه تشابه بین ارغوان و آسمان پیدا کنم؟

گرچه توجهم سودی هم نداشت..

بازی آسمان خیلی بهتر از ارغوان بود.. آسمان خیلی حرفه ای تر بود ولی ارغوان..

بلاخره بعد از گذشت حدود یک ساعت و نیم، به تساوی رضایت دادیم و دست از بازی

کشیدیم و به خونه برگشتیم.

دوش و باز کردم و زیر دوش رفتم.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

واقعا به این دوش احتیاج دارم.. به این آرامش احتیاج دارم...
 آرامشی که خیلی وقته از زندگیم فاصله گرفته..
 خیلی وقته که طعم آرامش و نچشیدم..
 شاید در ظاهر خوب باشم ولی از درون داغونم.. داغون...
 با سرد شدن آب دوش شیرآب و بستم.

-این چرا سردش...-

هنوز حرفم تموم نشده بود که برق حموم قطع شد.

-گل بود و به سبزه نیز آراسته شد... هوووو ف اصلا حموم رفتن به ما نیومده.

حوله ام و پوشیدم و به سمت در رفتم.

چند بار در و به سمت خودم کشیدم ولی باز نشد.

-این دیگه چه مرگش شده؟

چند بار مامان و صدا کردم.

-النا...النا...مامان...-

بابه یاد آوردن اینکه کسی خونه نیست وا رفتم.

البته اگرهم کسی، خونه باشه صدام و نمیشنوه حموم توی اتاقمه و در اتاق هم قفله..

معلوم نیست تاکی باید این تو باشم.

احساس کردم صدایی از بیرون شنیدم.

گوشهام و به در چسبوندم.

صدایی مثل خرت خرت از بیرون میومد.

-النا..مامان...سروش..

صداها بیشتر شد.

کم کم صدای افتادن وسایل هم اضافه شد.

-کی اونجاست؟..

نکنه دزده؟

مشغول ور رفتن با در شدن با این تفاوت که ایندفعه با شدت بیشتری اینکار و می کردم.

با صدای بلند فریادی زدم و لگدی به در زدم که باعث شد قسمت کوچیکی از در بشکند.

خم شدم و از اون روزنه به بیرون خیره شدم.

صداها بیشتر و واضح تر شده بود ولی هیچ چیزی نبود.

سعی کردم بادستم اون بریدگی کوچیک و بیشتر کنم.

بادیدن چیزی که توی اتاق مشغول راه رفتن بود دست از تقلا کردن برداشتم.

دید زیادی نسبت بهش نداشتم فقط میتونستم پاهاش و ببینم.

پاهایی عجیب به رنگ آتش..

فکر نکنم پای هیچ انسانی اینجوری باشه...

ایندفعه با قدرت بیشتری مشغول ور رفتن با در شدم.

بعد از چند دقیقه اون روزنه ی کوچیک تبدیل به یک دریچه ی کوچیک شد.

عقب کشیدم تا با پام ضربه ای بهش بزنم.

هنوز زیاد از در فاصله نگرفته بودم که ناگهان صورتی سرخ و کبود با موهای پریشون و زاغ جلوی دریچه ظاهر شد.

داد نسبتا بلندی کشیدم و سریع به عقب برگشتم.

دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس، عمیقی کشیدم.

ناگهان برق اومد و صدای تیکی از در بلند شد.

سریع بلند شدم و از در فاصله گرفتم.

انتظار میکشیدم هر لحظه اون موجود عجیب و غریب بیاد داخل حموم. ولی اینطور نشد.

با احتیاط به سمت در رفتم و بازش کردم.

اتاقم به طرز وحشتناکی به هم ریخته شده بود و روی دیوار با یک مایه ی قرمز رنگ که بی شباهت به خون نبود حروف درهم و علائم نامشخصی نوشته شده بود.

روی تخت نشستم و سرم و بین دستهام گرفتم.

-اینجا چخبره؟..خدایا دیگه تحمل یک دردسرجدید و ندارم.

نگاهی به حروف و علائم روی دیوار انداختم.

اصلا این علائم چی هستن؟

از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم.

دستی روی دیوار کشیدم.

اصلا این مایع چی هست؟

نکنه..نکنه خونه؟

اگه خونه..خونه کیه؟..

ارغوان(راوی)

-بسسسه..

فریاددم:چی..از جونم میخوای؟

غرشی کرد و دستش و بالا آورد و

دوباره با شلاقی از جنس آتش ضربه ای به بدنم زد.

فریادی از روی درد کشیدم.

-نزززن..ولم کن...چی میخوای؟

کمی نقابی که روی سرش بود و پایین آورد و نزدیکم شد.

با صدای دورگه و وحشتناکی زمزمه کرد: نق..شه..نقشه..کجا..ست..نقشه..دست..کی..ه.
-نقشه؟..نمیدونم..من چیزی از نقشه نمیدونم.

باتموم شدن حرفم بلافاصله ازم فاصله گرفت و شروع کرد به زدن ضربه هایی پی در پی.

گرمی خونی که روی بدنم جاری بود و حس می کردم ولی نمیتونستم کاری بکنم.

چشمام و روی هم فشار دادم.

دوباره زمزمه اش و کنار گوشم شنیدم.

+نقشه..کجا..ست..کجاست.

با صدایی آهسته گفتم: دست..ت..من..نی..ست...نم...یدو..نم..کجا..ست.

با چنگی که به بازوم زد چشمام و باز کردم.

توی اتاقم بودم و خبری از اون موجود عجیب و ترسناک نبود

روی تختم نشستم..

الان حس کسی رو دارم که کلی کار کرده و از خستگی قدرت هیچ حرکتی رو نداره.

از روی تخت بلند شدم که صدای آخم بلندشد.

لباسم و زدم بالا.

روی شکمم پر بود از خراش و خونمردگی.

لباسم و بیرون آوردم و جلوی آینه ایستادم.
بادیدن خودم توی آینه شوکه شدم.

هیچ جای بدنم سالم نبود..بدنم پر بود از چنگ و خراش.

احساس کردم مایع گرمی از روی بازوم سر خورد.

دستی بهش کشیدم.

دردی توی دستم پیچید.

بادیدن قطرات خونی که از دستم می چکید دلم ضعف رفت.

بی حال کف اتاق نشستم

لباسم و روی زخمم گذاشتم و فشارش دادم تا خونریزش بند بیاد.

کمی به عقب خزیدم و به دیوار تکیه دادم.

-این دیگه چی بود؟ چرا اینقدر ترسناک بود؟..باینکه صورتش و ندیدم ولی حس

میکنم اصلا موجود جالی نیست..به هیچ وجه..

شاید یک موجود اهریمنی باشه..اصلا یادم نمیاد همچین چیزی رو توی جبروت دیده باشم.

با هزار مکافات وارد حموم شدم.

آب گرم و باز کردم تا وان پر بشه.

آروم لباسم و از دور بازوم باز کردم.

توی وان دراز کشیدم.

گرمی آب باعث سوزش زخمهام میشد.. بااین حال دلم نمیخواست از آب بیرون بیام.

بعد از نیم ساعت از حموم بیرون اومدم و بازوم و باپارچه ی تمیزی بستم.

روی تخت دراز کشیدم و آرنجم و روی چشمهام گذاشتم.

باید زود تر برم.. باید زودتر این ماجرا رو تموم کنم...ماجرایی که شش سال قبل طی

یک اتفاق خیلی ساده شروع شد..

باید برم ولی چطوری؟..چی بگم؟

از خونه فرار کنم؟؟

چطور برم وقتی حتی نمیتونم به کسی چیزی بگم و از کسی کمک بخوام؟

البته..شاید بشه از یکنفر کمک گرفت.

سریع شیرجه رفتم و گوشی رو از روی پاتختی برداشتم.

-خب بهش چی بگم؟

ای کاش میتونستم تمام قضایارو براش تعریف کنم.

ولی حیف نمیشه..

فکر نکنم قانع کردنش کار آسونی باشه.

بایک دروغ بدون نقص بگم..باید یک چیزی بگم که نتونه ایرادی ازش بگیره.

اصلا..اصلا بهش میگم میخوام برم مسافرت..

آره دیگه اونم میگه بفرمایید اولیا حضرت بنده در خدمتم..

حالا شاید قبول هم بکنه ولی حتما یک شرطی چیزی میداره..

شرط؟..شرط..

وارد لیست مخاطبینم شدم و روی اسم غرغروی دوست داشتنی مکث کردم.

تماس و زدم.

+بله

-س..سلام..خوبی؟

+مرسی تو خوبی؟..چی شده یادی ازما کردین؟

-ممنون خوبم..کارت داشتم که بهت زنگ زدم.

باصدای نسبتا گرفته ای گفت:ههههه باید حدس میزدم...خب بفرمایید خانم امرتون.

-اووووم من...اووووم...ببینم یکجورایی دارم گذشتم و به یاد میارم.

+اینکه خیلی خوبه ولی ارتباطش به من چیه؟

پسره ی ضایع

-ببین تمام چیزهایی...

بلاخره بعد از کلی بحث سهیل راضی شد منو بیره چابهار..البته علت اینکه اینقدر

راحت قبول کرد کاری بود که اونجا داشت.

منم برای اینکه روی سرم منت نذاره گفتم به جای اینکه طبق قول و قرارمون دنبال

خانواده ام بگرده منو بیره چابهار شاید اینجوری یک چیزی یادم بیاد اینجوری اونم به

قولش عمل کرده و تکلیف از سرش برداشته میشه.

فقط خدا منو ببخشه بااین دروغهایی که میگم.

خب این مشکل که حل شد.

فقط میمونه پیچوندن سهیل توی چابهار و در رفتن از دستش.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت راه پله رفتم

که در راه با صدای ناله ی شخصی متوقف شدم.

به اطرافم نگاهی انداختم ولی چیزی ندیدم.

قدمی برداشتم که دوباره باهمون صدا متوقف شدم.

صدای توی یکی از اتاقها میومد، نگاهی به اتاقهای توی راهرو انداختم

توی این قسمت از خونه کلاسه تا اتاق وجود داشت که مال من و اشکان و ارسلان بود

در حال حاضر که ارسلان کرج نیست منم که اینجام پس فقط میمونه اشکان.

باقدمهایی سست به سمت اتاقش رفتم.

هرچه به اتاق اشکان نزدیک تر میشدم صدای ناله هم واضح تر میشد

ترس ناشناخته ای به وجودم چنگ انداخته بود که باعث لرزش نامحسوس بدنم میشد.

بارسیدن به اتاق اشکان مکثی کردم و تقه ای به در زدم.

-اشکان..خوبی؟

هیچ صدایی جز ناله نشنیدم.

دوباره با صدایی لرزان تر از قبل گفتم: اشکان.. چراااا جووووااا اب نمیددی؟

این دفعه هم به جای جواب فقط صدای ناله بود که بلند میشد.

دستم و به سمت دستگیره دراز کردم که در با صدای قیژی باز شد.

-اشکان.. کجایی؟

با پاهایی لرزون وارد اتاق شدم.

بادیدن اتاق هوش از سرم پرید.

اتاق فوق العاده بهم ریخته بود و روی زمین پر بود از قطرات خون و برگه های کاغذ.

بادیدن ملافه ی غرق در خون هیبینی کشیدم و چند قدم به عقب برداشتم.

ناگهان در با صدای بدی بسته شد و باد سردی توی اتاق پیچید.

از ترس دوباره چند قدم به عقب برداشتم که از پشت به دیوار خوردم.

خیسی مایعی رو روی سرم حس کردم.

دستی به سرم کشیدم.

بادیدن مایع قرمز رنگی که روی دستم بود جیغی کشیدم

که با چکیدن همان مایع روی دستم در جا خفه شدم.

با شک و دودلی سرم و بلند کردم که بادیدن

اشکان جیغ بلندی کشیدم.



اشکان در حالی که صورتش پراز خراش و جای زخم بود و قسمتی از پیشانی‌اش شکاف خورده بود و یکی از حدقه‌های چشمش پاره شده بود و خون ازش جاری بود به سقف میخ زده شده بود.

شوکه شده بودم و قدرت کوچکترین حرکتی نداشتم.

چند بار دهنش و باز و بسته کرد و باصدای ضعیفی جملات ناقصی رو گفت.

بی حرکت بهش خیره شده بودم و مغزم فرمان انجام کاری رو نمیداد.

میدیدم که سعی در گفتن چیزی داره ولی اصلا متوجه نمیشدم که چی میگه. با صدای نسبتا بلند اشکان به خودم اومدم. اشکان: —.روووو..ف—..رار..ک—..ن.

بدون معطلی به سمت در رفتم نه به قصد فرار بلکه به قصد آوردن کمک.

چند بار دستگیره رو بالا و پایین کردم و در و به سمت خودم کشیدم ولی بی فایده بود.

بامشت چند ضربه به در زدم و پری جون و عمو مجید و صدا کردم.

با شنیدن صدای گوش خراشی متوقف متوقف شدم صدایی مثل کشیده شدن ناخن روی دیوار.

آروم به عقب برگشتم.

بادیدن موجودی که در فاصله‌ی چند متری ام ایستاده بوداز ترس به در چسبیدم.

همون موجودی که در خواب دیده بودم با همون شنل و نقاب مقابلم ایستاده بود و ناخنهای بلند و سیاهش رو روی دیوار و اشیاء موجود در اتاق میکشید.

سرش و بلند کرد و به جسم نیمه جون اشکان نگاهی انداخت.

+تاوان کلک زدن به من چیزی جز این نیست.

باصدای لرزونی پرسیدم: ک...لک؟

نعره ی بلندی کشید و با صدایی دورگه فریاد زد: آآآره..کلک..دروغ.

-ووولی اشک...ان چطور..

با نعره ای که کشید حرفم و خودم.

نمیدونم اینهمه شجاعت و از کجا آوردم که به خودم جرأت دادم باهاش، همکلام بشم.

با هر نعره ای که میکشید شراره هایی از آتش از دهانش خارج و در هوا پخش و ناپدید میشد.

+تو..این تاوان توست..تاوان خطایی که کردی.

-ممن؟

با تموم شدن حرفم بدون اینکه فرصتی بهم بده با سرعت به سمتم یورش آورد.

چشمام و بستم و جیغی کشیدم.

با شنیدن صدای آب چشمام و باز کردم.

توی حموم بودم.

یعنی تمام این اتفاقات و توی رویا دیدم؟

سریع لباسهام و پوشیدم و از حموم بیرون اومدم و پارچه ای رو روی بازوم گذاشتم و آستین لباسم و پایین دادم..در حال حاضر چیزی مهمتر از زخم بازوم وجودداره.

از اتاقم بیرون اومدم و به سمت اتاق اشکان رفتم و بدون در زدن وارد اتاق شدم.

روی تخت خوابیده بود و ملافه ای رو روی خودش کشیده بود.

نفسم و با آسودگی فوت کردم.

به سمتش رفتم و بالای سرش ایستادم.

انگشتم و جلوی بینیش گرفتم.

نفسهاس خیلی کوتاه بود ترس ورم داشت.

باصدای آرومی صداس کردم:اشکان..اشکان بیدار شو.

هیچ عکس العملی نشون نداد.

ایندفعه باصدای بلند تری صداس کردم:اشکان..بیدارشو ظهر شده.

انگشتهام از استرس یخ بسته بود وکف دستهام عرق کرده بود

شروع کردم به تکون دادنش.

-اشکان..اشکان تورو خدا بلندشو..اصلا شوخی خوبی نیست پاشو بی مزه.

گریه ام گرفته بود و زجه میزدم و اشکان و صدای می زدم.

با صدای پری جون به سمتش برگشتم.

پری: ارغوان چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

به اشکان اشاره کردم و با صدای لرزونی گفتم: اشششکان.. بیدار نمیشه.

پری: یعنی چی بیدار نمیشه؟

جلوتر اومد و کنارم ایستاد.

پری: اشکان.. اشکان.

با صدای بلند تری ادامه داد: اشکان پاشو..

چند بار اشکان و صدا زد ولی اشکان کوچکترین عکس العملی نشون نداد انگار سالیان ساله که خوابه.

با صدای هق هقم به سمتم برگشت بعد از مکث کوتاهی به سمت اشکان برگشت.. انگار هنوزم شک داشت.. شک داشت از چیزی که میدید.
جیغ کوتاهی کشید و خودش و انداخت روی اشکان و با صدای بلندی شروع کرد به زجه و زاری.. انگار تازه فهمیده بود که همه چیز جدیه و شوخیی در کار نیست.

چند قدم عقب رفتم و از اتاق اومدم بیرون و با سرعت از پله ها پایین اومدم.

-عمو.. عمومجید.. کجایی؟

عمومجید سراسیمه به سمتم اومد.

با دیدن حال و روزم با ترس پرسید: چی شده؟

-عمو ..اشکان..اشکان.

مجید:اشکان چی؟

صدای حق هقم اوج گرفت با دست به بالا اشاره کردم.
عمو مجید بی معطلی از پله ها بالا رفت.

دستم و از نرده ها گرفتم و روی زمین نشستم.

کمی بعد صدای یابولفضل عمو مجید بلند شد.

اشکهام بی وقفه روی گونه هام میریخت.

اشکان داره تاوان گناه من و پس میده تاوان گناهی که حتی خودم هم ازش چیزی
نمیدونم.

از بالای پله ها صدای عمو مجید که داشت باتلفن صحبت میکرد و میشنیدم انگار
داشت به یک نفر آدرس، میداد..ولی صدای زجه های پری جون نمیداشت متوجه
حرفهایش بشم.

خدایا اگه قراره کسی بمیره اون منم نه اشکان.

این خانواده جز خوبی به من هیچ گناهی نکردن.

دستم و از نرده ها گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

هرچی که به اتاق اشکان نزدیک تر میشدم بیشتر باورم میشد و بیشتر حس میکردم
این حقیقت تلخ رو.

آروم بیرون اتاق روی زمین نشستم و زانوهایم و بغل کردم و سرم و روی زانوم گذاشتم.

توی حال خودم بودم و خودم و لعن و نفرین میکردم.. سر و صداهای اطرافم و میشنیدم ولی جرأت بلند کردن سرم و نداشتم.. دوست داشتم توی همین حال خدا جونم و بگیره و راحتم کنه.

+ارغوان..ارغوان خوبی عموجان؟

با صدای عمو مجید سرم و از روی زانوم بلند کردم.

مجید:مامیریم بیمارستان..توهم میای؟

با صدای دورگه ای گفتم:بیمارستان؟

مجید:آره اشکان و بردن بی....

مهلت ندادم عمو جمله اش و تموم کنه بلافاصله از جام بلندشدم و به سمت اتاق اشکان برگشتم ولی اثری از اشکان نبود.

گریه ام شدت گرفت.

-عمو..عمو اشکان کجاست؟

مجید:دخترم آروم باش بردنش بیمارستان.

-منم ببرین..میخوام برم بیمارستان.

عمو سری تکون داد و گفت: باشه تاتو حاضر بشی منم ماشین و میارم بیرون فقط سریع تر حاضر شو.

بدون اینکه کوچکترین نگاهی به لباسهام بندازم گفتم: من حاضرم .. لباسهام خوبه. مجید: باشه بابا جان .. بیابریم.

بدون اینکه کوچکترین فرصتی به عمو بدم از پله ها پایین اومدم و باعجله از خونه خارج شدم و به سمت ماشین دویدم.

بعد از حدود پنج دقیقه عمو هم اومد مثل اینکه لباسهاتش و عوض کرده بود باهم سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم.

بارسیدن به بیمارستان سریع از ماشین پایین پریدم. قبل از اینکه قدمی بردارم عمو مجید صدام کرد.

مجید: ارغوان .. چخبره؟ یکم صبر کن .. این عجله ی تو تأثیری توی حال اشکان نداره. - آخه .. آخه میترسم.

به سمتم اومد و لبخندی زد و گفت: میدونم دخترم من هم نگرانم ... مکشی کرد و با قیافه ی جدی گفت: ببین اگه قرار باشه بی قراری کنی برت میگردونم خونه .. الان حال پری از همه بدتره .. ماباید الان بهش دلداری بدیم نه اینکه حالش و بدتر کنیم.

اشکهام و بادست پاک کردم و سری تکون دادم.

مجید: گرچه امیدوارم حال اشکان خوب باشه و احتیاجی به دلداری نباشه.

-من هم امیدوارم.

سری تکون داد و جلوتر از من به راه افتاد.

تمام مدت بدون حرف دنبالش راه افتاده بودم و اصلا حواسم نبود دارم کجا میرم.

وقتی به خودم اومدم که روبه روی تابلویی که روی اون نوشته شده بود اورژانس ایستاده بودم.

پری جون روی صندلی نشسته بود و گریه میکرد عمومجید هم دنبال اشکان میگشت.

کاملا معلوم بود که دست و پاش و گم کرده و نمیدونه چیکار کنه.

کنار پری جون نشستم.

-پری جون.. چرا گریه میکنی..

هنوز حرفم تموم نشده بود که در آغوشم گرفت و با صدای بلند شروع به گریه کرد.. باشنیدن زجه ها و حرفهایی که زیر لب میگفت سداشکهای من هم شکست و اشکهایی که سعی در مهارشون داشتم روی گونه هام جاری شدن.

سرم و به شیشه ی ماشین چسبوندم.

ههههه حتی نتونستم ازشون خدا حافظی کنم شاید این آخرین باری بود که

میدیدمشون... ولی من..

خداکنه تا وقتی کارم تموم میشه اشکان دووم بیاره.. خدایا خودت مواظبش باش.

قطره ی اشکی که از چشمم چکید رو با سر انگشتم گرفتم.

سهیل: نگران نباش حتما حالش خوب میشه.

-میدونم.

سهیل: پس چرا گریه میکنی؟

-دلتنگم.

سهیل: دلتنگ اشکان؟

-شاید.. شاید دلتنگ اشکان.. شاید هم.. دلتنگ خانواده ام.

سهیل: ازت یک سوال.....

-چی؟

سهیل: هیچی.

به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم.

نمیدونم چی باعث شده که اینقدر عصبانی باشه و اخم کنه... البته ایشون سلطان اخم هستند..

از به یادآوری اسمی که زمانی که آسمان بودم روش گذاشته بودم لبخندی زدم.
ولی.. ولی نکنه از حرفهای من ناراحت شده؟

به سمت پنجره برگشتم.

منکه چیز بدی نگفتم.. حتما از چیز دیگه ای ناراحته.

دوباره سرم به شیشه تکیه دادم.

از وقتی که اشکان بیمارستان بستری شده خواب درست و حسابی ندارم.

هر لحظه منتظرم بهم زنگ بزنن و بگن اشکان..

گرچه همچین اتفاقی دور از انتظار نیست حالش هرروز داره بدتر میشه..دکترها

تشخیص سکتی قلبی دادن ولی منکه میدونم همچین چیزی نیست.

این گناه منه وهیچکس نباید به جز من مجازات بشه نباید بذارم کس دیگه ای

زندگیش توی خطر بیفته.

تنها امیددی که دارم اینه که بعد از اتمام این ماجرا حال اشکان خوب بشه و همه چی

به حالت عادیش برگرده..این قولیه که ملک مرهٔ بهم داده و امیدوارم به قولش پای

بند باشه..حالا چه من باشم چه نباشم.

شاید تنها هدف زندگی من ازبین بردن نفرین آستیگ بوده تا بیشتر از این به کسی

آسیب نرسه..شاید الان هم بیشتر از حد زندگی کردم..شاید هدف وجودی من به

پایان رسیده و موقع رفتنم رسیده.

چشمهام و بستم و سعی کردم بخوابم..این خواب..شاید جزو آخرین خوابهای من توی

این زندگی باشه.

هیچ فکر نمیکردم جمله ای که در حین خواب و بیداری گفتم رو سهیل بشنوه و هیچ

فکر نمیکردم این جمله ی بی اهمیت به واقعیت تبدیل بشه.

غرق در خواب بودم که باصدای سهیل از خواب بیدار شدم.

خمیازه ی بلند و بالایی کشیدم و نگاهی به اطرافم انداختم با اینکه خیلی به نظرم

آشنا میومدن ولی چیزی به یاد نمی آوردم.

شونه ای بالا انداختم و کوله ام و برداشتم و از ماشین پایین اومدم.



هوا خیلی گرم بود و خورشید وسط آسمان خبر از ظهر میداد
یادمه وقتی که خوابیدم شب بود ولی الان سرظهره
یعنی سهیل تا الان بیدار بوده؟

باصدای سهیل به خودم اومدم.

سهیل: چرا اونجا و ایستادی... بیا دیگه.

به سمت سهیل رفتم و باهاش همراه شدم.

-کجا میریم؟

سهیل: هتل.

-هتل؟ هتل برای چی؟

سهیل: آره.. نکنه انتظار داری شب توی کوچه بخوابی؟

پسره ی مزخرف درست نمیتونه جواب آدم و بده
ازش رو گرفتم و نگاهم و به سمت دیگه ای دوختم.

باوردم به هتل به یاد آوردم چرا این اطراف و این هتل اینقدر برام آشناست.. باینکه
مدت خیلی کمی اینجا بودم ولی بازهم به یاد میاوردمش. این همون هتلی بود که
پنج شش سال قبل با سهیل و آرمان اومده بودم.

بعد از معطلی کوتاهی سهیل کارت اتاقهارو تحویل گرفت و بهم اشاره کرد که دنبالش
برم.

مثل اینکه از قبل اتاق رزرو کرده بود چون با اون شلوغی هتل خیلی زود اتاقمون آماده شد.

به همراه سهیل وارد آسانسور شدم محو صورتش بودم و اصلا متوجه نشدم که کدوم طبقه رو زد. از چهره اش خستگی و کلافگی میبایرد و به وضوح مشخص بود که حالش خوب نیست.

سهیل: توی صورت من دنبال چیزی میگردی؟

-ها؟

بافهمیدن منظورش سرخ شدم و سرم و به زیر انداختم اصلا حواسم نبود که بهش خیره شده ام و نگاهش میکنم.

با رسیدن به طبقه ی هشتم سهیل اشاره کرد که از آسانسور خارج بشم. خودش هم بعد از من از آسانسور خارج شد.

مثل این دختر بچه ها که دنبال بابا شون راه میفتن سربه زیر دنبال سهیل راه افتاده بودم و هرطرف که میرفت دنبالش میرفتم.

با صدای سهیل سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم.

بادست به اتاقی اشاره کرد و کارتی رو بهم داد و گفت: این اتاقته.. به اتاقی که روبه روی اتاق من بود اشاره کرد و ادامه داد: اتاق منم اینجاست اگه کاری داشتی بهم بگو.

سری تکون دادم و گفتم: باشه.

چند قدمی ازم دور شد ولی مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه دوباره برگشت و گفت: بدون اجازه ی من جایی نمیری..هرجا خواستی بری بهم میگی فهمیدی؟

اخمی کردم و گفتم: نه نفهمیدم..مگه من بچه هم که باهام اینجوری حرف میزنی..پسره ی جوگیر.

به سمت اتاقم برگشتم که مچ دستم و گرفت.

سهیل: ارغوان حاله اصلا خوب نیست پس باهام لجبازی نکن..بذار این سفر کوفتی به خوبی تموم بشه..اصلا حوصله ی دردرس ندارم.

دستم و از دستش بیرون کشیدم.

-باشه پس تو به پَر و پای من نییچ تا این سفر کوفتی به خوبی تموم بشه.

بااینکه درظاهر اخم کرده بودم و عصبانی بودم ولی در واقع خوشحال بودم..خوش حال بودم که هنوز هم یه چیزایی از آسمان سر کش درونم باقی مونده.

کلافه دستی به صورتش، کشید و

گفت: باشه فقط مواظب خودت باش..راستی ساعت هشت میخوایم بریم بیرون پس حاضر باش.

باهمون اخم گفتم: کجا؟

سهیل: خودت متوجه میشی..البته اگه دوست نداشتی، میتونی نیای.. شیطون نگاهم کرد و ادامه داد: فکر نکنم اونجا زیاد باب میل باشه..هرچی نباشه تو یک دختری و از..

حرفش و قطع کردم و گفتم: تو نمیخواه به فکر من باشی.. شب بیادنبالم.

سریع در و باکارت باز کردم و بدون اینکه کوچکترین نگاهی به سهیل بندازم وارد اتاق شدم و در و با شدت بستم.

پسره ی عقده ای فقط میخواد لج منو دربیاره.

نگاهی به اتاق انداختم.

هووووف اینم شد اتاق.

پسره ی خسیس نتونسته یک اتاق بهتر بگیره.

از همونجا کوله پشتی ام رو پرت کردم روی تخت.

-ایول یه پرتاب سه امتیازی.

به سمت تخت رفتم و و خودم و روی تخت پرت کردم.

خب چیکار کنم؟..

اووووم

خوابم که نمیداد گشتم که..

با بلند شدن صدای شکم حرفم و خوردم.

آیییی خیلی گشتمه

از دیروز ظهر تا الان هیچی نخوردم.

این پسره ی غد هم اصلا به فکر شکم من نیست.

حالا من چیکار کنم با این شکم بی صاحب شده؟

درگیر افکارم بودم و باخودم کلنجار میرفتم که صدای زنگ اتاق بلند شد.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و با احتیاط بازش کردم.

پشت در پیش خدمت هتل بود و یک سینی غذا دستش بود.
سینی رو به سمتم گرفت.

+بفرمایید.

-ببخشید من غذا سفارش ندادم.

صدایی از پشت سرش، گفت: من سفارش دادم.

کمی خودم و خم کردم تا بتونم ناجیم رو ببینم.

سهیل بود که در قاصله ی چند متری من توی اتاقش ایستاده بود و لبخند ظریفی
روی لبش بود.

بینیم رو چینی دادم و گفتم: آهان.. وظیفه بود.

لبخندش پررنگ تر شد و جواب داد: نوش جان.

ابرویی بالا انداخت و به غذا اشاره کرد.

سینی رو از پیش خدمت گرفتم و تشکر کردم و بدون توجه به سهیل که همچنان
توی چهارچوب در ایستاده بود در و بستم.

سینی غذا رو روی میز گذاشتم و مثل قحطی زده ها افتادم به جوش.

بعد از اینکه سیر شدم دستی به شکمم کشیدم.

-آخیش سیر شدم.. یادم نمیاد آخرین کی بار بود که اینقدر غذا خوردم.

ولی خودمونیم سهیل هم خیلی خسیسه معلوم نیست منو کدوم دخمه ای آورده که غذا رو اینجوری نمیدونم برای مهموناش مسافراش یا هرکوفت دیگه ای میاره..ههههه باسینی..مثل این گداها.
البته از حق نگذریم غذاش فوق العاده خوشمزه بود البته امکانش هم هست که من بخاطر اینکه خیلی گرسنه بودم فکر کردم غذا خیلی خوشمزست.
آره حتما همینجوریه.

بعد از خوردن غذا مدتی خودم و با تلویزیون سرگرم کردم کمی هم با گوشیم بازی کردم البته جرأت نکردم سیم کارتم و توی گوشی بذارم. میترسیدم عمومجید یا ارسال یا پری جون بهم زنگ بزنن اونموقع بود که اوضاع خراب میشد چون واقعا نمیدونستم چی جوابشون و بدم.
فقط امیدوارم به سهیل زنگ نزنن وگرنه باید با دستهای خودم گورم و بکنم.

بابلند شدن صدای اذان وضوگرفتم و نمازم و خوندم.
بعد از نماز مشغول راز و نیاز باخدا شدم خدایا میدونم اصلا بنده ی خوبی برات نبودم میدونم اصلا به حرفهات گوش نکردم میدونم همیشه نمازم و انداختم آخر وقت و نسبت بهش بی توجه بودم..ولی بازهم از بخششت ناامید نیستم در هر حال تو رحیم و رحمانی.
خدایا کاری کن این ماجرا به خوبی و خوشی تموم بشه.

بعد از تموم شدن نمازم قرآن جیبی کوچیکم و از توی کوله پشتیم برداشتم و مشغول قرائت سوره ی " یاسین " شدم.
بعد ازاینکه قرآن خوندم تموم شد

قرآن و سرجاش گذاشتم و دوش کوتاهی گرفتم و بعد از خشک کردن موهام تنها مانتو شلواری که باخودم آورده بودم و پوشیدم.

دو نامه ای هم که از قبل نوشته بودم و از توی کیفم برداشتم و توی جیب مانتوم گذاشتم.

باید هر طوری شده این دو تا نامه رو توی وسایل سهیل مخفی کنم. نگاهی به ساعت انداختم پنج دقیقه به هشت بود.

-خب دیگه داره دیر میشه.

نفسم و به آرومی فوت کردم و از اتاق بیرون اومدم.

نگاهی به راهروی باریک و بلند هتل انداختم.

-منکه میگم اینجا دخمست...

وجود کسی رو کنارم حس کردم.

به سرعت به سمت اتاق سهیل رفتم و با مشت به جون در افتادم.

حتی جرأت نمیکردم به عقب برگردم.

انگشتهام یخ بسته بود و بدنم به صورت نامحسوس میلرزید.

کنار گوشم زمزمه ای شنیدم: نق..ش..نق..ش..

کلمات و آروم و منقطع میگفت و هرم نفسهای گرمش باعث میشد بدنم مور مور بشه.

دست سردی رو پشت گردنم حس میکردم دستی که کم کم داشت دور گردنم حلقه

میشد.

سه لوستری که توی راهرو وجود داشت شروع کردن به خاموش روشن شدن و

چشمک زدن.

شدت در زدنم و بیشتر کردم.

با اینکه نسبتاً مدت زیادیه که حضورشون و در کنارم حس میکنم و یکجورایی باهاشون زندگی میکنم با این حال هنوز هم بهشون عادت نکردم.

چشمهام و بستم و

به عقب برگشتم و پشتم و به در چسبوندم.

این تنها راهی که برای رهایی از دستانی که در حال حلقه شدن دور گردنم بود به ذهنم رسید.

یک لحظه حس کردم چیزی از وجودم رد شد و تصویری پیش چشمهام شکل گرفت و زمزمه ای در گوشم پیچید.

+نقششششششش.

چشمهام رو باز کردم.

همه چی به حالت عادی برگشته بود و دیگه از اون تاریکی و سرماخبری نبود.

با اینکه دمای راهرو عادی شده بود ولی من سردم بود و به صورت نامحسوسی می لرزیدم.

هنوز توی شوک بودم که صدای تیکی از دری که از پشت بهش چسبیده بودم بلند شد.

+چخبر چرا..

باپرت شدنم توی بغلش

حرفش و قطع کرد و سکوت کرد.

سریع از بغل سهیل بیرون اومدم و به سمتش برگشتم.

سهیل با بالا تنه ی لخت روبه روم ایستاده بود و با تعجب بهم خیره شده بود.

سهیل: ارغوان خوبی؟.. چرا رنگت پریده؟

-اووووم آره... اووم چرا در و باز نمیکنی؟..

طلبکار بهش زل زدم و ادامه دادم: میدونی از کی دارم در میزنم.. مگه مرده بودی که در و باز نمیکردی؟

سهیل: خب حموم بودم چجوری میخواستم در و باز کنم.

بادست به داخل هلش دادم و در و بستم.

-خیل خوب...بسه.

دسته‌هاش و بغل کرد و گفت: چخبرته مگه دعوا داری؟ چیزی نشده فقط یک کوچولو معطل شدی.

ناخونهام و توی دستم فرو کردم.

پسره ی پرو میگه چیزی نشده نمیدونه که

توی همین چندلحظه من دو تا سکنه ی ناقص زدم.

یک چش غره بهش رفتم که اهمیتی نداد و به سمت چمدونش رفت و چند تا لباس برداشت.

روی تختی که گوشه ی اتاق بود نشستم.

سهیل: تو همینجا باش من برم لباسم و عوض کنم پیام.

جوابش و ندادم و سرم و برگردوندم.

نفسش و با صدا فوت کرد و به سمت دری که بنظرم حموم بود رفت

با بسته شدن در حموم شیرجه رفتم به سمت چمدونش.

نامه ها رو از جیبم بیرون آوردم و با ملاحظه ی تمام بین لباسهای سهیل گذاشتم و با دقت لباسها رو مرتب کردم و سرجام برگشتم.

بعد از گذشت ده دقیقه بلاخره سهیل از اون حموم کوفتی دل کند و بیرون اومد.

-چه عجب اومدی؟!..اصلا ببینم تو اون تو چیکار میکردی؟

به سمتم اومد و ساعتش رو از روی پاتختی برداشت و گفت:خب معلومه داشتم لباسهام و عوض میکردم.

-تو اون تو لباس عوض میکردی؟

سهیل:آره دیگه.

-خب مگه جاقحطیه که رفتی توی حموم لباس عوض میکنی؟

سهیل:خب کجا عوض میکردم؟مگه غیر از حموم و دستشویی جایی هم میمونه؟

-خب معلومه اینجا.

چشمهام گرد شد.

لبخند عمیقی روی لبهای سهیل نشست و ابرویی بالا انداخت.
سعی کردم حرفم و درست کنم.

-خبببب منظورم اینه که میشد به..

سهیل:نه دیگه حرفت و زدی..راست میگی فکر بدی هم نیست..

مکشی کرد و چشمکی زد:میگم بهتر نیست لباسهام و عوض کنم بنظرم اینا زیاد خوب نیستن.

-چمیدونم هر جور دوست داری.

سهیل: باشه.

سرم و پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتهام شدم ولی باگوشه ی چشم کارهای سهیل زیر نظر گرفته بودم و حواسم بهش بود.

شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنش با تعجب بهش خیره شده بودم. پیرهنش و از تنش بیرون آورد و روی تخت پرت کرد. دستش رفت سمت شلوارش و کمر بندش و باز کرد.

با صدای بلند گفتم: داری چیکار میکنی؟

سهیل: خب معلومه دارم لباسهام و عوض میکنم.

-چییییییی؟ اینجا؟

سهیل: اوهوم مگه خودت نگفتی؟

-من به گور خودم خندیده باشم اگه همچین چیزی به تو گفته باشم.

سریع از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

سهیل: کجا؟

-بیرون منتظرتم.

بدون اینکه منتظر جوابی از سهیل باشم از اتاق بیرون اومدم و در و بستم.

پسره ی بی حیا خجالتم نمیکشه.

دهنم و کج کردم و آداس و در آوردم؛ میخوام لباسم و عوض کنم.
خدایا نگاه کن دیگه شلغمم شده قاطی میوه ها.
دستهام و به سمت آسمان بلند کردم و گفتم: خداخودت به حق پنج تن شفاس بده.

+الهی آمین.

هیینی گفتم و به عقب برگشتم.

سهیل: نترس منم.

-هووووف خوب شد گفتی و گرنه نمیفهمیدم.

سهیل: میدونم.

چشم غره ای بهش رفتم که اهمیتی نداد و گفت: راستی برای کی دعا میکردي؟
-خب..خب برای تمام بیمارها..اووووم البته بیمارهای خاص روانی.

سری تکون داد و به سمت آسانسور رفت.

سهیل: آفرین..خب بیگه بیا بریم که همینجوری هم کلی دیر شده.

نگاهی به لباسهاش انداختم.

-چرا لباسات و عوض نکردی؟..ببینم منو مسخره کردی؟..تو که نمیخواستی لباسها
و عوض کنی چرا منو اینقدر معطل کردی؟

نگاهی به من که طلبکار نگاهش میکردم انداخت و لبخند شیطونی زد و گفت: خب تو
که رفتی دیگه عوض کردن لباس مزه نداشت.

دندونهام و باخشم روی هم فشار دادم.

سهیل: حالا حرص خوردن و بذار برای بعد.. فعلا بیا بریم که دیره.

باعجله از کنارش رد شدم و تنه ای بهش زدم که البته نصف خودم کنده شد. عصبی روبه روی آسانسور ایستادم با پام روی زمین ضرب گرفتم کنارم ایستاد و گفت: مثل اینکه امشب اصلا حالت خوب نیست. صدایی شبیه خرناس که برای خودم هم غریب بود از گلوم خارج شد که باعث شد سهیل قدمی به عقب برداره و متعجب بهم خیره بشه.

-هان؟ چیه؟ آدم ندیدی؟

سهیل: هیچی توراحت باش.

-هستم.

سهیل: باشه.

دوست داشتتم دستم و تا آرنج بکنم توی حلق سهیل بلکه عصبانیتم بخوابه.. اه اه پسره ی پررو چجوری به خودش جرأت میده همچین چیزی بگه؟ حقش بود همون موقع یک کف گرگی مهمونش میکردم تادیکه جرأت نکنه همچین چیزی بگه.

اینقدر عصبانی بودم که نفهمیدم کی با سهیل از هتل خارج شدم و سوار ماشین شدم.. حالا خودم کم عصبانی ام که این سهیل هم راه به راه به من نیشخند میزنه.. پسره ی روانپزش معلوم نیست چشه؟

باصدای سهیل از فکر بیرون اومدم و به سمتش برگشتم.

-چی؟

سهیل: چرا ساکتی؟ از وقتی که راه افتادیم چیزی نگفتی.

-چی بگم؟

به سمت پنجره برگشتم و ادامه دادم: من اصلا باتو حرفی ندارم.

سهیل: از دستم ناراحتی؟

-نه چرا باید ناراحت باشم.

سهیل: چمیدونم شاید بخاطر شوخیی که کردم.

وقتی دید سکوت کردم ادامه داد: اوووو ارغوان فکر نمی‌کردم اینقدر بی جنبه باشی.

-ههه شوخی..

به سمتش برگشتم و ادامه دادم: ببخشید من و تو چه صنمی باهم داریم که بخوایم از این شوخی ها هم باهم بکنیم.

سهیل: خب زن و شوهریم.. تو فکر نمیکن..

حرفش و قطع کردم و گفتم: زن و شوهر؟.. مثل اینکه یادت رفته این صیغه ای که بینمونه فقط یک بازی.. یک بازی که جنابعالی برای سرگرم کردن خانواده ها ترتیب دادین تا نمیدونم به کدوم کارتون برسین.. هههه مثل اینکه خیلی جدی گرفتی.

سهیل: مگه ناراضیی؟

اخمی کردم

-چه فرقی داره وقتی فرصت صیغه رو به اتمامه.

سهیل:خب..خب تمدیدش میکنیم.

-میتروسم ترش کنی شازده...بعد از تموم شدن صیغه هرکسی میره پی کار خودش
..صیغه ی دوباره ای هم در کار نبوده و نیست..فهمیدی؟

به سمت پنجره برگشتم و به سیاهی جاده خیره شدم.

دلَم نمیخواست اینجوری باهاش حرف بزنم ولی مجبورم..دلَم نمیخواه بعد از رفتنم
اذیت بشه بهتره اگه علاقه ای هم وجود داره همینجا تموم بشه دوست ندارم بیشتر از
این اذیت بشه..البته شاید هم زیاده روی کرده باشم ولی خب حقشه نباید اون شوخی
رو باهام میکرد حالا اگه آینده ای هم وجود داشت یکجوری از دلش در میارم.

سکوت سنگینی بینمون ایجاد شده بود و هیچکدوممون قصد شکستن سکوت و
نداشتیم.

سرم و چسبونده بودم به شیشه به جاده خیره شده بودم فکر کنم یکساعتی بود که
از شهر خارج شده بودیم ولی جرأت نمیکردم از سهیل بپرسم کجا میریم..کاملاً معلوم
بود که عصبیه...البته باسرعتی که سهیل رانندگی میکرد چیزی جزء این نمیتونه
باشه.

از ترس توی صندلی ماشین فرو رفته بود و جیک نمیزدم چند دفعه خواستم بهش
بگم آروم تر بره ولی ترسیدم لجبازی کنه و تند تر بره.

با بلند شدن صدای گوشی سهیل توجهم بهش جلب شد.

سهیل:جانم.

+....

سهیل: تو راهیم.

+....

سهیل: فکر کنم تاده دقیقه ی دیگه برسیم.

+...

سهیل: باشه پس میبینمت... خداحافظ.

حس کنجاویم بدجوری تحریک شده بود دوست داشتم بدونم باکی حرف میزنه.. خیلی دوس داشتم بدونم با کی قرار داره؟ نکنه بخواد بلایی سرم بیاره؟.. یعنی ممکنه؟

به سمتش برگشتم و به چهره ی برافروخته از خشمش خیره شدم.

نه... سهیل تا الان خیلی کمکم کرده و هر کاری که از دستش براومده برام انجام داده.. نه من به سهیل بیشتر از هر کس دیگه ای اعتماد دارم.

باحس سنگینی نگاهم به سمتم برگشت.

لبخندی زدم که سهیل با پوزخندی جوابم و داد .

سرش و برگردوند و به جاده خیره شد.

سهیل: ببین الان میخواهیم جایی بریم که ممکنه برات خوشایند نباشه.. آگه خواستی میتونی توی ماشین بمونی.

-کجامیریم؟

سهیل: یک قبرستون.

آب دهنم و قورت دادم و پرسیدم: قب.. قبرستون؟

سهیل: آره.. همه اگه دوست داری میتونی نیای؟

-خب.. خب چرا میریم اونجا؟

سهیل: برای یادبود.

جرقه ای توی ذهنم زده شد.. یادبود چه کسی میتونه باشه جز..
با شک پرسیدم: اسم این قبرستون چیه؟

سهیل: مهم نیست.. ممکنه باشنیدن اسمش بترسی.

-اسمش چیه؟

سهیل: جن سنط.

شوکه به سهیل خیره شدم.

سهیل: منکه گفتم ممکنه از اسمش بترسی.

بعد از چند لحظه سکوت با شک پرسیدم: امشب فقط ما دوتا اونجاییم.

سهیل: نترس هیچ اتفاقی نمی افته.

-نمیتراسم.

سهیل: معلومه.

دوباره پرسیدم: غیر از ما کس دیگه ای هم هست؟

سهیل: آره.

-کی؟

سهیل: مگه مهمه؟

-آره.. برای من مهمه.

با تعجب بهم خیره شد و پرسید: اونوقت چرا؟

-اووووم.. آخه.. آخه دوست دارم ببینم امشب باید انتظار چه کسانی رو بکشم.

سهیل: واقعا قانع شدم.

ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگم.

سهیل: خانواده ی آقا کوروش... نمیدونم یادت هست یانه؟.. آقا کوروش همونیه که..

حرفش و قطع کردم و گفتم: میدونم در مورد کی حرف میزنی... حالا چرا..

ایندفعه سهیل حرفم و قطع کرد و گفت: میدونم چی میخوای بگی.. حتما میخوای بگی

چرا اونا امشب میان به این قبرستون..

سرم و به معنی آره تکون دادم.

سهیل: ببین دیگه نمیخوام راجع بش حرف بزنم فقط در همین حد بدون که دلیل

اصلی اینکه ما امشب میخوایم به اون قبرستون بریم دختر آقا کوروشه.

-ولی تا اونجایی که من..

سهیل: هییییی دیگه نمیخوام چیزی در این مورد بشنوم.

-باشه.

باورم همیشه بعد از این همه مدت هنوز هم به یادم هستن.. یعنی هنوز فراموشم نکردن.. یعنی براشون عزیزم.. ولی چطوری؟ چطور بعد از شش سال هنوز فراموشم نکردن و برام یاد بود میگیرن ولی تلاشی برای پیدا کردنم نمیکنن.. معنی این تناقض چیه؟

دستم و روی شیفه ام گذاشتم.

خدایا گیج شدم.. از یک طرف خوشحالم که هنوز فراموشم نکردن این یعنی دوستم دارن از یک طرف هم نمیدونم چرا تلاشی برای پیدا کردنم نمیکنن و این یعنی براشون مهم نیستم

کی میتونه جوابم و بده؟ اصلا جوابی هم وجود داره؟

بانگه داشتن ماشین سرم و بلند کردم و به اطرافم خیره شدم.

هیچ چیزی دیده نمیشد و جز سیاهی هیچ چیزی نبود.

سهیل: پیاده شو.

-اینجا؟.. ولی اینجا که خیلی تاریکه.

سهیل: اینجا یک قبرستون خارج از شهره باید هم تاریک باشه.. نکنه انتظار چهلچراغ داشتی؟

چیزی نگفتم و سریع تر از سهیل از ماشین خارج شدم.

چطور دفعه ی قبل متوجه ی این ظلمات نشده بودم؟

سهیل: ارغوان بیا اینجا.

به سمت سهیل رفتم و باهاش هم قدم شدم.
سهیل نور گوشیش و جلومون گرفته بود تا بتونیم جلومون و ببینیم و گر نه توی اون تاریکی نمیشد قدم از قدم برداشت.
کمی که جلوتر رفتیم به یک منطقه ی بزرگ و مسطح رسیدیم که به وسیله ی نور دو تا ماشین روشن شده بود.

سهیل به سمت شخصی که کنار یکی از ماشینها ایستاده بود رفت.
هر چی نزدیکتر میشدیم بهتر میتونستم چهره ی آرشا رو ببینم.
چشمهام و خیلی کوتاه بستم تا بتونم به خودم مسلط بشم دوست نداشتم گریه ام بگیره و توجهشون بهم جلب بشه.

آرشا کمی جلوتر اومد و سهیل و بغل کرد.

آرشا: سلام.. خوبی؟

سهیل: قربونت.. تو خوبی؟

آرشا: ممنون.

سهیل: ببخشید دیر شد.

آرشا: اتفاقا ماهم تازه رسیدیم.

آرشا به سمتم برگشت.

آرشا: به ببین کی اینجاست.

سعی کردم جلوی لرزش صدام و بگیرم.

-س-س-سلام.

آرشا: سلام.. خوبی شما؟.

باصدای آرومی جواب دادم: بله.

آرشا: خداروشکر... خب دیگه بریم که بقیه منتظرن.

سهیل: باشه بریم.

آرشا جلوتر به راه افتاد تا راه و نشون بده

سهیل هم پشت سرش.

سعی کردم قدمهام و با سهیل هماهنگ کنم.

باکمک سهیل از کوه بالا رفتم و وارد قبرستون شدم.

بخاطر نور ماه فضا روشن شده بود و خبری از اون تاریکی پایین کوه نبود.

سرم پایین بود و به قبرهایی که به اشکال عجیبی داخل زمین جای گرفته بودن خیره

شده بودم.

بعد از حدود یک ربع پیاده روی آرشا گفت: هووووف بالاخره رسیدیم.

سرم و بلند کردم و به پنج عزیزی که در فاصله ی چند متریم نشسته بودن خیره

شدم.

از شدت هیجان هر لحظه ممکن بود قلبم قفسه ی سینه ام و بشکافه و بپره بیرون.

آروم ضربه ای به قفسه ی سینه ام زدم تا آروم بگیره قلب بی قرارم

با دیدنمون از جاشون بلند شدن و ایستادن البته به استثنای مامان که مشغول خوندن قرآن بود.

سهیل جلوتر رفت و مشغول احوال پرسى با بقیه شد.

کمی جلوتر رفتم

آب دهنم و با بغض قورت دارم و باصدای لرزونی سلام دادم که همه جوابم و دادن. آروم به سمت مامان که حالا ایستاده بود رفتم.

لبخند تلخی زد و گفت: سلام دخترم..

قطره ی اشکی از چشمش چکید و با انگشتم گرفتم و خودم و در آغوشش انداختم نمیدونم چی شد که همچین کاری کردم من به خودم قول داده بودم کاری نکنم که توجه بقیه بهم جلب بشه و بهم شک کنن ولی حالا.. فقط همین و میدونم که به این آغوش احتیاج داشتم.

با صدای بابا از بغل مامان بیرون اومدم.

کوروش: کیمیا جان بسه.. ارغوان و اذیت نکن.

اشکهام و بادستم پاک کردم و گفتم: نه اصلا اینطوری نیست.

کوروش: ممنون دخترم.

لبخندی زدم و به عقب برگشتم و کنار سهیل ایستادم.

آرشاوین: بچه ها بشینین خسته میشین.

آروم روی زمین نشستم و پاهام و توی خودم جمع کردم.

بعد از سکوت کوتاهی بابا گفت: ببخش دخترم، کیمیا بعد از آسمان خیلی حساس شده.

با تعجیبی ساختگی پرسیدم: آسمان؟

لبخند تلخی زد و گفت: آسمان اسم دخترمه.

-واقعا؟ الان کجاست؟

سهیل سقلمه ای بهم زد و آروم گفت: مگه بهت نگفتم چیزی در این مورد نگی. اهمیتی ندادم و به بابا خیره شدم.

کوروش: گم شده.

-دنبالش نگشتین؟

آرشام: مگه میشه آدم بچه اش گم بشه و دنبالش نگرده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم شما بگین.

آرشاویر پوزخند صدا داری زد و گفت: وقتی که چیزی نمیدونی الکی اظهار نظر نکن.

بابا با عصبانیت گفت: آرشاویر درست حرف بزن.

آرشاویر از جاش بلند شد و سیگاری از جیبش بیرون آورد و ازمون فاصله گرفت. آرشاهم دنبالش رفت.

-ببخشید نمیخواستم ناراحتتون کنم.

کوروش؛ اشکال نداره.. دخترم زندگی همیشه خوب و به کام نیست بلاخره زندگی پستی و بلندی، تلخی و شیرینی داره... تلخی زندگی ماهم گم شدن آسمان بود زندگی با بردن آسمان خودش و بهمون نشون داد.. بهمون گفت دیگه خوشی بسه حالا نوبت اینه که طعم تلخی رو بچشین..

آهی کشید و ادامه داد: با قسمت نمیشه جنگید.. شاید رفتن آسمان امتحان خدا باشه تا مارو امتحان کنه ببینه چطور با غم فرزند کنار میایم.

سکوت کردم و اجازه دادم به حال خودشون باش

بعد از گذشت ده دقیقه دوباره پرسیدم: چرا دنبال دخترتون نگشتین؟ همیشه با گفتن قسمت یا امتحان الهی همه چیز رو گردن بقیه انداخت و کاری نکرد.. شاید.. شاید اگه دنبالش میگشتین پیداش میکردین.. شاید دیگه اینجوری نه خودتون اذیت میشدین نه..

باصدای آرومتری ادامه دادم: دخترتون.

نگاهم و بین بقیه چرخوندم.

سهیل با تعجب و آرشام و آرشاوین باخشم و مامان با اخمی ظریف و بابا با لبخندی تلخ بهم خیره شده بودن.

بابا: من هیچوقت نگفتم دخترم و رها کردم و دنبالش نگشتم.. آسمان دخترم بود و بیشتر از جونم دوستش داشتم حاضر بودم جونم و بدم ولی خاری به پای آسمان نره.. هیچ پدر و مادری نمیتونن از فرزندشون بگذرن...

بابا مکثی کرد و آرشاوین به جاش ادامه داد: بعد از گم شدن آسمان هرکاری که فکرش و بکنی کردیم هر جایی که فکرش و بکنی گشتیم هیچ جایی رو از قلم ننداختیم ولی نبود..

باصدای بلندتری ادامه داد: توفکر میکنی ما تمام این مدت دست روی دست گذاشتیم و هیچ تلاشی برای پیدا کردن آسمان نکردیم.. هههه خیلی بچه ای.. توحته نمیدونی توی این شش سال به ما چی گذشت.. توحته نمیدونی...

سهیل: آرشاوین احتیاجی به توضیح نیست.. من از طرف ارغوان ازتون معذرت میخوام... ارغوان اصلا متوجه نیست چی میگه.

بابا: این چه حرفیه میزنی سهیل.. ارغوان دختر فهمیده ایه.. مگه نه عمو جان.

سرم و پایین اداختم و اروم گفتم: بله.

مامان لبخندی زد و گفت: تو خیلی شبیهشی.. خیلی شبیه آسمانی.

سرم و بلند کردم و جوابش و با لبخندی دادم.

بعد از اومدن آرشاویر و آرشا سهیل ازشون بابت رفتار من عذرخواهی کرد و سعی کرد از دلشون در بیاره.

تمام مدتی که سهیل بهم چشم غره میرفت و زیر گوشم زمزمه میکرد که ازشون عذرخواهی کنم ساکت بودم و ذهنم درگیر حرفهایی بود که شنیده بودم.

بعد از خوندن چند سوره ی قرآن همگی عزم رفتن کردن و به سمت ماشینها رفتن.

توی راه فکرم مشغول بود و حرفی نمیزدم و جوابی هم به سرزنشهای سهیل نمیدادم.

فقط بین راه چندبار گوشی سهیل زنگ خورد باعث شد رشته ی افکارم پاره بشه. میترسیدم کسی که اینهمه مُصرانه به سهیل زنگ میزنه عمومجید یاارسلان باشه. میترسیدم سهیل بفهمه که از خونه فرار کردم و نتونم نقشه ام و عملی کنم. فقط شانس آوردم که گوشی سهیل آنتن نمیداد و نمیتونست باکسی که پشت خط بود صحبت کنه. البته مطمئنم این خوش شانسی دوومی نداره و باورودمون به شهر گوشیش درست میشه.

پس وقت زیادی ندارم و باید امشب همه چی رو تموم کنم

بعد از رسیدن به هتل بی توجه به سهیل که صدام میزد وارد اتاقم شدم و اهمیتی بهش ندادم.

-خب..خب الان باید چیکار کنم؟

کاملا گیج شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم انگار همه چیز به طور کامل از ذهنم پاک شده بود.

پشت درایستاده بودم و از جام تکون نخورده بودم. تقه ای به در خورد و صدای سهیل از پشت در بلند شد.

سهیل:ارغوان..ارغوان در و باز کن کارت دارم.

ترجیح دادم سکوت کنم.

سهیل:ارغوان ببین من...من..

لگدی به در زد که باعث شدناخواداگاه چند قدم به عقب برم.

کمی جلوتر رفتم و از چشمی در بیرون و نگاه کردم.
سهیل رفته و هیچ کسی بیرون نبود.

-هوووووف این پسره هم مشکل داره.

نگاهی به ساعت انداختم..ساعت یک بود. مطمئنا الان قبرستون خیلی ترسناک و
خوفناکه ولی چیکار کنم چاره ای نیست.

به سمت کوله ام رفتم و نگاهی بهش انداختم.

-خب چراغ قوه..گچ..

ههه فقط همین دو قلم..همین دو قلم کافیه برای خاتمه دادن به زندگی من.

کوله پشتی ام رو روی دوشم انداختم.

مقابل آینه ایستادم و نگاهی به صورتم انداختم.

دستم و کنار شقیه ام گذاشتم : خداحافظ.

خیلی جالبه آدم باخودش خداحافظی کنه..خیلی..

کوله ام رو روی دوشم جا به جا کردم و از اتاق خارج شدم.

سوار یکی از تاکسی های هتل شدم و آدرس قبرستون و به راننده دادم.

راننده:خانم مطمئن هستین که میخواین برین اونجا..اونجا اصلا جای مناسبی بـ...

حرفش و قطع کردم و گفتم:بله میدونم..شمالطفا به آدرسی که بهتون دادم برین.

راننده:باشه.

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.

تمام طول راه فقط به جاده خیره شده بودم و به چیزی فکر نمی‌کردم نمودنم شاید الان.. شاید الان که بیشتر از هر زمان دیگه ای به مرگ نزدیکم هیچ چیز برام اهمیت نداره.. الان که نگاه میکنم میبینم زندگی جالبی نداشتم.. یک زندگی پربار نداشتم تا وقتی که بهش نگاه میکنم احساس غرور بهم دست بده.. تمام زندگی بقیه رو اذیت کردم.. حتی.. حتی خانواده ام.. مطمئنم هیچکدومشون...

بادست صورتم و پاک کردم.

من حتی خانواده ی عمو مجید که اینقدر کمکم کردن و بهم محبت کردن اذیت کردم.. الان اشکان فقط بخاطر من داره با زندگی دست و پنجه نرم میکنه.. فقط بخاطر من..

گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و قبل از اینکه نظرم عوض بشه سیمکارتتم و داخل گوشیم گذاشتم و شماره ارسال و گرفتم.
هنوز به بوق سوم نرسیده بود که صدای فریاد ارسال داخل گوشی پیچید.
گوشی رو کمی فاصله دادم.

ارسلان: ارغوان مگه دستم بهت نرسه.. هیچ معلوم هست کجایی؟ چرا گوشیت و جواب نمیدی؟.. باتو آأم.. چرا چیزی نمیگی؟؟؟

-ار.. ارسال.. اشکان.. چگونه؟

ارسلان با بغض گفت: ههه تازه میپرسی اشکان چگونه؟..
مکت کوتاهی کرد و فریاد زد: اشکان مُرد.. میفهمی مُرد.

شوکه شدم نمیدونستم چی بگم.

اشکلان مرده بود.. برادرم مُرده بود.. اونم بخاطر من.. من باید میمردم نه اشکان.. من لایق مردن بودم.

با بلند شدن صدای هق هقم ارسلان گفت: ارغوان کجایی؟.. تورو خدا بگو کجایی؟.. ارغوان غلط کردم داد زدم.. ارغوان جان کجایی؟

-ار..سلان..من...و..ببخ..ش..

صدام و صاف کردم و ادامه دادم: خداحافظ.. خداحافظ برای همیشه.
(سهیلا راوی)

چشمهام تازه گرم شده بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

ای بر پدرت.....

از جام بلند شدم و گوشیم و از جیب کتم بیرون آوردم.
شماره ی آرمان روی صفحه خودنمایی میکرد.
معلوم نیست چی میخواند نصف شبی.
اتصال و زدم.

-الو..چیه؟.. چخبرته؟..هیچ میدونی ساعت چنده؟

کمی خندید و جواب داد: اولاً سلامت کو.. ثانیاً تو چرا گوشیت و جواب نمیدی؟

-گیریم که علیک.. خارج از شهر بودم گوشیم آنتن نمیداد.

آرمان: آهان..

-خب امرتون.

آرمان: مهلت بده میگم...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد: یادته چندوقت قبل یک عکس برام فرستاده بودی؟

-عکس؟ کدوم عکس؟

آرمان: آره عکس.. عکسی که از روی آینه گرفته بودی.

-آهان.. خب چی شده؟

آرمان: میخواستم بگم فهمیدم توی اون عکس چی نوشته شده بود.

-صبر کن ببینم.. تو منو بخاطر اون عکس مسخره نصف شبی زابرا کردی؟

آرمان: آره.. مطمئن باش این مسئله اصلا کم اهمیت نیست.

-یعنی چی؟

آرمان: ببین اون عکسی که برام فرستاده بودی در واقع یک دروازه ی ورود یا

چمیدونم یک نقشه ست.

-نقشه؟ چه نقشه ای؟

آرمان: نمیدونم.. بنظرم یک نقشه ست برای ورود به یک مکان یا حتی یک جهان

دیگه.

-خیلی عجیبه.

آرمان: آره.. بگو ببینم تو این عکس و از کجا آوردی؟

-از اتاق ارغوان.

آرمان: ارغوان دیگه کیه؟

-تو نمیشناسیش.

آرمان چند لحظه سکوت کرد و گفت: ببینم میتونی ازش پرسسی این نقشه رو از کجا آورده؟

-فکر نکنم خودش هم چیزی بدونه.. یادمه وقتی که این علائم و توی اتاقش دید تعجب کرد و نمیدونست که چیه..

مکث کوتاهی کردم و بابه یاد آوردن موضوعی گفتم: یادم اونشب توی اتاق ارغوان یک گربه دیدم.. ببین اون گربه خیلی عجیب بود یک گربه ی سیاه.. ممکنه بگی یک گربه ی سیاه کجاش عجیبه ولی بنظرم اون گربه رو قبلا دیده بودم..

آرمان حرفم و قطع کرد و ادامه داد: ببین نمیخوام بترسونمت ولی به احتمال زیاد اون گربه یک جن بوده.

-جن؟.. ولی.. ولی همچین موجودی چه ارتباطی با ارغوان میتونه داشته باشه؟

آرمان: نمیدونم.. باید از خودش پرسسی.

-باشه.. ممنون.

آرمان: خواهش میکنم.. فقط خبرش و بهم بده.

-باشه.

آرمان: خب دیگه کاری نداری؟

بعد از خدا حافظی با آرمان روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.
ذهنم بدجوری درگیر بود..

یعنی چه ارتباطی بین ارغوان و اون موجود میتونه وجود داشته باشه؟
مطمئن هیچ کس جز ارغوان نمیتونه به این سوال جواب بده.. باید تا صبح صبر
کنم.. چاره ای نیست.

تصمیم گرفتم یک دوش بگیرم تا آرومتر بشم.

شاید اینجوری تونستم بخوابم.

دوشم حدود ده دقیقه طول کشید.

حوله رو دور کمرم بستم و از حموم بیرون اومدم.

به سمت چمدونم رفتم و یک شلوارک مشکی بیرون آوردم. خواستم در چمدون فر

ببندم که یک برگه ی کاغذ نظزم و جلب کرد.

کاغذ و از بین لباسها بیرون آوردم.

دوتا پاکت نامه بود. که پشت یکی نوشته شده بود برسد به دست خانواده ی بهنام فر

و پشت پاکت دیگه نوشته شده بود برسد به دست سهیل رادمهر.

دستی به سرم کشیدم.

-اینها چجوری سر از کیفم در آوردن؟

روی تخت نشستم و پاکتی که اسمم روش نوشته شده بود رو بیرون آوردم

به نام خدا

نمیدونم از کجا باید شروع کنم!

اصلا نمیدونم چی باید بگم!

باید بگم این نامه یک نامه ی تشکره..تشکر بابت تمام کارهایی که برام کردی..چه الان چه شش سال قبل.

میدونم بخاطر من خیلی اذیت شدی و امیدوارم منو از این بابت ببخشی.

حتمالان از خودت میپرسی این کیه و چی میگه؟

مطمئن نیستم که منو به یاد داشته باشی.

بذار یکجور دیگه خودم و معرفی کنم

من همون دختر بچه ی لوسم که چند سال قبل باهاش همسایه بودی..من همون دختر بچه ی لوسم که خیلی اذیتت کرد و خیلی از دستش حرص خوردی..همون دختری ام که وقتی به کمکت احتیاج داشت پشتش و خالی نکردی و از جون خودت برایش مایه گذاشتی..همون دختری که..همون دختری که دوستت داشت و متوجه نشدی..همون دختری که بعد از گذشت شش سال هنوز هم دوستت داره و باز هم متوجه نیستی.. امیدوارم الان دیگه شناخته باشی..

درسته من آسمانم..آسمان رستمی..همون آسمانی که درست شش ساله ناپدید شده و همه فکر میکنند که مُرده.

ولی من..من هنوز زنده ام و نفس میکشم..هنوز روح در بدنم وجود داره و بهم زندگی میبخشه..البته شاید این زندگی در قالب و عنوانی خارج از زندگی آسمان باشه..زندگی و عنوانی جدید به نام ارغوان

شاید احتیاجی به گفتن نبود..مطمئنن تا الان متوجه شباهت های بین آسمان و ارغوان شدی..البته حالا دیگه آسمان یا ارغوان فرقی نداره..حالا که همه چی تموم شده

به هر حال خوشحالم که تونستم دوباره در کنارت باشم حالا چه با نام ارغوان..چه آسمان.

مطمئن وقتی که این نامه رو میخونی من زنده نیستم و به مرگی که شش سال قبل مستحقش بودم رسیده ام.

خنده داره تمام اتفاقات دوباره تکرار میشه.. همون شب.. همون مکان.. و همون اتفاق... درست مثل شش سال قبل.

یک خواهشی ازت دارم

میشه به خانواده ام بگی دیگه منتظر من نباشن.. میشه بهشون بگی خیلی دوششون دارم حتی بیشتر از جونم.. بهشون بگو باید به این بازی خاتمه میدادم قبل از اینکه دیر میشد... امیدوارم منو بخاطر رنج هایی که بخاطر من کشیدن ببخشن بهشون بگو همه چی تموم شد.. بگو... آسمان مُرد....

بخش زیادی حرف زدم و سرت و به درد آوردم امیدوارم منو ببخشی و حلالم کنی.

خب در آخر باید بگم:
دیدار به قیامت...

آسما

ن(امضاء)

خشکم زده بود.

نمیدونستم باید چیکار کنم نگاهم میخ اسم و امضای پایین نامه شده بود.

از روی تخت بلند شدم و چند قدم دور خونه راه رفتم ذهنم خالی شده بود و هیچی متوجه نمیشد خنده ای بلند و دیوانه بار سر دادم.

بعد چند ثانیه خنده ام کم کم از بین رفت وبی حال کنار دیوار نشستم.

با به یاد آوردن نامه مغزم به کار افتاد و شروع کرد به تحلیل و پردازش و در کنار هم گذاشتن شباهتهای ارغوان و آسمان.

حقیقتی انکار ناشدنی که تا به حال چندین بار بهش رسیده بودم ولی هر دفعه به گونه ای این حدس و گمان و این شک و پس زده بودم..انگار خودم هم نمیخواستم باور کنم که ارغوان همون آسمانه..ولی مثل اینکه..

سریع از جام بلند شد و از اتاق بیرون زد و با همون حوله به سمت اتاق ارغوان رفتم و با مشت به جون در افتادم.

-ارغوان...ارغوان..ارغوان در و باز کن.

بعد از کمی تلاش سر خورده به داخل اتاق برگشتم و روی تخت نشستم.

چنگی به موهام زدم.

حالا باید چیکار کنم؟ یعنی الان ارغوان مرده؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم.

فقط یک ساعت از اومدنمون گذشته..پس امکان نداره که..

آره اتفاقی نیفتاده...آره نیفتاده یعنی اجازه نمیدم که بیفته..نمیزارم که دوباره بره..نه نمیدارم.

سریع به سمت گوشی رفتم و شماره ی آرشام و گرفتم

گوشی رو گذاشتم روی آیفون و مشغول پوشیدن لباسم شدم.

بعد شش یا هفت بوق صدای خواب آلود آرشام داخل گوشی پیچید.

آرشام:بله.



-الو آرشام..کجایی؟

آرشام:سهیل تویی؟

-آره..بگو کجایی؟

آرشام:خب معلومه هتلم...باجازتون الانم خواب بودم که با زنگ..

حرفش و قطع کردم و گفتم:ببین چی میگم من یک نشونی از آسمان پیدا کردم..ولی مطمئن نیستم که درست باشه..ولی به..

ایندفعه آرشام حرفم و قطع کرد و تعجب گفت:سهیل حالت خوبه؟هیچ میدونی چی میگی؟

-آره میدونم..میگم آسمان و پیدا کردم..یعنی اینقدر غیرقابل باوره؟

آرشام:و..و..ولی..ولی آسمان که..

حرفش و نیمه رها کرد و چیزی نگفت.

-آرشام اصلا وقت نداریم پس باهام چونه زن...شاید آسمان و امشب برای همیشه از دست بدیم.

آرشام:سهیل اگه شوخیه بدون اصلا شوخی جالبی نیست.

-نه شوخی نیست زود بیا به این آدرسی که بهت میدم تا بهت ثابت کنم.

آرشام:الان؟

-آره الان..متوجه نیستی میگم خواهر کم عقلت جونش توی خطره؟

آرشام:باشه آدرس و بران اس کن الان میام.

-فقط سریع.

بعد از قطع کردن تماس آدرس هتل و برای آرشام اس کردم.

خودم هم سریع به پذیرش رفتم و ازشون خواستم تا بیان ودر اتاق ارغوان و باز کنن حالا بماند که چقدر مجبور شدم ازشون خواهش کنم و دروغ به هم ببافم.
الته تمام تلاشهام بی فایده بود و تیرم به سنگ خوردو اتاق ارغوان خالی بود.

☎ [15.11.16 21:15] نسیان

۸۸۸

به اتاقم برگشتم و نامه ی ارغوان..هووف آسمان و توی جیبم گذاشتم و سوئیچ ماشین و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

همزمان بابیرون اومدم از هتل آرشام اس داد که خیابون جلوی هتل منتظرمه.
چطور اینقدر زود رسید؟

از دور ماشینش و دیدم و به سمتش رفتم.
بانزدیک شدنم هر چهار در ماشین باز شد و چهره ی برافروخته ی هر چهار پسر خانواده ی رستمی نمایان شد.

قبل از اینکه فرصت گفتن کوچکترین چیزی رو پیدا کنم.

آرشا با صدای نسبتا بلند گفت: بهتره شوخی نکرده باشی و گرنه خودم همینجا گردنت و میشکنم.

-باشه..باشه..تو فقط آروم باشین.

نامه رو از جیبم بیرون آوردم و به سمتشون گرفتم.

آرشاوین: این چیه؟

-نامه ی آسمانه..بخونش متوجه میشی.

آرشام نامه رو از دستم چنگ زد و باصدایی بلند شروع به خواندنش کرد.
بعد از تمام شدن نامه آرشاویر با پرخاشگری گفت: خب..که چی؟..نمیخوای بگی که فکر میکنی این چرت و پرتا رو آسمان نوشته؟؟

لگد محکمی به لاستیک ماشین زد و ادامه داد: هههه مارو باش..اینقدر بدبخت شدیم که هر کسی به..

به صدای آرشام، آرشاویر ساکت شد.

آرشاویر: چی؟ چی گفتی؟

آرشام: دست خطش..دست خطش مثل ..دست خط آسمانه.

آرشا نامه رو از دست آرشام چنگ زد و نگاهی بهش انداخت و با ناباوری گفت: ولی..ولی چطور؟

نامه بین آرشاویر و آرشاوین چرخید تا از صحت گفته ی آرشام مطمئن بشن.

آرشاوین با بی حالی روی زمین نشست و گفت: ولی این غیر قابل..
مکثی کرد و چیزی نگفت
درعوض آرشاویر ادامه داد: غیرقابل باوره.

آرشام: یعنی تمام این مدت آسمان کنار تو بوده؟
آرشا به سمتم یورش آورد و یقه ام رو چسبید.

آرشا: چرا؟.. چرا زودتر نگفتی؟ چرا زودتر نگفتی که ارغوان همون آسمانه؟

-من خودم هم از این موضوع اطلاع نداشتم تا امشب... امشب بعد از اینکه از جن سنط
برگشتیم این نامه رو توی چمدونم پیدا کردم.. بعدش هم به شما خبر دادم.

آرشاویر آرشا رو از من دور کرد و روبه او گفت: آرشا آروم باش.. ماکه هنوز مطمئن
نیستیم که این دختر همون آسمان ماباشه.. صرفا با استناد به یک نامه که همیشه قبول
کرد آسمان زندهست.

-
آرشاوین از روی زمین بلند شد و گفت: تنها کسی که میتونه به این سوال جواب بده
ارغوانه.

-درسته ولی ارغوان.. ارغوان نیست یعنی رفته.

آرشا: یعنی چی؟ کجارفته؟

-نمیدونم..

مکثی کردم و بابه یاد آوردن مطلبی ادامه دادم: ولی بنظرم توی نامه گفته بود.

آرشا: نامه؟

سری تکون دادم و نامه رو از آرشاور گرفتم ونگاهی بهش انداختم.

-اینهاش...درست اینجا..

شروع کردم به خواندن جملاتی از نامه که ممکن بود مکان ارغوان یا همون آسمان رو نشون بده.

(-آسمان:مطمئنن وقتی این نامه رو میخونی من زنده نیستم و به مرگی که شش سال قبل مستحقش بودم رسیده ام.

خنده داره تمام اتفاقات دوباره تکرار میشه..همون شب..همون مکان..و همون اتفاق..درست مثل شش سال قبل.)

آرشام؛خب..که چی؟

-نمیدونم..ولی این تنها قسمت نامه ست که در مورد ببخش و چمیدونم خداحافظی نیست.

آرشا سری تکون داد و گفت:درسته.

آرشام:توی نامه..منظورش از تکرار اتفاقات چیه؟

-نمیدونم..شاید منظورش تاریخ باشه..ببینم امشب شب خاصیه؟

آرشاویرونه..یک شبه مثل بقیه ی شبا.

آرشاویرونه:درسته...ولی امشب شبیه که آسمان ناپدید شد.

-ولی..خب این موضوع و که توی تقویم..

آرشا حرفم و قطع کرد و گفت: ولی اگه این نامه واقعا از طرف آسمان باشه منظوروش از تکرار اتفاقات میتونه..

آرشام: درسته.. منظوروش میتونه این باشه که امشب یک اتفاقی میخواد بیفته درست مثل شش سال قبل.. تکرار اتفاقات.

بشکنی زدم و گفتم: آره همینه.. منظوروش از تکرار اتفاقات همینه.

آرشاویر: خب بقیش چی؟.. همون شب.. همون مکان و همون اتفاق...
مکثی کرد و گفت: بقیش چی بود؟

- زیرلب زمزمه کردم: مثل شش سال قبل.

آرشاویر: آره همینه.. خب منظوروش چیه؟

با ناباوری گفتم: باورم نمیشه.. باورم نمیشه تمام اون اتفاقات... وای.. نه.

آرشاوین: هیچ معلوم هست چی میگی؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: درست شش سال توی همین تاریخ بود که منو آسمان برای ازبین بردن اون نفرین لعنتی به اون قبرستون رفتیم.. یعنی.. ببینین میخوام بگم..

آوشام حرفم و قطع کرد و ادامه داد: مطمئن نیستم درست متوجه شده باشم ولی فکرکنم منظور تو اینه که امشب توی اون قبرستون لعنتی قرار یک اتفاقی بیفته که اصلا برای ما خوشایند نیست.

سری تکون دادم که آرشا باصدای بلندی گفت: پس چرا ایستادین...عجله کنین
نباید دیر کنیم.

همگی به سمت ماشین آرشام هجوم بردیم و سوار شدیم و به سمت قبرستون به راه
افتادیم.
آرشا: مگه داری عروس میبری...سریعتر.

باحرف آرشا، ماشین از جاش کنده شد و سرعتش دو برابر شد

دو ساعت قبل کی فکرش و میکرد که امشب قراره دوباره به اون قبرستون لعنتی
برگردیم.. فقط امیدوارم آسمان کارا حماقانه ای نکرده باشه گرچه باشناختی که ازش
دارم همچین چیزی بعید نیست.

آرشاویر؛ خب وقتی رسیدیم به اون قبرستون لعنتی باید چیکار کنیم؟ منظورم اینه که
چطور باید ارغوان و پیدا کنیم.

-اولا آسمان نه ارغوان ثانيا نمیدونم.

آرشاوین: یعنی چی؟ یعنی باید کل اون قبرستون و برای پیدا کردن اون دختره ی بی
فکر بگردیم.

نیشخندی زدم و جواب دادم: آگه تو راه حل بهتری داری بگو.

آرشام: منکه هنوز باورم نشده که این دختر همون آسمانه..
دنده رو عوض کرد و ادامه داد: اگرهم میبینین الان دارم میام فقط برای اینه که
میخوام بهتون ثابت بشه همه چی سرکاریه.

-مگه خودت نبودى که گفتى اون نامه دست خط...

آرشام حرفم و قطع کرد و گفت: آره الانم میگم شبیه دست خط آسمانه... ولی این که دلیل نمیشه.

-باشه..هر جور راحتی.

آرشا: فقط امیدوارم این قضیه ی یک بازی مسخره به کارگردانی..

بهم اشاره ای کرد و ادامه داد: تو نباشه.

-هووووووف.. مطمئن باشین من هیچ نقشی توی این ماجرا ندارم.. گرچه امیدوارم اون نامه حقیقت داشته باشه..

باصدای آرومتری ادامه دادم: البته فقط همون نامه نه چیز دیگه ای.

آرشا ویر: من هم همینطور.

به سمت پنجره برگشتم و به سیاهی شب خیره شدم و سعی کردم آشوبی که در درونم برپاست رو مهار کنم.

بارسیدن به روستای تیس سریع از ماشین پیاده شدیم و به سمت صخره ای که قبرستون در اونجا قرار داشت حرکت کردیم.

بلاخره توی اون تاریکی باهر سختی که بود خودمون و به بالای صخره رسوندیم. بازم خدا روشکر که آرشا چراغ قوه اش رو با خودش آورده بود.

بارسیدنمون به بالای صخره احساس کردم نسیم سردی وزید هنوز قدمی جلونرفته بودیم که صدایی شبیه زوزه ی گرگ بلندشد.

آرشا وین با تعجب گفت: اینجا گرگ داره؟

-نمیدونم فکر نکنم.

آرشا چراغ قوه رو خاموش کرد و گفت: بهتره هممون پخش بشیم تابتونیم پیداش کنیم.

آرشایر: میگم بهتر نیست صداش بزنییم؟..شاید شنید.

آرشایر: آره منم موافقم..مگه توی این فیلمها ندیدین وقتی شخصیتها از هم جدا میشن همشون میمیرن؟

آرشام: الان وقت شوخی نیست..

مکثی کرد و دادمه داد: من موافق نیستم مطمئن وقتی صدای ماروبشونه خودش و مخفی میکنه.

-آره منم موافقم..از هم جدا بشیم بهتره..فقط وقتی پیداش کردیم یک سوت میزنیم تا بقیه هم متوجه بشن.

همگی سری تکون دادن و هرکدوم به سمتی رفتن.

من هم درهمون جهتی که ایستاده بودم حرکت کردم.

به راحتی میتونستم بچه هارو ببینم...خب تعدادمون زیاد بود و قبرستون هم پوششی (پوشش گیاهی) نداشت و کاملاً برهوت بود.

حواسم به اطراف بود و گه گاهی هم نگاهی به بچه ها مینداختم تا از سلامتتون مطمئن بشم.

میدونستم که چیز خوبی در انتظارمون نیست و از این بابت میترسیدم یا شاید هم دلهره داشتم... آره این بهتره.
 نگاهی به راهی که پیش روم بود انداختم..سیاهی مطلق..انگار ماه هم نور خودش و از این منطقه دریغ کرده بود.
 حواسم پرت راهی شده بود که باید میرفتم و توجهی به اطرفم نداشتم که ناگهان پام داخل گودالی یا بهتره بگم قبری فرو رفت با خم شدن زانوم سرمای استخوان سوز داخل بدنم رخنه کرد
 سریع پام و بیرون کشیدم و صاف ایستادم که صدایی شنیدم بااینکه صدا واضح نبود ولی به راحتی میشد فهمید که صدا..صدای فریاده.

-بچه ها حالتون خوبه؟..آرشا..آرشام..آرشا.....

با بلند شدن صدای فریاد حرفم و قطع کردم و به سمت منبع صدا دویدم.
 ایندفعه صدا اونقدر بلند و واضح بود که به راحتی میشد فهمید صدای جیغه.

-بچه ها...

هرچی که جلوتر میرفتم صدا ها واضح تر میشد
 دیگه مطمئن شده بودم که صدای یکی از بچه هاست که داره با درد فریاد میکشه.

باقطع شدن صدا سرجام ایستادم.

-ارشا..آرشاوین..آرشام..آرشاویر..

نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط قدمی به جلو برداشتم.

-بچه ها..شماها کجاییں؟

شوکه بهش خیره شده بودم و دست از تقلا کردن برداشته بودم که ناگهان چیزی دور دستم حلقه شد.

سرم و برگردوندم که آرشاویر و دیدم که دستم و گرفته بود و به سمت خودش میکشید.

ناگهان پام آزاد شد و به سمتش پرت شدم.

-پاشو.. باید بریم.

آرشاویر: اون دیگه چی بود؟

-پاشو.. هر لحظه ممکنه برگرده.

آرشا: اونجا چخبره؟

سریع از روی زمین بلند شدم و دست آرشاویر و کشیدم و به سمت آرشا که کمی دورتر از ما ایستاده بود دویدم و روبهش فریاد زدم: برووو

آرشا: چی؟

باتموم شدن حرف آرشا سنگی به من خورد که باعث شد روی زمین بیفتم.

آرشاویر: چی شد؟.. زود باش بلندشو.

از پشت سرم صدای خِر خِر شنیدم.. ولی جرأت نکردم به سمتش برگردم.

باکمک آرشاویر از روی زمین بلند شدم و لنگان لنگان شروع به دویدن کردم.

ولی همچنان صدای خِر خِر و که هر لحظه بلند تر میشد و میشنیدم ولی قدرت مواجه شدن باهش و نداشتم

آرشاویر: آرشا چرا ایستادی؟.. برو.

چند قدمی با آرشا فاصله داشتیم و هنوز بهش نرسیده بودیم که
گفت: اون چیه پشت سرتون؟

ناخودآگاه به عقب برگشتم که با صورت کریح همون موجود که چهار دست و پا روی
زمین می خزید مواجه شدم.

-زود باشین .. الان میرس.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که آرشاویر روی زمین افتاد و قبل از اینکه فرصت عکس
العملی پیدا کنم قبری که در کنارش ایستاده بود شکافته شد و دستی از قبر بیرون
اومد و از گردن آرشاویر گرفت و او را به داخل قبر کشید و قبل از اینکه فرصت انجام
کاری رو پیدا کنیم به سرعت بسته شد.

آرشا: آرشاووووویر.

آرشا سریع روی زمین نشست و شروع کرد به کندن زمین بادست.

-آرشا.. آرشا زود باش باید بریم.

آرشا: خفه شوووو چط.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که همون موجودی که قبلا دیده بودم روی آرشا پرید و
دوتا دستاش و گرفت و شروع به کشیدنش کرد.

آرشا: سهیل.. سهیل

دستی به صورت تم کشید و گفت: تو چرا اینقدر یخی؟.. رنگتم که پریده.. اتفاقی افتاده؟

-تو.. تو چیز عجیبی اینجا ندیدی؟

آرشام: نه.. چه چیز عجیبی؟

-راستش.. چند دقیقه قبل یک سری موجودات عجیب و غریب اینجا دیدم.

آرشام: چی؟؟ مثل اینکه حالت اصلا خوب نیست.

-من حالم خوبه..

مکشی کردم و با تردید گفتم: از بقیه خبر نداری؟

آرشام: نه.. ولی همین دور و بران.

-دستی به صورت تم کشیدم و گفتم: ولی بنظر من اینطور نیست.

آرشام: چی؟ منظورت چیه؟

-منظورم اینه که.. فکر نکنم بقیه دیگه زنده باشن.

آرشام با صدای نسبتا بلندی گفت: سهیل تو هیچ میفهمی چی میگي؟ پاک زده به

سرت.. یعنی چی که اونا دیگه زنده نیستن؟

-آرشام آروم باش..

با صدای آرومی ادامه دادم: من.. هووف.. من خودم دیدم که..

حرفم و قطع کردم و ادامه ندادم.

پوزخندی زد و گفت: حتما خودت دیدی که اونا مردن.

-اصلا من هیچی ندیدم..زود باش باید زود تر ارغوان و پیدا کنیم..بیا بریم.

دستش و گرفت و به سمت خودم کشیدم ولی با احساس سوزش پوست دستم از سرما فوراً دستش و رها کردم

به صورتش که حالا به کبودی میزد خیره شدم و با شک گفتم: تو چرا اینقدر یخی؟

دهنش به اندازه ی یک توپ باز شد و با صدایی که هیچ شباهتی به صدای آرشام نداشت گفت: سهههههههیل..

چند قدم به عقب برداشتم.

-آرشام... تو چت شده؟

نیشخندی زد و صدایی که بی شباهت به جیغ نبود از دهانش خارج شد. دستم و روی گوشم گذاشتم و شروع کردم به دویدن.

تصمیم گرفتم به همون جایی که از بچه ها جدا شدم بگردم..احساس میکردم اونجا امن تر از اینجا باشه.

فقط به جلو نگاه میکردم و به صداهایی که از پشت سر میشنیدم توجهی نمیکردم. قلبم از شدت هیجان به سرعت میزد و به شدت به قفسه ی سینه ام میکوبید.

بادیدن روشنایی ماه نور امیدی در دلم روشن شد

سرعتم و بیشتر کردم تا زود تر از این تاریکی خارج بشم که ناگهان پام به داخل قبری فرو رفت و به چیزی گیر کرد

باشک و تردید به سمتش برگشتم که با تعدادی استخون مواجه شدم.

سعی کردم و پام و بیرون بکشم ولی هر چی بیشتر سعی، میکردم بیشتر ناامید میشدم.

دستهام و روی زمین گذاشتم و زمین و تکیه گاهم کردم تا بتونم پام و بیرون بکشم که احساس کردم بیشتر دارم به داخل قبر فرو میرم و چیزی روی پام در حال حرکت. دستم و از سنگ بزرگی گرفتم تا مانع از فرو رفتنم بشم
هر لحظه زمزمه های اطرافم بیشتر میشد و من بیشتر فرو میرفتم انگار چیزی از من به عنوان وسیله ای برای بالا آمدن از اون قبر استفاده میکرد.
به راحتی میتونستم دست های استخوانیش و که روی بدنم کشیده میشد و حس کنم. سعی کردم خودم و به وسیله ی اون سنگ بالا بکشم ولی اثری نداشت و تکونی نمیخوردم.

دیگه جونی توی تنم نمونده بود و بدنم سُست شده بود و خیلی خوابم گرفته بود...دوست داشتم هرچه زود تر چشمهام و ببندم و به خواب برم..برام مهم نبود که این خواب ممکنه خیلی عمیق و طولانی باشه فقط میخواستم بخوابم...فقط خواب
پلکهام سنگین شده بود و حصار دستهام کم کم در حال باز شدن بود از به دور سنگ بود.

توی اون حال صدایی شنیدم..صدایی آرام و گوش نواز..صدایی آشنا که اسمم و صدا میزد...صدایی شبیه صدای..آسمان

+سهیل..سهیل..بلند شو..تو میتونی..بلند شو..تو موفق میشی.

چشمام باز کردم و سریع سرم و بلند کردم و به سمت منبع صدا برگشتم ولی هیچ چیزی نبود به جز سیاهی محض.

حالم بهتر شده بود تصمیم گرفتم کاری بکنم بلاخره بهتر از مردن بود.
سعی کردم پاهام و تکون بدم ولی سخت گرفتار شده بود و تکونی نمیخورد تلاشم و بیشتر کردم که احساس کردم پاهام داره آزاد میشه.

محکم ترسنگ و گرفتم و شروع کردم به تقلا کردن تا بلکه بتونم بیرون بیام. عرق سردی روی صورتم نشست بودو از سرما به خودم میلرزیدم ولی بازهم موفق نشده بودم خودم و آزاد کنم جرأت نگاه کردن به داخل قبر هم نداشتم تا حداقل ببینم با چه چیزی طرفم.

تلاش آخرم کردم و تمام توانم و توی دستهام جمع کردم و با تمام قدرت خودم و به سمت بالا کشیدم که ناگهان پام آزاد شد و به بیرون از اون قبر لعنتی پرت شدم. بی حال روی زمین افتاده بودم و نفس نفس میزدم. سرم و روی زمین گذاشتم و چشمهام و بستم.

با نوری که به پلکم خورد چشمهام و باز کردم و با تعجب به زمین خیره شدم

از بعضی از قسمتهای زمین نوری بیرون زده بود و میدرخشید. از روی زمین بلند شدم ولی نگاهم همچنان مسخ زمین بود. چیزی شبیه چند نیم دایره بود که داخل هم قرار گرفته بودن و اشکالی غریبی توی هر کدوم کشیده شده بود. بنظرم خیلی آشنا میومد ولی چیزی به یاد نمیاوردم.

زمزمه کردم: یعنی چی میتونه باشه؟ اصلا اینجا چیکار میکنه؟

خم شدم و دستی روی اشکال روی زمین کشیدم که نگاهم افتاد سمت شیء سفیدی که روی زمین افتاده بود چیزی بود شبیه یک... گچ. از روی زمین برش داشتم با تعجب به گچی که توی دستم بود خیره شدم. عجیب بود که در کنار اون نورهایی که از زمین بیرون زده بود احساس آرامش میکردم و دیگه از اون ترس و اضطراب خبری نبود. دوباره نگاهی به اشکال روی زمین انداختم که جرقه ای توی ذهنم زده شد.

سریع گوشیم و از جیبم بیرون آوردم و وارد گالریش شدم.

- کجایی پس؟.. نکنه پاکش کردم؟.. نه.. نه.. نه... هوووووف ایناهاش.

به عکسی که توی گوشیم بود نگاه کردم تقریبا شبیه اشکالی بود که روی زمین کشیده شده بود فقط کاملتر بود.

باشنیدن صدایی شبیه صدای پا سریع به عقب برگشتم.
توی اون تاریکی چیز زیادی دیده نمی شد و فقط میتونستم صدایی شبیه صدای پارو بشنوم.

نور گوشی رو به سمت صدا گرفتم. تنها چیزی که میتونستم ببینم فقط یک سایه بود سایه ای که با هر قدم بهم نزدیک تر میشد.

- کی اونجاست؟.. تو کی هستی؟

+سه...یل... خود.. تی؟

- تو.. تو کی هستی؟

صداش خیلی برام آشنا بود و به راحتی میتونستم بفهمم که صدای یکی پسر است ولی میترسیدم که دوباره با یکی مثل...
حتی یادآوریش باعث میشد بدنم مور مور بشه.

+سه...یل.. کجایی؟

- تو کی هستی؟

هرچی نزدیک تر میشد بیشتر شبیه آرشاوین میشد.
قدمهای کوتاهی برمیداشت و یکی از پاهاش و روی زمین میکشید.

-آرشاوین خودتی؟

آرشاوین: یعنی معلوم نیست؟

-از کجا معلوم خودت باشی.

باتعجب گفت: سهیل حالت خوبه؟

بهم رسید و روبه روم ایستاد.

آرشاوین: سهیل.. چرا اینجوری بهم نگاه میکنی؟

نگاهی به سر و وضعش انداختم.

روی صورتش چندتا خراش بود و روی پیشانیش رد خون بود لباسهش کثیف و خاکی شده بود و سرزانوش پاره شده بود و پاش خونی شده بود.

باتعجب گفتم: چه بلایی سرت اومده؟

رنگ نگاهش عوض شد و گفت: تو اینجا چیزی ندیدی؟

-چی؟

آرشاوین: ببین اینجا اصلا اتف..

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای زوزه ی گرگی بلند شد.

سریع خودش و بهم چسبوند و گفت: دارن میان.. باید زودتر بقیه رو پیدا کنیم و از اینجا بریم.

- کی داره میاد؟ گرگها رومیگی؟

آرشاوین: نه.. اونا گرگ نیستن.. من دیدمشون خیلی بدتر از..

هنوز حرفش تموم نشده بود که روی زمین افتاد و فریاد بلندی کشید.
چیزی شبیه گرگ پاش و چسبیده بود و داشت با خودش میکشیدش.

سنگ نسبتا بزرگی از روی زمین برداشتم و به سمتش پرت کردم با برخورد سنگ به بدنش پای آرشاوین و رها کرد و سرش و بلند کرد.
حیوونی شبیه گرگ با بدنی عاری از هرگونه مو و چشمانی مشکی که ازش چشمه هایی از خون جاری بود و دندونهای بلند و پوستی به سفیدی گچ.
قبل از اینکه بتونم حرکتی کنم بایک جهش خودش و روی من پرت کردم و گردنم و چسبید.

فریادی کشیدم و که با فرو رفتن دندونهای تیزش توی گلوم فریادم خفه شد.
به راحتی میتونستم گرمی خون رو روی گردنم حس کنم.

ولی هنوز جون توی تنم بود تا از خودم دفاع کنم
صدای فریادی شنیدم و کم کم گردنم آزاد شد و به یک باره لَش گرگ آتیش گرفت
سریع از روی خودم کنارش زدم و عقب خزیدم
یکدفعه آتش شعله ور شد و شعله های قرمزش اوج گرفتن کمی بعد از آتشی به اون
بزرگی فقط چند شعله ی کوچیک مونده بود که کم کم آونها هم خاموش شدن و فقط
کمی خاکستر به روی زمین جاموند.

دستی به گردنم کشیدم.

آرشاوین: دست بهش نزن.

نگاهی به آرشاوین که الان کنارم روی زمین نشسته بود انداختم.

-چطوری اون...گرگه رو کشتی؟

آرشاوین: نمیدونم..فقط بااون تخته سنگ زدم توی سرش.

با تعجب گفتم: با سنگ؟

سری تکون داد و دستمالی از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت گفت: باید جلوی، خون ریزی رو بگیریم.

دستمال روی گردنم گذاشتم و گفتم: حالا اثری هم داره؟

نیشخندی زد و گفت: زخم شمشیر که نخوردی..نترس زخمت عمیق نیست که اگر بود تو تا الان دویست بار به ملکوت اعلی پیوسته بودی.

-شاید.

آرشاوین: زود باش باید زودتر از این خراب شده بریم.

-نمیشه..اول باید..

حرفم و قطع کرد و گفت: ببین وقتی هوا روشن شد میایم تادنبال ارغوان بگردیم...الان باید زودتر بقیه رو پیدا کنیم و قبل از اینکه اتفاق بدی بیفته از اینجا بریم.

از روی زمین بلند شدم و گفتم: اتفاق بد؟..هههه تو هیچی نمیدونی هر چیزی قرار بود اتفاق بیفته تا الان افتاده.

آرشاوین: ببینم منظورت چیه؟..نکنه..

-آره درسته.

ناباور زمزمه کرد: نه این امکان نداره.

-آروم باش..ببین شاید هنوز هم بشه کاری کرد

انگار توی حال خودش بود اصلا نمیفهمید چی میگم.

دستی روی شونش گذاشتم و گفتم: ببین ما باید..

هنوز حرفم تموم نشده بود که یقه ام و چسبید و فریادی کشید: همش تقصیر

توعه..اگه تو نگفته بودی که بیایم اینجا هیچکدوم از این اتفاقات نمی

افتاد..هیچکدوم.

-باشه تو درست میگی..تو فقط آروم باش.

آرشاوین: چطور آروم باشم لعنتی؟...هیچ میفهمی چی شده؟

-من مطمئن نیستم که بقیه مرده باشن ببین چی میگم شاید بشه یک کاری

کرد..شاید هنوز دیر نشده باشه.

آرشاوین: چی؟ ولی من فکر کردم که تو گفتی بقیه...مردن.

-نمیدونم..مطمئن نیستم ولی شاید هنوز هم زنده باشن.

یقه ام و رها کرد و گفت: باید چیکار کنیم؟

به علائمی که روی زمین حک شده بود اشاره کردم.

-بنظرم این یک دروازه است و به احتمال زیاد به جایی باز میشه که آسمان به اونجا رفته.

با تعجب گفت: تو مطمئنی؟

-آره فقط باید تکمیلش کنیم.

آرشاوین: ولی چطوری؟

عکسی که توی گوشیم بود و بهش نشون دادم و گفتم: بنظرم این نقشه ی کامله.

آرشاویر: باشه.. فقط دعا کن درست گفته باشی و گرنه خودم همینجا میکشمت.

سری تکون دادم

-باشه... ببینم شما خانوادگی به کشت و کشتار علاقه دارین؟

چش غره ای بهم رفت که گفتم: جدی نگیر فقط میخواستم حال و هوای عوض بشه.

آرشاویر: خب چجوری باید این به اصطلاح دروازه رو بکشیم؟

گچی که پیدا کرده بودم و بهش نشون دادم و گفتم: بنظرم با این.

گچ و دو تیکه کردم و تیکه ای رو به سمت آرشاوین گرفتم.

آرشاوین: هوووووف بنظرم فایده نداره.

چیزی نگفتم و مشغول کشیدن نقشه روی زمین شدم

بعد از گذشت ده دقیقه آرشاوین صاف ایستاد و دستی به کمرش کشید و گفت: هوووووف بلاخره تموم شد.

-از منم الان تموم میشه.

آخرین علامت و که یک دایره بایک چشم در داخلش بود و کشیدم تا خواستم از روی زمین بلند بشم نور شدیدی از زمین بیرون زد و زمین شروع کرد به لرزیدن.

سریع از روی زمین بلند شدم و شروع کردم به دویدن. کمی که دورتر شدم ایستادم و نفس نفس زنان به شکافی که در زمین وجود اومده بود خیره شدم.

آرشاوین خودش و بهم رسوند و گفت: دروازه همینه؟
-فکر کنم.

آرشاوین: پس منتظر چی هستی بیابریم دیگه.

-ولی ما نمیدونیم که این چیه و به کجا باز میشه؟

آرشاوین: مگه چاره ای هم داریم؟

-نه... نداریم.

آرشاوین: پس بزن بریم.

-باشه..بریم.

قدم اول و که برداشتیم صدای زوزه ی گرگ و صدایی شبیه خزیدن از پشت سرمون بلند شد.

بدون اینکه به عقب برگردم فریاد زد:بدوووووو

هر دو شروع کردیم به دویدن

شاید فاصله مون با دروازه چهار یا پنج متر بود ولی نمیدونم چرا این پنج متر برام به اندازه ی صد متر بود و هر چه که میدویدم بهش نمیرسیدم.
با رسیدنم به بالای دروازه صدای فریاد آرشاوین بلند شد مکتی کردم و به عقب برگشتم.

آرشاوین با شکم روی زمین افتاده بود و سایه ای سیاه روی آرشاوین افتاده بود در حال در برگرفتنش بود
و پشت سرش تعدادی گرگ در حال نزدیک شدن بودن.

چند قدم به سمتش برداشتم که فریاد زد:نههههههه..برو..برو تمومش کن.

مستأصل نگاهی بهش انداختم که سیاهی تمام بدنش و در بر گرفت و فریاد بلندی از روی درد کشید.

عقب گرد کردم و سریع به داخل دروازه پریدم.

آسمان(راوی)

-من مقصر نیستم..من که با اختیار خودم به جبروت نیومدم که حالا مسؤل مشکلات پیش اوده باشم.

ملک مره فریاد زد:ولی در هر حال تمام این بی نظمی ها تقصیر توست..
مکشی کردو پوزخندی زد:تو باید تقاص پس بدی..باید از جونت بگذری البته نه بلاجبار بلکه با خواست خودت...باید باخواست خودت جونت و فدا کنی.

-من هیچوقت همچین کاری نمیکنم.

ملک مره نیم نگاهی به طیکل انداخت و گفت:حتی برای نجات عزیزانت؟

-چی؟..ولی..ولی شما به من قول داده بودین در صورت برگشتن من آسیبی به بقیه نرسونین و همه چیز و به حالت عادیش برگردونین.

ملک مره:من گفتم وقتی که این بی نظمی ها به اتمام رسید همه چیز به حالت عادیش برمیگرده ، نه الان.

با بهت به ملک که در کنار طیکل و جمعی از عفریتها و جن ها در کنار دره ی بزرگی ایستاده بودن خیره شدم.

-ولی..ولی من همچین کاری نمیکنم.

ملک مره:حتی برای نجات کسی که دوستش داری؟

-چی؟

ملک عصاش رو سه مرتبه به زمین کوبید و به دره اشاره کرد و گفت:نگاه کن..بین حالا هم میتونی مقاومت کنی؟

با شک قدمی به سمت دره برداشتم و به داخلش خیره شدم.
 با بهت گفتم: این تصویر اصلا واقعی نیست.. آره.. سهیل اصلا خبر نداره که من...
 چشمهام و آروم روی هم گذاشتم
 نه غیر ممکن نیست.. من نمیتونم با اطمینان بگم این تصویر متعلق به سهیل نیست.
 چشمهام و باز کردم و با هاله ای از اشک به سهیل که داخل قبری گیر افتاده بود و در
 حال فرو رفتن بود خیره شدم
 چشمه‌هاش و بسته بود و خودش و با تخته سنگی نگه داشته بود
 انگار دیگه امیدی برای رهایی و زندگی نداشت.
 باعث و بانی تمام این اتفاقات منم... از همون اول نباید می‌ذاشتم کسی پاش به این
 ماجرا باز بشه.. الانم تنها کسی که شایسته ی مرگه منم نه اشکان و سهیل و هرکس
 دیگه ای.

سرم و بلند کردم و به طیکل خیره شدم.

واقعا طیکل کی اینقدر تغییر کرد.. کی قلبش از سنگ شد.. طیکلی که من میشناختم
 اینجوری نبود.. اینقدر سنگ دل نبود... شاید هم بود و من خبر نداشتم... شاید هم فقط
 بخاطر علاقه ای که بهم داشت این خوی حیوانیش پنهان میکرد.. ولی الان... مطمئنا"
 دیگه هیچ حسی نسبت به من نداره.

نگاهم و سر دادم سمت ملک و گفتم: تورو خدا نذارین بمیره.. مسبب تمام این
 مشکلات منم از تون خواهش میکنم نجاتش بدین.

ملک مره: باشه کمکش میکنم.. در عوض از تو یک چیز میخوام.

نگاهی به طیکل انداختم کوتاه نگاهم کرد و چشمه‌هاش و بست.

-هرچی باشه قبول میکنم..فقط خواهش میکنم کمکش کنین.

ملک مره:هرچی؟..خب من..

مکشی کرد و خبیث نگاهم کرد و گفت؛جونت و میخوام.

چشمهام و بستم و قطره اشکی از چشمم چکید

خودم هم میدونستم برگشتی در کار نیست میدونستم که بلاخره باید بپذیرم و از جونم بگذرم.

چشمهام و باز کردم و زمزمه کردم:باشه قبول..

باصدای بلند تری ادامه دادم؛حالا نجاتش بدین.

ملک لبخندی زد و سری از روی رضایت تکون داد و گفت:فقط خودت باید کمکش

کنی..کمکی ازت دست من برنمیاد..درواقع امور مربوط به جنیان خارج از این جهان به من ارتباطی نداره.

-ولی..ولی شما گفتین کمکش میکنین.

ملک مره:درسته حالا هم اجازه میدم که خودت کمکش کنی..باهاش حرف بزن صدات و میشنوه..

نیشخندی زد و ادامه داد:این تنها کمکی که میتونم بهت بکنم.

دستم و مشت کردم و برای لحظه ای چشمهام و بستم.

حالا باید چیکار کنم؟چطور میتونم نجاتش بدم در حالی که هیچ دسترسی بهش

ندارم...خدایا کمکم کن...کمکش کن..نذار توی اون قبرستون بمیره..تنه‌اش نذار.

چشمهام و باز کردم و به سمت تصویر برگشتم و آروم زمزمه کردم: سهیل..سهیل..بلند شو..تومیتونی..بلند شو..تو موفق میشی.

تکونی خورد و چشمه‌هاش و باز کرد نگران منتظر بودم تاببینم چه اتفاقی می افته ولی درست زمانی که سهیل سرش و بلند کرد صدای ضربه ای بلند شد و تصویر ناپدید شد.

به سمت ملک برگشتم.

-چی شد؟...چرا رفت؟

ملک نیم نگاهی به طیکل که با اخم ایستاده بود و به دره ی مقابله خیره بود انداخت و گفت: تو تمام کمکی که از دستت بر می اومد و انجام دادی بقیش دیگه به تو مربوط نیست.

باصدای نسبتا بلندی گفتم: ولی..ولی شما گفتین کمکش میکنین..پس چرا هیچ اتفاقی نیفتاد..این تمام کاری بود که دستت شما بر می اومد...اصلا...اصلا حالا که شما پای حرفتون نیستین منم هیچ تعهدی نسبت به اون قول لعنتی ندارم.

ملک پوزخندی زد و گفت:نمیشه تو قول دادی باید به قولت پای بند باشی.

-آره من قول دادم..قول دادم از جونم بگذرم ولی به شرطی که سهیل و نجات بدین.

ملک مره:من گفتم کمکش میکنم ضمانتی ندادم که جونش و نجات بدم.

مستأصل به طیکل خیره شدم ولی توجهی نکرد و از میان جمعیت خارج شد. دوباره به ملک مره خیره شدم و گفتم:ازتون خواهش میکنم..تورو خدا نجاتش بدین..اگه نجاتش بدین قول میدم با رضایت از جونم بگذرم.

ملک مره: همیشه.. گفتم که امور مربوط به جنیان خارج از جبروت به من ارتباطی ندارد.

با دو زانو روی زمین افتادم و دستهام و روی پاهام گذاشتم. حال اصلا خوب نبود دوست داشتم همون لحظه خودم و بکشم و بقیه رو از شر وجود خودم راحت کنم.. خودم و بکشم تادیگه کسی بخاطر من توی درس نیفته تادیگه کسی بخاطر من سختی نکشه تادیگه کسی بخاطر من... جونش و از دست نده.

قطره ی اشکی از چشمم چکید و از گونه و چونه ام سر خورد و روی زمین چکید.

دستم و روی زمین گذاشتم و از روی زمین بلند شدم و فریاد زدم: من به هیچ عنوان تسلیم شما نمیشم و جونم تسلیم شما نمیکنم.. من هیچ وقت جونم فدای کسانی که ذره ای شرف و عزت ندارن و به قولشون عمل نمیکنن نمیکنم.

ملک مره در حالی که از عصبانیت قرمز شده بود و دودی از دماغش خارج میشد فریاد وحشتناکی کشید و بایک حرکت خودش و به من رسوند و دستش رو دور گردنم حلقه کرد و از زمین بلندم کرد و با صدای دورگه ای گفت: همین الان کار و تموم میکنی تا الان هم عده ی زیادی بخاطر تو جونشون و از دست داده اند.. کسانی که هیچ گناهی نداشتند و هیچ تقصیری در این قضایا نداشتند.

گلوب از شدت حرارتی که ملک داشت در حال سوزش بود و باعث شده بود نفسهام کوتاه بشه.

-فقط مردم شما بی گناه هستن؟

مکئی کردم و ادامه دادم: سهیل و اشکان بی گناه نبودن؟ تقصیر اونا چی بود؟....

با گریه ادامه دادم: منکه هرچی گفته بودین رو انجام دادم.. منکه هیچ کار اشتباهی انجام ندادم... پس چرا به قولتون عمل نکردین و جون اشکان و گرفتین؟ پس چرا به قولتون عمل نکردین و سهیل و توی اون قبرستون لعنتی رها کردین تا بمیره...
فریاد زدم: چرااااااااا؟؟؟؟

گلوب و رها کرد و روی زمین پرتم کرد و با صدای آرومی زمزمه کرد: بهتره قبل از اینکه اتفاق بدی برای خانوادت بیفته این ماجرا رو تموم کنی.

-نه... به هیچ وجه این کار و نمی‌کردم.. من چطور میتونم دوباره بهتون اعتماد کنم.. چه تضمینی وجود داره بعد از اینکه من... مُردم.. خانواده ام و راحت بذارین.

ملک مره: چی میخوای؟.. میخوای باگفتن این مسائل به چی برسی؟

-اشکان و سهیل و برگردون.

ملک مره: منکه گفتم فقط امور مربوط به...

حرفش و قطع کردم و گفتم: درسته.. ولی سهیل و اشکان که دیگه.. مکث کردم و با بغض ادامه دادم: توی ناسوت نیستن.. اونا.. مُردن.

ملک مره نگاهش بهم انداخت و بعد از سکوت نسبتاً طولانی گفت: باشه برشون میگردونم ولی بعدش باید از زندگیت بگذری.

-نه.. من یک شرط دیگه ام دارم.

ملک مره: هیچ حرف دیگه ای قبول نیست.

-چیز زیادی نمیخوام..فقط اینکه...بعد از این ماجرا خانواده ام و تنها بذارین و کاری باهاشون نداشته باشین.

ملک مره؛قبول...از اول هم گفته بودم که کاری باهاشون ندارم.

-من ضمانت میخوام.

ملک مره؛ضمانتی در کار نیست... تو مجبوری که به همین گفته بسنده کنی.

از روی زمین بلند شدم و به ملک خیره شدم.

-امیدوارم ایندفعه به قولی که داده اید وفا کنید.

ملک مره؛باید به درون دره پیری و با رضایت از جونت بگذری تا بعد من دوستانت رو به ناسوت برگردونم.

-نه..من نمیتونم بهتون اعتماد کنم..اول سهیل و اشکان و به ناسوت برگردونین تا من...از جونم بگذرم.

ملک پوزخندی زد و گفت:خیلی بیچاره ای..خیلی.

تمام خشمم و توی نگاهم ریختم و بهش خیره شدم و از بین دندونهام غریدم:باز جای شکرش باقیه که مثل شماها پست و حقیر نیستم.

پوزخندش محو شد و جاش و به اخم عمیقی داد.

نمیدونم چطور جرأت کردم با ملک اینجوری حرف بزنم مطمئنا اگر هنوز فکر میکردم که یک عفریت دورگه ی ناقص هستم جرأت همکلام شدن باملك و به خودم نمیدادم



چه برسه به اینکه همچین حرفی بهش بزنم...نمیدونم شاید با دونستن این حقیقت که با مرگ فاصله ی چندانی ندارم همچین جسارتی پیدا کردم.

ملک نعره ی بلندی کشید و از دهانش شعله هایی از آتش خارج شد و در هوا پخش وناپدید شد.

چند قدم به عقب برداشتم و با ترس به ملک خیره شدم.

کمی بعد که ملک آروم تر شد به جای اولش برگشت و چیزی به قسوره گفت که متوجه نشدم.

قسوره فریادی کشید و شروع کرد به بر زبان آوردن جملاتی که هیچکدومشون برام قابل مفهوم نبود.

باد ملایمی شروع به وزیدن کرد و کمی بعد طوفان شدیدی به پا شد.

-چه اتفاقی افتاده؟ این طوفان از چیه؟

شدت طوفان کم تر شد ولی از بین نرفت.

از توی طوفان صدای آشنایی به گوشم خورد

صدایی آشنا که اسمم و صدا میزد

قدمی به جلو برداشتم و زمزمه کردم: اشکان.

در کسری از ثاتیه طوفان ناپدید شد و پیکره ی اشکان در مقابلم ظاهر شد.

شوکه و با چشمهای اشکی بهش خیره شدم

اصلا فکر نمیکردم که بتونم جسد اشکان و ببینم چه برسه به اینکه اشکان و زنده

ببینم.

با بهت بهم خیره شده بود چشم ازم برنمیداشت.
خودش و بهم رسوند و باترس گفت: ارغوان تو حالت خوبه؟.. سالمی؟
تو اوج گریه خندیدم و گفتم: اشکان خیلی دوستت دارم.. خیلی.. خیلی بیشتر از اونی
که تصورش و بکنی.

اشکان: ارغوان تو حالت خوبه میفهمی چی میگی؟

سری تکون دادم و زمزمه کردم: مواظب خودت باش و به جای من از عمومجید و پری
جون و ارسالن تشکر کن.

باترس گفت: چی؟.. ارغوان تو حالت خوب نیست.. میدونم حتما توهم ترسیدی.. توهم
دیدیش درسته؟

فاصله ای که بینمون بود و پر کرد و مقابلم ایستاد.

اشکان: اون بهم گفت اگه نقشه رو بهشون ندم تورو میکشه...
بااسترس نگاهی به اطرافش انداخت گفت: ارغوان اینجا کجاست؟ اصلا تو اینجا چیکار
میکنی؟

نمیدونم چه موجودی این ترس و توی تنش انداخته بود ولی هرچی که بود اشکان و
بدجور ترسونده بود به حدی که خودش هم متوجه ی بی ارتباطی جملاتش به هم
نمیشد

تمام این مدت ملک در حال گوش کردن حرفهای مابود و عکس العملی نشون نمیداد
نمیدونستم میخواد چیکار کنه ولی این سکوت بدجور منو میترسوند.. میترسیدم
بلایی که سر اشکان بیاره.. اصلا اشکان اینجا چیکار میکنه؟ مگه قرار نبود ملک اشکان
و به ناسوت برگردونه؟ اصلا سهیل کجاست؟

اشکان: ارغوان اصلا گوش میدی چی میگم؟ بیا.. بیا از اینجا بریم قب..

هنوز حرف اشکان تموم نشده بود که باد ملایمی وزید و اشکان و مانند خاکستری در هوا پخش و ناپدید کرد شوکه به جای خالیش خیره شدم حتی فرصت نکردم ازش خداحافظی کنم. زمزمه کردم: اشکان.

ملک: نگران نباش... برگشت به ناسوت، درست همانطور که قول داده بودم.

چشمهام و آروم روی هم گذاشتم و نفس آسوده ای کشیدم.

-ممنون... فقط سهیل.. سهیل رو هم برگردوندین؟

ملک: نه.

-چی؟

ایندفعه قسوره جواب داد: نتونستم روحش و پیدا کنم... پوزخندی زد و ادامه داد: مثل اینکه از همتون زرنگ تره.. عوضی جون سالم به در برده.

سکوت کردم و جوابی ندادم. حالا چی؟ حالا که... الان دیگه بهونه ای ندارم... درواقع هیچ چاره ای ندارم هیچ راه فراری وجود نداره. فقط امیدوارم بعد از من همه چیز تموم بشه.. امیدوارم ملک یه قولش عمل کنه و دست از سر خانواده ام برداره.. لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

خانواده..چه واژه ی شیرین و دلچسبی.

ملک:همه چیز تموم شد، درسته؟

تموم شد..واقعا همه چیز تموم شد؟...

قسوره:بیا جلو.

نگاهی به قسوره که باتنفر به من خیره شده بود انداختم.

قسوره:میگم بیا جلو..متوجه نمیشی؟

با قدمهای سست قدمی به جلو برداشتم.فاصله ی زیادی با پرتگاه نداشتم و خیلی

زودتر از چیزی که فکرش و میکرد به لبه ی پرتگاه رسیدم.

نگاهی به دره ی پیش روم انداختم...دره ای عمیق که انتهایش مشخص نبود.

سرم و بلند کردم و به ملک خیره شدم و گفتم:اون پایین چی در انتظارمه؟

ملک پوزخندی زد و گفت:مرگ.

-آخرش چی میشه؟

ملک:همه چی تموم میشه..همه به زندگی سابقشون برمیگردن..

-حتی خانواده ام؟

ملک:حتی خانواده ات.

مکثی کرد و ادامه داد:زودتر تمومش کن.

-تو اینجا چیکار میکنی؟...نکنه..نکنه توهم..مُردی؟

دستهام و توی دستهایش گرفت و گفت:نه من نمرده ام..زنده ام...

-اگه راست میگی پس اینجا چیکار میکنی؟

سهیل:برای نجات تو اومدم.

باتعجب گفتم:چی؟نجات من؟

سهیل:آره...ب...

هنوز حرف سهیل تموم نشده بود که با خشونت به عقب پرت شد و روی زمین افتاد.

روبه قسوره غریدم:چیکار میکنی؟

قسوره:نکنه قولی رو که دادی فراموش کردی؟

چشمهام و بستم و جواب دادم:نه..فراموش نکردم.

سهیل با ناباوری زمزمه کرد:آسمان.

-سهیل...منو ببخش.

خواست از روی زمین ببند بشه که توسط دوعفریت مهارشد.

به سر جای قبیلیم برگشتم و لبه ی پرتگاه ایستادم ولی همچنان صدای سهیل و که

داد و هوار میکرد و به راحتی میشنیدم.

سهیل: آسمااان.. بیا عقب.. این کار و نکن... لعنتی بیا عقب... آسمان... با توأم آسمان...

آسمان... چقدر دلم برای این اسم تنگ شده.. چقدر دلم تنگ شده برای خونمون.. برای مامان، بابا... حتی پسرا با تمام آزار و اذیتهاشون...

به داخل دره خیره شده بودم و تمام اتفاقات تلخ و شیرینی که توی این مدت برام اتفاق افتاده بود و مرور میکردم که با شنیدن اسمی سرم و بلند کردم.

طیکل: مازر.. صبر کن.

نگاه سردی بهش انداختم و جواب دادم: چی شده؟.. دوباره میخوای اذیتم کنی؟... پوزخندی زدم و ادامه دادم: یکم دیگه صبر کن.. راحت میشی.

طیکل: مازر..

ملک: طیکل چیکار میکنی؟.. بیا عقب..

طیکل: ملک.. خودت هم میدونی تنها کسی که لایق مجازاته منم... این من بودم که مازر و به جبروت آوردم پس من باید بمیرم.

ناباور به طیکل خیره شدم.

طیکل: امیدوارم طبق قولی که دادی... زندگی مازر و بهش برگردونی.

ملک: طیکل بیا عقب... اون دختر قبول کرده که این کار و بکنه.. تو بیا عقب.

به سمت من برگشت و بی توجه به ملک گفت: مازر... منو ببخش.

قبل از اینکه فرصت عکس العملی پیدا کنم به داخل دره پرید.

-طیکل.

زانو هام خم شد و با زانو روی زمین افتادم.
 اصلا فکر نمی‌کردم طیکل همچین از خودگذشتگی بکنه..اون هم به خاطر..من.
 با صدای فریاد سهیل سرم و بلند کردم که ناگهان نور شدیدی توی چشمم خورد
 سریع چشمم وبستم..کم کم صداهای اطرافم گنگ و نامفهوم شد
 احساس بی وزنی میکردم و بدنم به شدت کِرخت شده بود.

ناگهان پام روی چیز سفتی قرار گرفت و نسیم خنکی به صورتم برخورد کرد.

آروم چشمهام و باز کردم و باتعجب به اطراف خیره شدم

اینجا دیگه کجاست؟ مگه من توی جبروت نبودم؟ پس اینجا..

نمیدونم چرا اینجا اینقدر برام آشناست..ولی چرا چیزی..
 با شک قدمی به جلو برداشتم ودستی به دیوار پیش روم کشیدم.
 اینکه..

هین بلندی کشیدم و باترس چندقدم به عقب برداشتم.

من اینجا چیکار میکنم؟

سریع از اتاق بیرون اومدم و وارد حال شدم.

نگاهی به اطرافم انداختم و باصدای بلندی گفتم:من اینجا چه غلطی میکنم؟

+چته دیوونه؟ چرا توی خونه جیغ و داد میکنی؟

با شک به عقب برگشتم و بادیدن ستاره جیغ بلندی کشیدم و سریع در و باز کردم و
 از خونه زدم بیرون که همزمان در واحد روبه رویی باز شد و سهیل سراسیمه و
 متعجب از خونه بیرون پرید.

هر دو با تعجب به هم خیره شده بودیم و چشم از هم برنمیداشتیم.

صدایی از خونه ی سهیل اومد و سروش با رکابی سفید و شلوارک مشکی سراسیمه از خونه بیرون پرید و روبه سهیل گفت: دیوونه چرا اومدی بیرون؟ بیابریم تو خونه.

ستاره هم باشنیدن صدای سروش سریع از خونه بیرون اومد و کنارم ایستاد و روبه سروش و سهیل گفت: به به بین کی اینجاست؟ برادران...

سروش حرف ستاره رو قطع کرد و روبه سهیل گفت: سهیل بیابریم خونه وقت خانم هاروهم نگیر.

ستاره جلو تر رفت و دست به کمر جلوی سروش ایستاد و گفت: کجا؟ صبر کنین اول تکلیف اون گازی که توی خونه انداختین و مشخص کنین بد برین.

سروش: گاز؟.. باور کنین کار مانبود.. ما اصلا اهل گاز گرفتن نیستیم.

ستاره: خودت و به اون راه نزن... منظورم اون گاز اشک آوریه که یک ساعت قبل انداختی توی خونه.

باتعجب به ستاره و سروش خیره شده بودم و نمیدونستم این دو تا در مورد چه چیزی بحث میکنن.

-بچه ها هیچ معلوم هست چی میگین؟..

رو به ستاره ادامه دادم: ستاره چرا باشوهرت دعوا میکنی؟ شماها که باهم مشکلی نداشتین.

باتموم شدن حرفم سروش به سلفه افتاد و سهیل با مشت افتاد به جوش.

ستاره هم با تعجب بهم نزدیک شد نیشگونی از بازوم گرفت و گفت: آسمان دیوونه شدی؟ این چه زری بود که زدی.

-مگه چی گفتم؟..مگه سروش شوهر تونیست؟

ستاره: من غلط بکنم زن اون نره غول بشم.. آسمان توچت شده؟ تا نیم ساعت قبل که حالت خوب بود.. توی اون اتاق وامونده ات چه اتفاقی افتاده که اینقدر خول شدی؟

-ولی من مطمئنم تو و سروش زن و شوهرین.. یادت نیست حامله بودی بهم گفتمی میخوای تا وقتی که شکمت بزرگ نشده به سروش چیزی نگی تا سورپرایزش کنی؟

ستاره با ناله گفت: وایااا همون یه ذره مخی که داشتی هم پرید... بابا زن کی؟ بچه ی کی؟

چرخیدم به سمت سهیل که آروم مشغول حرف زدن با سروش بود و گفتم: سهیل تو چرا چیزی نمیگی؟ چرا ساکتی؟ بگو سروش و ستاره باهم زن و شوهرن.

باتموم شدن حرفم سروش دوباره به سلفه اقتاد.

سهیل: ای بابا

آروم چند ضربه به پشت سروش زد و گفت: خب چی بگم وقتی باهم ازدواج نکردن دروغ بگم باهم زن و شوهرن؟ حالا اگه شما بخواین دوستتون وبه ریش بردار من ببندین دیگه بحثش جداست.

ستاره با چشمای گرد گفت: چی؟ ببخشید ها مثل اینکه خیلی خودتون و دست بالا میگیرین؟ فکر کردین کی هستین؟

سروش صداش و صاف کرد و جواب داد: پس بگو علت اون دعوای دو سه شب پیش و دعوای جای آسانسور و اون غذا چی بود؟..میخواستین جلب توجه کنین تا خودتون و به ما بچسبونین.

کارد میزدی خون ستاره در نمیومد.

به شدت قرمز شده بود و باحرص پوست لبش و میجوید فقط کم مونده بود از گوشه‌هایش دود بیرون بزنه.

ستاره به سمتم اومد و دستم و کشید و آرام فقط جوری که من بشنوم گفتم: بیابیم خونه تا بیشتر از این آبرو ریزی نکردی..یک حسابی من از تو برسم آسمان..

باهم به سمت خونه رفتیم و وارد خونه شدیم.

فقط قبل از اینکه در و ببندم سهیل آرام گفتم: ارغوان

باشک به سمتش برگشتم که چشمکی زد و گفتم: فردا میبینمت

-یعنی همه چیز تموم شد؟

سهیل: فکر کنم.

-یعنی الان میتونم بدون ترس و استرس زندگی کنم؟..درست مثل پنج سال قبل؟

سهیل باخنده گفتم: پنج سال قبل کجا بود؟ مگه یادت رفته که برگشتی به هجده سالگی؟

لبخندی زدم و جواب دادم: آره راست میگی..میدونی باورش خیلی برام سخته.

سهیل: آره میدونم.

دست از نگاه کردن به باغچه ی خشک پیش روم برداشتم به سمت سهیل برگشتم و ادامه دادم: ولی چرا بقیه هیچی یادشون نمیاد؟ چرا یادشون نمیاد تمام این لحظات و قبلا زندگی کردن؟

سهیل: نمیدونم... شاید برای اینکه من و تو باهم توی جبروت بودیم و باهم به این دنیا برگشتیم.

-آره شاید.

سهیل؛ حال برادرات چطوره؟

باخنده جواب دادم: حالشون خوبه... حالا چرا به یاد اونها افتادی؟

سهیل: چون نگرانشون بودم.

-چرا؟

سهیل: مهم نیست... همینکه الان حالشون خوبه کافیه.

-باشه.

سکوت کوتاهی بینمون برقرار شد که گفتم: میدونی دیشب چه شبی بود؟

سهیل: نکنه سالگرد ازدواج سروش و ستاره بوده؟

قهقهه ی بلندی زدم و گفتم: وای دیشب قیافه ی سروش و ستاره دیدنی بود.. طفلیا هول کرده بودن.

سهیل هم خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد: آره والا... سروش طفلی که از بس سلفه کرده بود کم مونده بود نفسش قطع بشه.

-اشکال نداره کم کم فراموشش میکنم.

سهیل: آره... نگفتی دیشب چه شبی بود؟

نفسم و آرام به بیرون فوت کردم و جواب دادم: دیشب همون شبی بود که من اون اتاقک توی دیوار و باز کردم و... اون نفرین لعنتی شروع شد.

سهیل: واقعا؟... دیشب چیکار کردی؟ دوباره بازش که نکردی؟

-نه بابا مگه خر مغزم و گاز گرفته که همچین کاری بکنم؟.. دیشب حتی از ترس روی کاناپه خوابیدم تا توی اون اتاق نرم.

سهیل: بلاخره چی؟ بلاخره که باید بری توی اون اتاق... سخت نگیر تا وقتی که به اون اتاقک توی دیوار کاری نداشته باشی خطری نداره... فقط مواظب باش وسوسه نشی بری بازش کنی.

-نه نترس وسوسه نمیشم..

از روی نیمکتی که روش نشسته بودم بلند شدم و کیفم و روی دوشم انداختم و ادامه دادم: یعنی اصلا تهران نیمونم که همچین اتفاقی بیفته.

سهیل متعجب بلند شد و گفت: یعنی چی؟

-یعنی اینکه میخوام از تهران برم... دیگه نمیتونم از خانواده ام دور باشم.. به اندازه ی پنج سال دلتنگشونم... میدونی اوایل فکر میکردم دوری از خانواده ام برام خوبه.. باعث میشه مستقل بشم ولی الان میفهمم که همچین چیزی نیست.. حاضرم هرروز با پسرا

بحث کنم دعوا کنم ولی باز هم کنارشون باشم..دیگه نمیتونم ازشون دور باشم..به حمایتشون احتیاج دارم.

سهیل:ستاره چی؟اونکه تنها نمیتونه توی اون خونه زندگی کنه.

-امروز صبح بهش گفتم باینکه خیلی ناراحت شد ولی گفت به باباش میگه تایک کاری براش بکنه..اگرهم خونه ای براش پیدا نشد اونم برمیگرده شهرشون.

سهیل: دانشگاهت چی؟

-مشکلی نیست..انتقالی میگیرم البته میدونم کار سختیه ولی خب غیر ممکن نیست..اگرهم نشد که سال دیگه دوباره کنکور میدم...اگر اینم نشد شوهر میکنم..باخنده ادامه دادم:تازه خیلی هم خوبه.

سهیل سکوت کرد و چیزی نگفت.

-خب دیگه باید برم ده دقیقه ی دیگه کلاسم شروع میشه... خداحافظ.

سهیل بازهم سکوت کرد و چیزی نگفت.

با دور شدنم از سهیل قلبم دیوانه وار شروع به کوبیدن کردن کرد انگار اون هم میخواست اینجوری مخالفتش و اعلام کنه.
هر لحظه منتظر بودم سهیل صدام بزنه ولی باهر قدمی که دور تر میشدم ناامیدتر میشدم..

اینقدر توی فکر بودم که نفهمیدم چطور این مسیر و طی کردم فقط زمانی که خودم و جلوی در دانشکده دیدم فهمیدم تمام مسیر و پیاده به امید اینکه...اصلا بیخیال...مهم نیست.

واقعا مهم نیست؟

معلومه که مهمه ولی مجبورم خودم و با این جملات آروم کنم.

هنوز وارد دانشگاه نشده بودم و مستأصل جلوی دانشگاه ایستاده بودم..هنوز امید داشتم که شاید سهیل بیاد..

چشمهام و آروم روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و قدم اول و برداشتم و وارد دانشگاه شدم که با شنیدن صدایی آشنا به عقب برگشتم.

یک سال بعد

-وای مامان اومد اومد.

مامان:باشه بابا.

-آرشام....کجایی؟

آرشام باخنده از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:چی شد؟اومد؟

-آره زود باش اومد الان توی پارکینگه.

آرشام:بچه ها بیاین بیرون آقا دارن تشریف فرما میشن.

چشم غره ای به آرشام رفتم و کنار مامان و بابا روبه روی در ایستادم.

آرشاهم روبه روی اسپیکر ایستاده بود آرشاوین هم بادکنک به دست کنار مایستاده

بود آرشام هم منتظر بود تا باورود سهیل برق و روشن کنه

خلاصه هرکدوم مشغول بودن.

با صدای آروم آرشاویر و صدا زدم که با فششده های روشن از آشپزخونه خارج شد و نفری یک فششده به همه داد.

با چرخش کلید توی قفل نفسم توی سینه ام حبس شد..نمیدونستم عکس العمل سهیل چیه..آخه این اولین جشنیه که براش میگیرم وازاین بابت استرس داشتم باگذشت یک سال هنوز هم نتونستم سهیل و بشناسم واقعا رفتارهاش غیر قابل پیش بینی.

همینکه در باز شد آرشاوین بادکنک و کنار گوشش ترکوند که

باعث شد سهیل فریادی بکشه و قدمی به عقب برداره.
بلافاصله آرشام برق و روشن کرد و آرشا هم ضبط و روشن کرد و صدای آهنگ بلند شد.

سهیل شوکه نگاهی به همه انداخت و نگاهش روی من ثابت موند.

لبخندی زد و سری تکون داد.

نفسی از روی آسودگی کشیدم و جلو رفتم و باهاش دست دادم که در آغوشم کشید.

بازور خودم و از بغلش بیروش کشیدم و چشم غره ای بهش رفتم و با چشم به بقیه اشاره کردم.

سلفه ی مصلحتی کرد و در و بست و مشغول احوال پرسى بابقیه شد.

بعد از احوال پرسى با بقیه رو به سهیل گفتم: برو لباست و عوض کن..برات روی تخت لباس گذاشتم.

سهیل: باشه.. فقط بیا کارت دارم.

آرشاوین سریع بینمون پرید و گفت: احتیاجی به لباس عوض کردن نیست.. لباسهای سهیل خیلی هم خوبه، تازه ماکه غریبه نیستیم.

قبل از اینکه سهیل فرصت کنه چیزی بگه دستش و گرفت و کنار بابا روی مبل نشوندش خودش هم کنارش نشست و دستش و دور گردنش انداخت.

چشم غره ای بهش رفتم که لبخند خبیثی زد و ابرویی بالا انداخت.

اینا اصلا آدم نمیشن اگه یک روز من و اذیت نکنن انگار روزشون شب نمیشه... خب چی میشد... آه.

روی مبل کنار مامان نشستم و مشغول حرف زدن شدیم.

آرشا: اینجا چخبره؟ مثلا تولده... آه آه تولد به این بی زمزگی تا حالا نرفته بودم.. پاشین.. پاشین یک تکونی به خودتون بدین.

آرشاویر آهنگ و عوض کردو به سمتم اومد و گفت: افتخار میدین بانو.

قری به گردنم دادم وبا ناز گفتم: من جز آقامون به کسی افتخار نمیدم.

دستم و به شدت کشید و گفت: پاشو... پاشو... چه خودش و لوس میکنه.

از روی مبل بلند شدم

-حالا که اینقدر اصرار میکنی باشه.

وسط ایستادم و مشغول رقص شدم آرشاویر هم شلنگ تخته کنان همراهیم میکرد اول که فقط من و آرشاویر وسط بودیم ولی کم کم بقیه هم بلند شدن و دورم حلقه زدن و مشغول رقص شدن.

البته منظورم از بقیه همون آرشا و آرشام و آشاوینه، خب به غیر از خانواده ام کس دیگه ای رو دعوت نکردم سروش و ستاره هم که تهران بودن نتونستن بیان. بعد از اون همه سختی دیگه نمیتونستم از خانواده ام دور باشم برای همین بعد از عروسیمون تصمیم گرفتیم بیایم شیراز و پیش خانواده ام زندگی کنیم و سهیل هم یک شرکت کوچیک توی شیراز افتتاح کرد تا روی پای خودش بایسته و مستقل بشه.

سروش و ستاره هم همچنان باهم بحث و جدل دارن و فعلا تصمیم به ازدواج ندارن ولی از حرکات و رفتارشون کاملا معلومه که احساسشون نسبت به هم چیه ولی احتیاج به یک تلنجر دارن که اون هم دست منو سهیل و میبوسه.

بعد از اینکه دو سه تا آهنگ با پسرا رقصیدم به آشپزخونه رفتم تا شام و حاضر کنم.

مشغول چیدن میز بودم و پسرا هم مشغول رقص بودن و صدای خنده ی مامان و باباهم از توی هال میومد که به علت زیاد بخاطر مسخره بازی های پسرهای گلشون بود.

توی حال خودم بودم و آهنگی رو زیر لب زمزمه میکردم که دستی دور کمرم حلقه شد.

هینی کشیدم و تکونی خوردم

سهیل: نترس... منم.

-دیوونه ترسیدم.

سهیل: تا وقتی که من اینجام هیچ چیزی برای ترس وجود نداره.

به سمتش برگشتم و جواب دادم: میدونم.

آروم پیشونیم و بوسید و زمزمه کرد: خیلی دوستت دارم.

دستهام و دور کمرش حلقه کردم و جواب دادم: من بیشتر.

سهیل: نه من بیشتر.

توی چشمهایش خیره شدم و

لبخندی زدم و گفتم: نه من بیشتر.

سهیل: حرف نباشه زن که روی حرف آقاش حرف نمیزنه همونی که من گفتم.

-قربون آقامون بشم که اینقدر یه دندست.

سهیل: خدانکنه. آرشا جلو اومد و روبه سهیل گفت: سهیل مگه قرار نبود بری

آشپزخونه آب بخوری چطور سر از اینجا در آوردی؟

از خجالت سرم و پایین انداختم و به زمین خیره شده بودم و چیزی نمی گفتم.

سهیل: آره بعد از اینکه آب خوردم اومدم تایکم به آسمان کمک بکنم.

آرشا سهیل و به سمت نشیمن هل داد و گفت: آسمان خودش از پس کارهایش برمیاد

تو اینجا باشی بیشتر حواسش و پرت میکنی... بیا بریم یک چرخی هم تو بزن.

بارفتن آرشا و سهیل نفس عمیقی کشیدم و سرم و بلند کردم.

باز خوبه اینجا توی دید نیست و بقیه متوجه نشدن.

از دست تو سهیل.

بعد از خوردن شام سهیل هم لباسهایش و عوض کرد و مثل پسرای خوب کنار بابا نشست

کیک و از یخچال بیرون آوردم و روی میز عسلی جلوی مبل گذاشتم و شمع ها رو روی کیک گذاشتم و روشنشون کردم و کنار سهیل نشستم.

آرشام: سهیل تو هم پیر شدیا.

بابا: اه این چه حرفیه میزنی؟

آرشاویر: خب راست میگه دیگه.

-ساکت، کسی حق نداره به شوهر من بگه پیر.

آرشام: باشه بابا بچه که زدن نداره.

-طفلی تازه شده ۲۶ سالش اونموقع بهش میگین پیر...اگه سهیل پیره شماها که دیگه فسیلین.

آرشاویر: باشه بابا...سهیل زود شمعههارو فوت کن که آب شدن.

سهیل خم شد تا شمع هارو فوت کنه که گفتم: نه اول آرزو کن.

چشمهایش و برای لحظه ای بست و دستم و گرفت و کنار گوشم گفت باهم فوت میکنیم، باشه؟

بالبخندسری تکون دادم و کمی خودم و جلوتر کشیدم.

-خب...۱

سهیل:۲

باهم گفتیم:۳

و شمع ها رو فوت کردیم.

با خاموش شدن شمع ها صدای کل کشیدن آرشاوین بلند شد که باعث خنده ی جمع شد.

مامان کادویی رو از روی میز برداشت و به سمت سهیل گرفت و گفت: خب دیگه الان وقت قسمت شیرین ماجراست.

سهیل تشکری کرد و کادو رو از مامان گرفت و با شوق مشغول باز کردن کادو شد اوهی بچه چقدر ذوق کرده.

تمام حواسم به کادوی خودم بود و توجه زیادی به کادوهای بقیه نداشتم کادوی خودم و زیر بقیه ی کادوها گذاشته بود در واقع دوست داشتم کادوی من آخر از همه باز بشه.. فقط امیدوارم سهیل بعد از باز کردن کادوش عکس العمل بدی نشون نده.

بلاخره بعد از باز شدن تمام کادوها و نوبت به کادوی من رسید.

آرشام پاکتی که روی میز بود و برداشت و به سمت سهیل گرفت.

آرشام: بنظرم این کوچولو مال خانومت باشه.

سهیل پاکت و از آرشام گرفت و جواب داد: اندازش برام مهم نیست همینکه آسمان تولدم یادش بوده برام یک دنیا ارزش داره.

آرشا وین: اه حالم بد شد... حالا باز کن ببینیم این فسقلی برای توچی خریده.
آرشا: اینکه معلومه.. یا پوله.. یا کارت هدیه.

-نچ اینهایی که گفتی نیست.

آرشا: جالب شد.. سهیل باز کن ببینیم توش چیه.

سهیل پاکت و باز کرد و با تعجب به کاغذی که داخلش بود خیره شد.

آرشام: اون چیه؟.. نکنه سند خونه ای ماشینی چیزیه؟

سهیل با شک برگه رو باز کرد و بهش خیره شد.

آرشا وین برگه ی آزمایش و از دست سهیل چنگ زد و گفت: بده ببینم این چیه که نیم ساعته بهش خیره ش...

با دیدن برگه حرفش و قطع کرد و ناباور به من خیره شد.

سهیل ذوق زده به سمتم برگشت و با حالت نه مزه ای گفت: _____ه.

منم وقتی دیدم اوضاع مساعده و سهیل هم خوشحاله لبخند دندونمایی زدم و گفتم: آره.

در آغوشم گرفت و کنار گوشم رمزمه کرد: عاشقتم آسمان.

آرشا: نمیخواین بگین قضیه چیه؟..

به آرشاوین اشاره کرد و ادامه داد: این چرا شبیه سگته ای ها شده؟

از بغل سهیل بیرون اومدم و از جام بلندشدم و برگه ی آزمایش و از آرشاوین گرفتم و چشمکی بهش زدم سهیل هم کنارم قرار گرفت و دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: خب قضیه اینه که...

مکثی کرد و به من خیره شد و ادامه داد: مایک تو راهی داریم.

برای لحظه ای کوتاه همه ساکت شدن انگار هضم حرف سهیل براشون خیلی سخت بود.

مامان: آسمان.

-جانم مامان.

مامان: سهیل راست میگه؟

سرم و پایین انداختم و آروم جواب دادم: او هوم.

کم کم همه به حالت عادیشون برگشتن و بغلم کردن و بهم تبریک گفتن.

با کمک مامان کیک و برش زدم و همگی مشغول خوردن کیک شدیم.

بعد از بدرقه ی مهمونا مشغول جمع کردن ظرفها بودم که صدای آهنگی بلند شد. سهیل به سمتم اومد و گفت: بانو افتخار میدین؟

-سهیل الان باید ظرفها رو..

حرفم و قطع کرد و گفت: هییییش.. خودم بعدا جمعشون میکنم.

دستم و روی شونه اش گذاشت و دستش و دور کمرم حلقه کرد.

این معجزست اینکه تورو میبینمت
توفرشته ای با پاکی قلبت
تورو میشناسمت
سرم پایین دلم کنارته
بوی یاس تو فضای رابطه
تا ته این دنیا تویی عشقم تنها
مرواریدی تو صدف از آسمونی
باقلبی که نامحرمه نامهربونی
حیای کل دنیا یک جا تو چشما ته
خدا حواسش جمع هر لحظه همرا ته

به چشمه اش خیره بودم و از شون چشم برنمیداشتم
عجیب من عاشق این دو تا تیله ی مشکی ام.

تانفس هست عشق منی بدون تا ته خط عاشق من بمون
پرپاکیه لحظه به لحظه ی زندگی کردن هر دو تاییمون
تو یه دریای پاک و زلالی من مثل موجم عاشق غرق شدن
تو همینجوری باش که دلت میخواد گوش نکن
آدما این روزا چی میگن

سرم و روی سینه اش گذاشتم و چشمهام و بستم.
هماهنگ باخواننده کنار گوشم زمزمه کرد:

از چشم بد دست خدا میسپارمت
 تو عزیزمی من از ته قلبم تورو دوست دارمت
 تو میدرخشی با نجابتت
 قربون قلب بامحبتت
 زیر یک سقف باهم با این عشق محکم
 ذهنم در گیر توعه الگوی عشقی
 من مرد رویاتم و بانوی عشقی
 با کل قلبم پشت احسایم وایستادم
 تمام دنیا با وزیدن عشقت رفت از یادم
 تانفس هست عشق منی بدون
 تا ته خط عاشق من بمون
 پر پاکی لحظه به لحظه ی زندگی کردن هردوتایمون
 تو یه دریای پاک و زلالی من
 مثل موجم عاشق غرق شدن
 توهمینجوری باش که دلت میخواد
 گوش نکن این روزا آدما چی میگن
 تا نفس هست عشق منی بدون
 تا ته خط عاشق من بمون
 پرپاکی لحظه به لحظه ی زندگی کردن هردوتایمون
 تو یه دریای پاک و زلالی من
 مثل موجم عاشق غرق شدن
 توهمینجوری باش که دلت میخواد
 گوش نکن آدما این روزا چی میگم



(معجزه_علی لهراسبی)

باتموم شدن آهنگ سزم و از روی سینه اش برداشتم و با لبخند بهش خیره شدم.

پیشنهاد می شود

رمان عشق مبارز من | مریم سالاری

رمان سراب رد پای تو | مریم علیخانی

رمان وقتی که نبودی Moaz17 |

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)